می‌خواست بخوابد، به سبب حضور کنیز فرزنددارخویش به یکسو می‌رفت. برای کاری که دربارهٔ آن اتفاق کرده بودیم پیش وی رفتیم واورا بانگ زدیم، برخاست که بیاید. کنیز فرزند دارش در او آویخت وگفت: «هرگز در چنین وقتی برون نمی‌شدی، برای چه می‌روی؟»

گوید: ابراهیم با وی سخن گونه‌گون گفت، اما نپذیرفت تا وقتی که خبررابا وی بگفت.

کنیز گفت: «ترا به خدا قسم اورا مکش که خاندان خویش را به شئامت می‌کشی، اگر او را بکشی مروان هیچکس از خاندان عباس را در حمیمه زنده نمیگذارد،» واز اوجدا نشد تا سوگند یادکرد که چنین نکند. آنگاه سوی ما آمد و خبر را با ما بگفت که گفتیم: «تو بهتر دانی.»

عبدالحمیدبن یحیی، دبیر مروان گوید: به مروان‌بن محمد گفتم: « از من بدگمانی؟»

گفت:«نه.»

گفتم: « چنان می‌بینم که کار وی برنوغلبه می‌یابد به او زن بده و از او زن بگیر، اگر غلبه یافت میان خویشتن و او پیوند نسبی بسته‌ای که با وجودآن آشفته نمی‌شوی واگر با اوبرآمدی، خویشاوندی وی‌ترا خوار نمیکند.»

گفت: «وای تو اگر می‌دانستم این کار بدومی‌رسد سوی اومی‌شتافتم،امااین کار ازآن وی نیست.»

گویند: وقتی ابراهیم‌بن محمد را گرفتند که پیش مروان ببرند و کسان خاندانش به بدرقهٔ اورفتند از مرگ خویش خبرشان داد ودستورشان داد که با برادرش ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمد،سوی کوفه روند وشنوا ومطیع وی باشند. وصیت خویش را با ابوالعباس کرد و وی‌را جانشین خویش کرد.

راوی‌گوید: پس ابوالعباس باکسانی از مردم خاندانش که با وی بودند و

مجموعه تاریخ ایران
۱۶

# تاریخ طبری

یا

## «تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد یازدهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

**تاریخ طبری (جلد یازدهم)**
متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲ ش. بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی)
**چاپ سوم: بهار ۱۳۶۹ هـ ش.**
چاپ: صنوبر
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است

# فهرست مطالب


خلافت ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ۴۶۱۳
اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت با ابوالعباس عبدالله بن علی و کار وی ۴۶۲۴
سخن از خبر نبرد زاب که با مروان بن محمد بود وسبب وچگونگی آن ۴۶۲۸
سخن از سبب کشته شدن ابراهیم بن محمد ۴۶۳۵
سخن از کشته شدن مروان ونبرد وی با کسانی از مردم شام ۴۶۳۷
سخن از خبر سپیدپوشیدن ابوالورد وسرانجام وی ۴۶۴۵
سخن از خلع وسپید پوشی حبیب بن مره مری ۴۶۴۹
سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره وسرانجام کارشان در این باب ۴۶۵۰
سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم دربارهٔ کشتن ابوسلمه ۴۶۵۲
سخن از خبر نبرد با یزیدبن عمربن هبیره در واسط ۴۶۵۶
سخن از حادثاتی که به سال یکصدوسی وسوم بود ۴۶۶۷
سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد ۴۶۶۹
سخن از کار خازم بن خزیمه در عمان و کشتن خارجیان ۴۶۷۱
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وپنجم بود ۴۶۷۴
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وششم بود ۴۶۷۷
سخن از رفتن ابومسلم به نزد ابوالعباس و کار وی ۴۶۷۷
سخن از خبر حج ابوجعفر منصور وابومسلم وبازگشتن آنها ۴۶۷۹
خلافت ابوجعفرمنصور، عبدالله بن محمد ۴۶۸۱

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهفتم بود ۴۶۸۴
سخن از کشته شدن ابومسلم وسبب آن ۴۶۹۱
سخن از خبر سنباد وکشتن شدن او ۴۷۱۵
سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهشتم بود ۴۷۱۷
سخن از اینکه چرا جهوربن مرار منصور را خلع کرد؟ ۴۷۱۷
سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی ۴۷۱۸
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی‌ونهم بود ۴۷۲۰
سخن از خبر بداشتن عبدالله‌بن‌علی ویاران وی وکشتن بعضی از آنها ۴۷۲۲
سخن از حوادثی که به سال صدوچهلم بود ۴۷۲۳
سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان وسبب آن ۴۷۲۳
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ویکم بود ۴۷۲۴
سخن ازکار راوندیان وابوجعفر منصور ۴۷۲۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل ودوم بود ۴۷۳۴
سخن از اینکه چرا عیینة‌بن‌موسی خلع کرد؟ ۴۷۳۴
سخن ازکار اسپهبذ طبرستان با مسلمانان ۴۷۳۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وسوم بود ۴۷۳۸
سخن از غزای دیلمان ۴۷۳۸
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وچهارم بود ۴۷۳۹
سخن از اینکه چرا منصور،محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت ورباح‌بن‌عثمان راگماشت؟
و چرا زیادبن‌عبید را پس از محمدبن‌خالد عزل کرد؟ ۴۷۳۹
سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی عراق بـردند و وضعشان وقتی که مـی‌ـ
بردندشان چگونه بود؟ ۴۷۶۸
سخن از بقیه حوادثی که به سال صدوچهل وچهارم‌بود ۴۷۸۳
سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان حسن را به عراق برد؟ ۴۷۸۳
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وپنجم بود ۴۷۸۶
سخن از قیام محمدبن‌عبدالله وکشته شدن وی ۴۷۸۶
سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل‌وپنجم وسببی که انگیزهٔ آن بود ۴۸۶۱
سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیادکرد؟ ۴۸۶۷
سخن ازسبب قیام ابراهیم وکشته شدن وی که چگونه بود؟ ۴۸۷۸

## جلدیازدهم


سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وششم بود ۴۹۱۴
سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟ ۴۹۱۴
سخن از اینکه چرا منصور، سلم‌بن‌قتیبه را از بصره برداشت؟ ۴۹۲۱
سخن از حوادثی که به سال صدوچهل‌وهفتم بود ۴۹۲۳
سخن از اینکه چرا وچگونه منصور عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد؟ ۴۹۲۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وهشتم بود ۴۹۴۸
سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوچهل‌ونهم بود ۴۹۴۸
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاهم بود ۴۹۴۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ویکم بود ۴۹۵۳
سخن از اینکه چرا منصور، عمربن حفص را از سند برداشت وهشام‌بن‌عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟ ۴۹۵۴
سخن از اینکه چرا منصور رصافه را برای مهدی بنیاد کرد؟ ۴۹۵۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ودوم بود ۴۹۶۳
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وسوم بود ۴۹۶۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وچهارم بود ۴۹۶۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وپنجم بود ۴۹۶۸
سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌سلیمان را از کوفه برداشت؟ ۴۹۷۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه‌وششم بود ۴۹۷۲
سخن از اینکه چگونه هیثم‌بن‌معاویه برعمروبن شداد دست‌یافت؟ ۴۹۷۲
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهفتم بود ۴۹۷۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهشتم بود ۴۹۷۵
سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور ۴۹۸۳
سخن از خبر صفت ابوجعفر منصور ۴۹۸۶
سخن از خبر بعضی روشهای منصور ۴۹۸۷
سخن از نام فرزندان وزنان ابوجعفر منصور ۵۰۴۵
سخن از وصایای ابوجعفر منصور ۵۰۴۶

**بنام خداوند رحمان رحیم**

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازدوسه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شماوجلدیازدهم که امیدهست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید انشاءالله.

**ابوالقاسم پاینده**
**ابانماه ۱۳۵۳**

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

## خلافت ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس

سخن از سبب خلافت ابوالعباس: آغاز آن چنانکه گویند از پیمبر خدا بود صلی‌الله‌علیه‌وسلم که به عباس‌بن‌عبدالمطلب خبر داد که خلافت به اعقاب وی می‌رسد وفرزندان وی پیوسته در انتظار آن بودند ومیان خودشان در بارهٔ آن سخن داشتند.

رشیدبن کریب گوید: ابوهاشم سوی شام رفت ومحمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس را بدید و گفت: «ای پسر عمو، دانشی به نزد من هست که پیش تورها می کنم و هیچ کس را از آن خبر دار مکن، این کار که کسان امید آن می‌دارند، میان شماست.»

گفت: «می‌دانم، مبادا کسی این رااز توبشنود.»

خالدبن عجلان گوید: وقتی ابن اشعث مخالفت آورد و حجاج‌بن یوسف به عبدالملك نوشت، عبدالملك کس به طلب خالدبن‌یزید فرستاد و بدوخبر داد که گفت: «اگر شکاف از سیستان است مایه نگرانی تو نباشد، اگر از خراسان بود می باید بیمناك باشیم.»

جبلةبن فروخ تاجی گوید: امام محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس گفت: «ما

را سه وقت مقرر هست: مرگ طغیانگر، یزیدبن معاویه، وانقضای یکصد سال، وفتنهٔ افریقیه، درآنوقت دعوتگرانی سوی ما دعوت می کنند، آنگاه یاران ما ازمشرق بیایند واسبانشان به مغرب رسد وآنچه را ستمگران در آنجا گنج کرده‌اند برون آرند.»

گوید: وقتی یزیدبن‌ابی‌مسلم در افریقیه کشته شد وبربران بشوریدند، محمد ابن‌علی‌یکی را سوی خراسان فرستاد، وبدودستور داد سوی شخص مورد رضایت دعوت کند وازکسی نام نبرد.

خبر محمدبن‌علی وخبر دعوتگرانی راکه به خراسان فرستاد از پیش آورده‌ایم، پس ازآن محمدبن‌علی درگذشت و پسر خویش ابراهیم را جانشین کرد. ابراهیم‌بن محمد، ابوسلمه، حفص‌بن سلیمان‌وابستهٔ سبیع، را به خراسان فرستاد وهمراه وی به نقیبان خراسان نامه نوشت که نامه های وی را پذیرفتند وابوسلمه میان‌آنها بماند، سپس‌پیش ابراهیم بازگشت که اورا پس‌فرستاد وابومسلم را نیز همراه وی کرد. کار ابومسلم و خبروی را از پیش یادکرده‌ایم، پس ازآن نامه‌ای که ابراهیم در جواب نامهٔ ابومسلم بدونوشته بود ودستور داده بودهرکه را در خراسان به عربی سخن می کند بکشد، به دست مروان افتاد وبه عامل خویش‌در دمشق نوشت که به یارخویش در بلقا بنویسد که سوی حمیمه رود وابراهیم‌بن‌محمد را بگیرد وبه نزد وی روانه کند.

عثمان نوادهٔ عماربن یاسرگوید: در حمیمه به نزد ابوجعفر بودم محمد و جعفر، دوپسرش، نیز با وی‌بودند، داشتم آنها را می‌رقصانیدم که به من گفت: «چه می کنی؟ مگر نمی‌بینی که در چه حالیم؟»

گوید: نظر کردم وفرستادگان مروان را دیدم که ابراهیم بن محمد را می‌جستند.

گفتم: «بگذارسوی آنهاروم.»

گفت: «تو که پسر عمار یاسری از خانهٔ من بیرون شوی!»

گوید: وقتی نماز صبح به سررفت درهای مسجد راگرفتند وگفتند:«کسانی که باآنها هستند ایمن باشند، ابراهیم‌بن محمد کجا است؟»

گفتند: «اینك اوست»،پس اورا بگرفتند.

گوید: مروان به‌آنها دستور داده بود، ابراهیم‌را بگیرند و وصف‌اورا همانند ابوالعباس گفته بود که در کتابها یافته بود که بنی‌امیه را خواهد کشت وچون اورا پیش مروان بردند گفت: «این مطابق وصفی که با شماگفته بودم نیست.»

گفتند: «یکی رامطابق وصفی که‌گفته‌بودی آنجادیدیم،»مروان‌آنها را به‌طلب وی فرستاد که خبرشان دادند وسوی عراق‌گریزان شدند.

علی‌بن موسی به نقل از پدرش‌گوید: مروان بن محمد یکی را سوی عراق فرستاد که ابراهیم‌بن محمد را پیش وی‌آرد و وصف وی را برای فرستاده بگفت. فرستاده برفت وچنان دید که وصف، وصف ابوالعباس، عبدالله بن محمد بود. و چون ابراهیم نمودار شد و ایمنی یافت، به فرستاده‌گفتند: «دستور دربارهٔابراهیم به تودادهاند واین‌عبدالله‌است.»وچون این، برای وی‌آشکارشد، ابوالعباس را رها کرد وابراهیم را بگرفت وببرد.

موسی گوید: من وکسانی از بنی‌عباس، و وابستگانشان، با وی برفتیم، ابراهیم روان شد، کنیز فرزند دارش که دلبستهٔ وی بود همراهش بود، بدوگفتیم: «فقط‌یکی از پی‌تو آمده، بیا اورا بکشیم وبه‌کوفه پناه بریم که‌شیعیان ما هستند.»

گفت:«هرچه خواهید کنید.»

گفتیم: «صبر کن تا به‌راهی برسیم که سوی عراق‌می‌رود.»

گوید: پس برفتیم تا به راهی رسیدیم که به طرف عراق انشعاب می‌یافت و راهی دیگرسوی جزیره می‌رفت ودر منزلی جای‌گرفتیم. وچنان‌بود که وقتی‌ابراهیم

ازجمله عبدالله بن محمد وداودوعیسی وصالح واسماعیل وعبدالله وعبدالصمد، همگان پسر علی، ویحیی بن محمدوعیسی بن موسی وعبدالوهاب ومحمد، هردوان پسر ابراهیم، وموسی بن داود و یحیی بن جعفر بن تمام، سوی کوفه روان شد. در ماه صفر آنجا رسیدند که ابوسلمه آنها را در محلهٔ بنی‌اود در خانهٔ ولیدبن سعد، وابستهٔ بنی‌هاشم، جای داد وتاحدود چهل روز کارشان را از همه سرداران وشیعیان مکتوم داشت و چنانکه گفته‌اند وقتی خبرمرگ ابراهیم بن محمد بدورسید می‌خواست کار را به خاندان ابوطالب انتقال دهد.

ابوالسری گوید: امام باکسانی ازمردم خاندان خویش به کوفه آمد و آنجا نهان شدند. ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «امام چه کرد؟»

گفت: «هنوز نیامده.» وچون ابوالجهم در کار پرسش اصرار ورزید گفت: «پرسش بسیار می کنی، اکنون وقت قیام وی نیست.»

گوید: چنین بود تاوقتی که ابوحمید، خادم ابوالعباس را به نام سابق خوارزمی بدیدو دربارهٔ یارانش ازاو پرسید که بدو گفت: «آنها در کوفه‌اند اما ابوسلمه می گوید نهان بمانند.» پس اورا به نزد ابوالجهم برد که خبر آنها راباوی گفت. ابوالجهم، ابوحمید را همراه سابق فرستاد که محل آنها را در کوفه بدانست آنگاه بازگشت و بیامد. ابراهیم بن سلمه که باآنهابوده بود نیز باوی بیامد وابوالجهم را از منزلشان واینکه امام در محلهٔ بنی‌اود جای دارد خبرداد وگفت که وقتی به کوفه آمدند امام کس پیش ابوسلمه فرستاده وصددینار ازاوخواست که نداد.

گوید: پس ابوالجهم وابوحمید وابراهیم سوی موسی بن کعب رفتند وحکایت را با وی بگفتند و دویست دینار برای امام فرستادند. آنگاه ابوالجهم پیش ابوسلمه رفت ودربارهٔ امام از اوپرسید که گفت: «اینك وقت قیام او نیست، زیرا هنوز واسط گشوده نشده.»

گوید: ابوالجهم پیش موسی بن کعب رفت وبدوخبر داد ومتفق شدند که امام

را ببینند، پس موسی بن کعب وابوالجهم وابراهیم‌بن‌سلمه وعبدالله‌طایی و اسحاق ابن‌ابراهیم‌وعبدالله‌بن‌بسام وابوحمید، محمدبن ابراهیم،وسلیمان‌بن‌اسودومحمدبن‌ـ حصین پیش امام‌رفتند.

گوید: ابوسلمه خبر یافت ودربارهٔ آنهاپرسید که گفتند: «برای‌حاجتی سوی کوفه‌رفته‌اند.» جمع به‌نزد ابوالعباس‌رفتند وبراو واردشدندوگفتند: «کدام‌یك‌ازشما عبدالله‌بن‌محمد،پسرزن حارثیه‌است؟»

گفتند: «این.»

گوید: پس سلام خلافت بـدو گفتند. آنگاه موسی‌بن‌کعب و ابوالجهم بازگشتند. ابوالجهم دیگران را گفت که‌به‌نزد امام‌بماندند ابوسلمه کس به‌طلب ابوالجهم‌فرستاد وگفت: «کجابودی؟»

گفت: «پیش امامم رفته‌بودم.»

ابوسلمه سوی آنهارفت وابوالجهم به ابوحمید پیغام داد که ابـوسلمه‌سوی شما آمده، بایدوقتی به‌نزد امام می‌رودتنها باشد. وچون ابوسلمه به نزد آنهارسید، نگذاشتند کسی باوی وارد شود واو به‌تنهایی برفت و به ابوالعباس سلام خـلافت گفت. پس‌ازآن ابوالعباس به روز جمعه بر یابویی ابلق برون شد و با کسان نماز کرد.

ابوعبدالله سلمی گوید: وقتی ابوسلمه بـه ابـوالعباس سلام خلافت کرد، ابوحمید بدو گفت: «به‌کوری چشم‌توای کسی که... لك‌مادرش را مکیده‌است.» و ابوالعباس بدوگفت:«آرام باش.»

گویند: وقتی با ابوالعباس‌بیعت کردند وبه منبر رفت، بالای‌آن ایستاد، داود ابن‌علی‌نیزبالارفت وپایین‌تر از او ایستاد ابوالعباس سخن کرد وگفت: «حمدخدای راکه از روی بزرگواری اسلام رابرای خویش برگزید وآن‌را حرمت‌داد وبزرگ داشت وبرای مابرگزید وبه‌وسیلهٔ ما تأیید کرد ومارا اهل وپناه وقلعهٔ آن کرد که‌به

کار اسلام قیام کنیم واز آن دفاع کنیم ونصرت آن کنیم و کلمهٔ تقوی رابرما مقرر کرد وآنرا خاص ماکرد ومارا اهل آن کرد وخویشاوندی ونزدیکی پیمبرخدا را خاص ماکرد ومارا از پدران وی پدید آورد واز شجرهٔ وی‌برویانید واز منبع وی جدا کرد، وی‌را ازما کرد و رنج ما رابروی گران کرد[1] او اورا دلبستهٔ‌ماکرد، و نسبت به‌مؤمنان مهربان ورحیم. وما رادرقبال اسلام‌ومسلمانان به‌مقامی والانهاد، و براین قرار کتابی برمسلمانان‌نازل فرمود که‌برآنها خوانده شود و او گویندهٔ عزیز درقرآن محکم منزل خویش فرمود:

«انما یریدالله‌لیذهب عنکم‌الرجس‌اهل‌البیت ویطهرکم‌تطهیراً.»[2] یعنی: حق اینست که خدا می‌خواهدناپاکی‌را ازشمااهل این‌خانه ببرد وپاکیزه‌تان کند، پاکیزهٔ کامل.

ونیز فرمود:«قل‌لااسئلکم‌علیه‌اجرا الاالمودةفی‌القربی.»[3]

یعنی: بگومن‌ازشمابرای پیغمبری‌مزدی‌بجزمودت خویشاوندان‌نمی‌خواهم.

ونیزفرمود:«وانذرعشیرتك‌الاقربین.»[4]

یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

ونیز فرمود: «ماافاءالله علی‌رسوله من اهل‌القری فلله وللرسول ولذی‌القربی والیتامی.»[5]

یعنی: هرچه خدا از اموال‌مردم این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا و پیمبر و خویشاوندان وی‌ویتیمان است.

ونیز فرمود: «واعلموا انماغنمتم‌من‌شیئی فان‌لله خمسه وللرسول ولذی‌القربی

---

۱ـ اشاره به آیه ۱۲۸ سوره برائت: لقدجاءکم رسول من‌انفسکم عزیز علیه ما عنتم.
۲ـ احزاب (۳۳) آیه ۳۲
۳ـ شوری (۴۲) آیه ۲۲

خدای عمل کنیم و باعامه وخاصه‌به روش پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفتار کنیم، هلاکت،هلاکت از آن‌بنی‌حرب‌بن‌امیه‌و بنی‌مروان باد که‌به‌روزگار خویش دنیارا بر آخرت وخانهٔ فنا رابرخانهٔ بقا مرجح داشتند، مرتکب گناهان شدند وبا مردمان ستم کردند،حرمت‌ها راشکستندودرحریم‌ها دویدند،در رفتارشان‌بابندگان وروششان در ولایتها به‌ستم گراییدند ارتکاب گناه وخطارا خوش داشتند، در راه معاصی چمیدند و درعرصه‌های گمراهی‌دویدند، خدای می کشدشان که‌از کید وی‌ایمن‌بودند اماعذاب خدای شبانگاه که‌خفته بودند بر آنها فرود آمدوحکایتهاشدند وپراکنده‌شد ولعنت برقوم ستمگرباد. خدای‌مارابرمروان‌ظفرداد که(شیطان)غرور آوراورانسبت به‌خدا مغرور کرده‌بود،عنان‌دشمن‌خدای‌رهاشده‌بودو به‌سردر آمد.دشمن‌خدای‌پنداشته بود که‌به‌وی‌دست‌نخواهیم‌یافت، دستهٔ خویش‌را بانگ زدوخدعه‌های‌خویش رافراهم کرد ودسته‌های سوار به‌کارانداخت، اما پیش‌روی وپشت‌سروبه راست وبه چپ خویش از کید وشدت‌وعذاب خدای‌چندان دید که‌باطل وی رانابود کرد وضلالتش رابه پستی کشانید و عزت وحرمت مارا تجدید کرد و حق ومیراثمان را به ما پس داد.

«ای مردم، امیرمؤمنان که خدایش نصرتی بزرگ دهد،ازپس نماز به‌منبر رفت که نخواسته بود به‌گفتار جمعه چیزی راجز آن بیامیزد وازآن‌پس که درسخن پیش رفته بود شدت تبش‌از اکمال سخن باز داشت، برای سلامت امیرمؤمنان دعاکنید که‌خدا به‌جای مروان دشمن‌خدا وخلیفهٔ شیطان وپیروسفلگان که زمین رااز پس‌صلاح به‌فساد کشانیدند و دین را تغییردادند وحریم‌مسلمانان‌راشکستند، به‌جای وی‌جوان پیرنمای وآرام‌روشن‌راآورد که‌از اسلاف‌نیکوکارنیك روش‌خویش‌تبعیت می کند. آنها که بانشانه‌های هدایت‌وطریق

آنگاه گفت: «ای مردم کوفه به خدا ما پیوسته مظلوم وحق باخته بودیم تا خدای، شیعیان‌خراسان را به ما داد و به وسیلهٔ آنها حقمان را تجدید کرد و حجتمان راآشکار کرد ودولتمان را غلبه داد وچیزی راکه منتظر ونگران‌آن بودید به شما وانمود وخلیفه‌ای از خاندان هاشم میان شماآورد وبه سبب وی روهایتان را سپید کرد وبرمردم شام ظفرتان‌داد وقدرت‌را به شما انتقال داد واسلام را نیروبخشید و به سبب امامی که وی را عدالت داده و سرپرستی نکوست برشما منت نهاد. چیزی راکه خدا به شما داده باسپاسداری فراگیرید و پای‌بند اطاعت ما باشید و به فریب خویشتن مپردازید که کار، کار شماست، هرخاندانی را شهری هست و شما شهرمایید.

«بدانید که از پس‌پیمبر خدای، صلی‌الله علیه وسلم، خلیفه‌ای جز امیرمؤمنان علی‌بن ابیطالب وامیرمؤمنان عبدالله‌بن محمد( وبا دست به ابوالعباس اشاره کرد) براین منبرتان بالا نرفته است، بدانید که این کار میان ما هست و برون نمی‌شود، تاآن را به‌عیسی‌بن‌مریم‌صلی‌الله‌علیه‌تسلیم کنیم. ستایش‌خدای‌را، پروردگار جهانیان، برآنچه به ما داد وبه ما سپرد.»

گوید: آنگاه ابوالعباس فرودآمد، داودبن علی پیشاپیش وی بود تا وارد قصر شد وابوجعفر را نشانید که در مسجد ازکسان بیعت بگیرد. واوهمچنان بیعت گرفت تا نماز پسینگاه را باآنها بکرد وچون شب تاریك شد برفت.

گویند: داودبن علی وپسرش‌موسی که‌به عراق بودند یا به جای دیگر، به آهنگ شراة بیرون شده‌بودند، ابوالعباس که‌به‌آهنگ کوفه می‌رفت در دومةالجندل به‌آنها رسید که برادرش ابوجعفر،عبدالله‌بن‌محمد، وعبدالله‌بن‌علی وعیسی‌بن‌موسی ویحیی‌بن جعفربن تمام‌بن عباس وگروهی از غلامانشان نیز با وی بودند.

داود به‌آنهاگفت: «آهنگ کجا دارید وحکایت چیست؟»

ابوالعباس: حکایت خودشان را با وی بگفت که‌آهنگ کوفه دارند که در

آنجا قیام کنند و کار خویش را نمودار کنند.

داود گفت: «ای ابوالعباس، به کوفه می‌روی در صورتی که پیر بنی‌مروان، مروان بن محمد با مردم شام و جزیره در حران است و ناظر عراق است. پیر عرب، یزید ابن‌عمر بن هبیره نیز با نیروی عمدهٔ عرب در عراق است!»

ابوالغنائم* گفت: «هر که به زندگی دلبسته باشد ذلیل شود، و شعر اعشی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«از مرگی که قرین زبونی نباشد

«وجان، کوشش خویش را کرده باشد

«چه باك!»

راوی گوید: داود به موسی پسر خویش نگریست و گفت: «به خدا پسر عمویت راست گفت، با وی می‌رویم که یا با عزت زندگی کنیم، یا محترمانه بمیریم.»

گوید: عیسی بن موسی وقتی برون شدن آنها را از حمیمه به آهنگ کوفه یاد می کرد می گفت: «آن گروه چهارده نفری که از خانهٔ خویش و از نزد کسانشان به طلب هدفهای ما برون شدند، همت بلند و جانهای بزرگ و دلهای قوی داشتند.»

سخن از باقیماندهٔ خبر حوادثی که به سال صدوسی ودوم بود.

## اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت باابوالعباس، عبدالله بن علی، و کار وی

ابوجعفر گوید: از پیش آنچه را راویان دربارهٔ ابوالعباس آورده‌اند یاد کردیم واینك آنچه را دربارهٔ کار وی و ابوسلمه و اینکه چگونه خلافت به ابوالعباس رسید آورده‌اند یاد می کنیم، از اینقرار که وقتی ابوسلمه خبریافت که مروان بن-

* درمتن، چاپ اروپا وقاهره، چنین است اما مطمئناً ابوالعباس درست است.م.

محمد، ابراهیم را که اورا امام می گفتند بکشته در کار دعوت به سوی فرزندان عباس تغییر رای داد و به خاطر گرفت که برای کسی جز آنها دعوت کند. وچنان بود که وقتی ابو العباس به کوفه آمده بود ابوسلمه وی را با کسانی از خاندانش که همراه وی آمده بودند، در خانهٔ ولید بن سعید در محلهٔ بنی اود جای داده بود، و وقتی از ابوسلمه دربارهٔ امام می پرسیدند می گفت: «شتاب میارید.»

راوی گوید: ابوسلمه در اردوگاه خویش در حمام اعین بود و پیوسته کار وی بدینگونه بود. تا ابوحمید به آهنگ بازار برون شد، و خادم ابراهیم را به نام سابق ـ خوارزمی بدید و اورا بشناخت که در شام پیش آنها می رفته بود، بدو گفت: «امام ابراهیم چه شد؟»

سابق بدو خبر داد که: «مروان به خدعه اورا بکشت و ابراهیم به برادر خویش ابو العباس وصیت کرده و اورا جانشین خویش کرده که به کوفه آمده و بیشتر خاندانش با وی هستند.»

ابوحمید از سابق خواست که وی را به نزد آنها ببرد.

سابق گفت: «وعدهٔ من و تو فردا درهمین جا» که نمی خواست بی اجازه شان به آنها رهنمون شود.

ابوحمید روز بعد به جایی رفت که با سابق وعده نهاده بود، واو رابدید. که ابوحمید را سوی ابو العباس و خاندانش برد، وچون به نزد او وارد شد پرسید کدامشان خلیفه است؟

داود بن علی گفت: «این امام وخلیفهٔ شماست» و به ابو العباس اشاره کرد که ابوحمید به وی سلام خلافت گفت ودودست ودوپایش را ببوسید و گفت: « دستور خویش را با ما بگوی» ودربارهٔ امام ابراهیم به وی تسلیت گفت.

گوید: وچنان بود که ابراهیم بن سلمه ناشناس وارد اردوگاه ابوسلمه شدو پیش ابو الجهم رفت واز اواطمینان گرفت. آنگاه بدو خبر داد که فرستادهٔ ابو العباس

وخاندان اوست ونام کسانی را که با آنها بودند ومحلشان را بدوخبر داد واینکه ابوالعباس اورا پیش ابوسلمه فرستاده بود وصد دینار از اوخواسته بود که به کرایه شترانی که بر آن آمده بودند به شتربان دهد، اما ابوسلمه نداده بود.

گوید: ابوحمید نیزپیش ابوالجهم رفت و وضع آنها را باوی بگفت. آنگاه ابوالجهم وابوحمید با ابراهیم بن سلمه، نبرد موسی بن کعب رفتند وابوالجهم خبر را با آنچه ابراهیم بن سلمه گفته بود برای وی نقل کرد.

موسی بن کعب گفت: «این دینارهارا با شتاب پیش وی فرست،» واورا روانه کرد. ابوالجهم بازگشت ودینارهارا به ابراهیم بن سلمه داد و وی را براستری نشانید و دو کس را با وی همراه کرد که وارد کوفه شدند.

گوید: وقتی در اردوگاه شایع شد که مروان بن محمد، امام را کشته، ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «اگر امام کشته شده باشد، از پس وی برادرش ابوالعباس خلیفه وامام است.»

ابوسلمه گفت: «ای ابوالجهم، ابوحمید را از رفتن به کوفه بازدار که مردمی شایعه پراکن ومفسدند».

گوید: شب بعد ابراهیم بن سلمه بنزد ابوالجهم وموسی بن کعب رفت و پیامی از ابوالعباس ومردم خاندان وی به آنها رسانید، وهمان شب پیش سرداران و شیعیان رفت که در خانهٔ موسی بن کعب فراهم آمدند. عبدالحمیدبن ربعی وسلمة بن محمد وعبدالله طایی واسحاق بن ابراهیم وشراحیل و عبدالله بن سام از آن جمله بودند با سرداران دیگر که دربارهٔ رفتن پیش ابوالعباس ومردم خاندان وی مشورت کردند وروز بعد نهانی برفتند ووارد کوفه شدند. پیشوایان قوم موسی بن کعب و ابوالجهم وابوحمید حمیری، محمدبن ابراهیم، بودند که برفتند تا به خانهٔ ولید ابن سعد رسیدند وبه نزد آنها وارد شدند.

موسی بن کعب وابوالجهم گفتند: «کدامتان ابوالعباسید؟» به ابوالعباس اشاره

کردند که بدو سلام گفتند ودربارهٔ امام ابراهیم به‌وی تسلیت گفتند وسوی اردوگاه بازگشتند اما ابوحمید وابومقاتل وسلیمان بن اسود ومحمدبن حسین و محمدبن حارث ونهاربن حصین ویوسف بن محمد وابوهریره، محمدبن فروخ، را به نزد آنها به جا نهادند.

گوید: ابوسلمه کس فرستاد وابوالجهم را پیش خواند که بدو گفته بود که سوی کوفه می‌رود و گفت: «ابوالجهم کجا بودی؟»

گفت: «به نزد امامم رفته بودم»، آنگاه ابوالجهم برون‌شد وحاجب بن صندان را خواست واورا سوی کوفه فرستاد و گفت: « برو وبه ابوالعباس سلام خلافت گوی » ، و به ابوحمید و یارانش پیام داد که اگر ابوسلمه پیش شما آمد، باید تنهاوارد شود، اگر وارد شد وبیعت کرد، که باید بکند، وگرنه گردنش را بزنید.

گوید: چیزی نگذشت که ابوسلمه پیش آنها رسید وتنها واردشدو به‌ابوالعباس سلام خلافت گفت. ابوالعباس بدو گفت سوی اردوگاه خویش بازگردد، که همان شب بازگشت.

گوید. صبحگاهان کسان سلاح برداشته بودند وصف بسته‌بودند که‌ابوالعباس قیام کند، پس وی با کسانی از مردم خاندانش که همراهش بودند برنشستند و وارد قصر امارت کوفه شدند. به روز جمعه دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر.

گوید: پس از آن ابوالعباس از دارالاماره وارد مسجد شد وبالای منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد واز عظمت پروردگار تبارك وتعالی سخن آورد واز فضیلت پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم گفت وخلافت و وراثت را کشانید تا به‌خوداورسید ومردم را وعدهٔ نکوداد آنگاه خاموش شد.

سپس داودبن علی سخن کرد، وی برمنبر سه پله پایین‌تر از ابوالعباس بود، حمد خدا گفت وثنای او کرد و برپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم صلوات گفت، آنگاه گفت: «ای مردم، به خدا مابین شما وپیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خلیفه‌ای جزعلی ابن‌ابیطالب وامیرمؤمنان،همینکه‌پشت سرمن‌است، نبوده.»

گوید: آنگاه فرودآمدند، ابوالعباس برون شد ودر حمام اعین اردو زد، در اردوگاه ابوسلمه که‌باوی ودر جای وی بود وپرده‌ای میانشان‌بود،درآنوقت‌حاجب ابوالعباس عبدالله‌بن بسام بود، عموی خود داود بن علی را بر کوفه و سرزمین آن گماشت، عبدالله‌بن علی عموی دیگر خویش را سوی ابوعون‌بن یزید فرستاد، برادر زادهٔ خویش عیسی‌بن موسی را سوی حسن‌بن قحطبه فرستاد که ابن هبیره را در واسط در محاصره داشت، یحیی برادر زادهٔ عباس را نیز سوی حمید بن قحطبه فرستاد که در مدائن بود، ابوالیقظان نوادهٔ عماربن یاسر را سوی بسام بن ابراهیم فرستاد که در اهواز بود، سلمةبن عمرو را نیز سوی‌مالك‌بن‌طریف فرستاد.

گوید: ابوالعباس چند ماه در اردوگاه ببود، آنگاه حرکت کرد ودرمدینة‌ـ الهاشمیه که در قصرکوفه بود، جای‌گرفت، پیش از آن با ابوسلمه سرگران‌شده‌بود واین عیان شده بود.

در این سال مروان‌بن محمد برساحل زاب هزیمت شد.

## سخن از خبر نبرد زاب که با مروان ابن محمدبود وسبب وچگونگی آن

ابوصالح مروزی گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملك‌بن یزید ازدی را از نهاوند به شهرزور فرستاد که عثمان‌بن سفیان را بکشت، ودر ناحیهٔ[1] موصل ببود، و

---

۱ــ کلمهٔ متن.

چون مروان از کشته شدن عثمان خبر یافت، از حران حرکت کرد، در اثنای راه در جایی فرودآمده بود وپرسید: «نام این منزل چیست؟»

گفتند: «بلوی.»

گفت: «نه، علوی[1] است وبشری.»

گوید: پس از آن به رأس‌العین رفت، پس از آن به موصل رسید و بر کنار دجله فرودآمد وخندقی بکند، ابوعون سوی اورفت وبر کنار زاب فرودآمد، ابوسلمه، عیینة‌بن موسی، ومنهال‌بن‌قیان واسحاق‌بن‌طلحه را سوی ابوعون فرستاد، هر کدام با سه هزار کس، و چون ابوالعباس بیامد سلمة بن سلمة بن محمد را فرستاد با دو هزار کس، و عبدالله طایی رابا هزاروپانصد کس، عبدالحمیدبن ربعی‌طایی را نیزبا دوهزار کس و وداس‌بن‌نضله‌رابا پانصد کس.

گوید: پس‌از آن‌ابوالعباس گفت: «از مردم‌خاندان‌من کی به‌مقابلهٔ‌مروان‌می‌رود؟»

عبدالله‌بن علی گفت: «من.»

گفت: «به برکت خدای‌روان شو.»

گوید: عبدالله‌بن علی روان شد وپیش ابوعون رسید، ابوعون سرا پردهٔ خویش را برای وی خالی کرد وهرچه راآنجا بود برای وی واگذاشت عبدالله‌بن‌علی، حیاش حبیب‌طایی را برنگهبانان خویش گماشت نصیربن‌محتفز را نیز بر کشیکبانان خویش گماشت.

گوید: ابوالعباس موسی‌بن کعب را با سی کس براسبان برید، سوی عبدالله ابن‌علی فرستاد وچون دو روز ازجمادی‌الاخر سال صدوسی ودوم برفت‌عبدالله بن‌علی سراغ‌گداری‌گرفت که‌گداری را در زاب بدونمودند پس به عیینة‌بن موسی بگفت که با پنجهزار کس عبور کرد وبه اردوگاه مروان رسید وباآنهانبرد کردتاشب درآمد وآتش برای‌آنها بالا بردند که از همدیگر جدا شدند. عیینه بازگشت واز

---

۱ـ از علوبه معنی بالا، که ازکلمه بلوی فال بد زده بود.م.

گدار سوی اردو گاه عبدالله‌بن‌علی عبور کرد.

گوید: صبحگاهان مروان پل زد و پسر خویش عبدالله را فرستاد که پایین‌تر از اردوگاه عبدالله‌علی خندقی بکند، عبدالله‌بن علی، مخارق‌بن غفار را با چهار-هزار کس فرستاد که روان‌شد ودر پنج میلی اردو گاه عبدالله بن‌علی توقف کرد. عبدالله‌بن‌مروان، ولیدبن معاویه را فرستاد که با مخارق مقابله کرد. در آن روزیاران مخارق هزیمت شدند وبه اسارت افتادند وجمعی از آنها کشته شد.

ولید اسیران را پیش عبدالله‌بن‌مروان فرستاد و عبدالله آنها را با سرها پیش مروان فرستاد. مروان گفت: «یکی از اسیران را پیش من آرید.»

گوید: مخارق را پیش مروان بردند، وی مردی لاغر بود، بدو گفت: «تو مخارقی؟»

گفت: «نه، یکی از مملوکان اردوگاهم.»

گفت: «مخارق را می‌شناسی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «دراین سرها بنگر، اورا می‌بینی؟»

مخارق به یکی‌از سرها نگریست وگفت: «اینست.»

یکی که با مروان بود، وقتی مخارق را دید، واورا نمی‌شناخت، گفت: «خدا ابومسلم را لعنت کند که اینان را به مقابلهٔ ما آورده که به کمك آنها با ما نبرد کند.»

علی به نقل از پیری از مردم خراسان‌گوید: مروان گفت: «اگر مخارق را ببینی می‌شناسی؟ میگویند میان سرهاییست که پیش ما آورده‌اند.»

گفت:«آری.»

گفت: «سرها رابه اونشان بدهید.»

گوید: پس نظر کرد وگفت: «گمان دارم فرار کرده است»، پس مروان اورا

رها کرد.

وقتی خبر هزیمت به عبدالله‌بن‌علی رسید، موسی‌بن کعب بدو گفت: «پیش از آنکه هزیمتیان به اردوگاه رسندو آنچه بر مخارق گذشته معلوم شود، سوی مروان حرکت کن.»

پس عبدالله‌بن‌علی، محمدبن‌صول را پیش خواند، اورا براردوگاه گماشت وحرکت کرد. ابوعون برپهلوی راست وی بود. مروان بن‌ولید، برپهلوی چپ وی بود، سه‌هزار کس از سرخ‌پوشان[1] با وی بودند بعلاوه دوکانیان وصحصحیان و راشدیان.

گوید: وقتی دوسپاه تلاقی کرد، مروان به عبدالعزیزبن‌عمربن عبدالعزیز گفت: «اگر امروز آفتاب بگشت وآنها با ما نبرد نکردند ماکسانی خواهیم بود که خلافت را به عیسی‌بن‌مریم تسلیم می‌کنیم، و اگر پیش از زوال خورشید با ما نبرد کردند انالله وانااليه راجعون.»

گوید: مروان کس پیش عبدالله‌بن‌علی فرستاد و تقاضای متارکه کرد.

عبدالله‌بن‌علی گفت: «ابن زریق دروغ گفت آفتاب به زوال‌نرود مگر آنکه وی‌راپایمال اسبان کنم ان‌شاءالله.»

مروان به مردم شامی گفت: «بایستید وباآنهانبردآغاز مکنید.» وآفتاب را می‌نگریست. ولیدبن معاویةبن مروان که شوهر دختر مروان بودحمله برد که‌مروان خشمگین شد واورا دشنام داد. ابن‌معاویه بامردم پهلوی‌راست نبردآغازید. ابوعون سوی عبدالله‌بن‌علی عقب نشست. موسی‌بن کعب به عبدالله گفت: «کسان را دستور بده که‌پیاده‌شوند.» وندادا‌ده شد: زمین،زمین. کسان‌پیاده شدندونیزه‌هارا بالابردند و زانو زدند وباآنهانبرد کردند. مردم شامی عقب‌رفتن آغاز کردند گویی‌می‌خواستند

---

۱ـ کلمهٔ متن: محمره.

بروند. عبدالله‌چند قدم برفت ومی گفت: «خدایا تاکی درراه‌تو کشته شویم.» آنگاه بانگ زد: «ای مردم خراسان، ای خونیهای ابراهیم، ای محمد، ای‌منصور.» ونبرد در میانه شدت گرفت.

مروان به مردم قضاعه گفت: «پیاده‌شوید.»

گفتند: «به‌بنی‌سلیم بگوپیاده شوند.»

کس‌پیش سکسکیان فرستاد که حمله برید. گفتند: «به بنی‌عامر بگوحمله برند.»

کس پیش مردم سکون فرستاد که‌حمله کنند، گفتند: «به‌مردم غطفان بگو حمله برند.»

به سالار نگهبانان خویش گفت: «پیاده‌شو.»

گفت: «نه، به خدا خودم‌راهدف نمی کنم.»

گفت: «به‌خدا باتو بدی می کنم.»

گفت: «به خدا خوش‌داشتم که قدرت این کار را داشتی.»

گوید: پس از آن مردم شام هزیمت شدند ومروان هزیمت شد وپل رابرید. کسانی که‌آنروز غرق شدند از کشتگان بیشتر بودند. ابراهیم‌بن ولیدبن‌عبدالملک‌از جمله غرق شدگان بود.

گوید: عبدالله‌بن‌علی بگفت تا بررود زاب پل‌بستند وغرق شدگان را برون آوردند که ابراهیم‌بن‌ولید از آن جمله بود. عبدالله بن‌علی گفت: «وچون دریا را برای شما بشکافتیم و نجاتتان دادیم و فرعونیان را غرقه کردیم و شما می‌نگریستید[1]»

گوید: عبدالله‌بن علی هفت روز در اردوگاه خویش بماند، یکی‌ازفرزندان

---

۱ـ «واذفرقنا بکم‌البحر فانجینا کم واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون» سورهٔ بقره آیه۴۷

سعیدبن عاص به سرزنش مروان شعری گفت به این مضمون:

«فرار مروان را رها نکرد وبدو گفتم

«ستمگر شتر مرغی شد که همه کار اوفرار است

«این فرار وترك شاهی چیست که وقتی

«آرامش از توبرفت نه دین ماند ونه حرمت

«وقر پروانه‌داشت وعقوبت‌فرعون

«واگر بخشش اورا می‌خواستی

«سگی بود که وصول‌بوی آسان‌نبود.»

گوید: عبدالله‌بن‌علی خبر فتح وفرار مروان را برای امیرمؤمنان نوشت و اردوگاه مروان را با هرچه در آن بود به تصرف‌آورد وسلاح ومال بسیار درآن یافت، زن‌آنجا نیافتند مگر کنیزی که ازآن عبدالله‌بن‌مروان بود.

گوید: وقتی نامهٔ عبدالله‌بن‌علی پیش ابوالعباس رسید دو رکعت نماز کرد سپس گفت:

«وهمینکه طالوت سپاهیان را برون برد، گفت: «خدا شمارا به جویی‌امتحان می کند، هر که ازآن بنوشد از من نیست وهر که ازآن نخورد از من است مگر آنکس که با دست خویش کفی‌برگیرد. وازآن،جز اندکیشان،بنوشیدند وهمینکه او باکسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت،گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که‌گروهی اندك به خواست‌خدا، برگروهی بسیار غلبه یافته وخداپشتیبان صابران است وچون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدندگفتند:پروردگارا صبری‌به ما ده وقدمهایمان را استوارساز وبرگروه کافران فیروزمان کن. پس به‌خواست‌خدا شکستشان دادند وداود وجالوت را بکشت وخدایش پادشاهی‌وفرزانگی‌داد وآنچه

می‌خواست به‌او بیاموخت.»[1]

وبگفت تا بهریك‌از کسانی که در آن نبرد حضور داشته بودند، پانصدبدهند ومقرریشان را بـه هشتادبالا برد.

عبدالرحمان‌بن‌امیه گوید: وقتی مردم خراسانی با مروان تلاقـی کردند هـر تدبیری می کرد مایهٔ خلل وتباهی‌بود.

گوید: شنیدم روزی که هزیمت شد ایستاده بود و کسان نبرد می کردند،پس بگفت تا مقداری مال بیاوردند وبه کسان‌گفت: «ثبات کنید ونبرد کنید که این مال از آن شماست.»و کسان بناکردند از آن برمی‌گرفتند. بدوپیغام دادند که کسان به مـال پرداخته‌اند وبیم داریم آنـرا ببرند و او کس پیش پسر خود عبدالله‌فرستاد که: «با یاران خویش به عقب اردوگاهت‌برو وهر که راازاین مال برگرفته بکش ومانعشان شو.

گوید: عبدالله با پرچم یاران خویش پشت بکرد، کسان‌گفتند:«هـزیمت!» و هزیمت شدند.

ابوالجارودسلمی به نقل از مردم خراسانی گوید: «برساحل زاب بامـروان مقابل شدیم، مردم شامی به ما حمله‌آوردند،گفتی کوههای‌آهن بودند، زانوزدیم و نیزه‌ها را بالا بردیم که پشت بکردند،گویی ابری بودند، وخدای‌ما را برآنها مسلط کرد. به هنگام عبور، پل مجاورشان ببرید، یکی از مردم شامی برآن بماند، یکی

---

۱ــ فلمافصل طالوت بالجنود، قال: ان الله مبتلیکم بنهر، فمن شرب‌منه فلیس‌منی،ومن‌ـ لم یطعمه فانه منی،الامن اغترف غرفةبیده، فشربوا منه‌الاقلیلامنهم، فلماجاوزه‌هووالذین آمنوا ـ معه قالوا لاطاقةلنااليوم بجالوت و جنوده. قال‌الذین یظنون انهم ملاقواالله‌کم من فئةقلیلةغلبت فئة کثیره باذن‌الله والله مع‌الصابرین. ولمابرزوا الجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ‌علیناصبرا و ثبت اقدامنا وانصرناعلی القوم‌الکافرین، فهزموهم باذن‌الله‌وقتل داود جالوت وآتاه‌الله‌الملك والحمکه وعلمه‌ممایشاء(بقره‌آیه ۲۴۸ تا ۲۵۱)

از ما سوی وی رفت که شامی اورا بکشت. یکی دیگر رفت که او را نیز بکشت تا سه کس را کشت. یکی از ماگفت: «شمشیری بران وسپری استوار برای من بجویید.» که بدودادیم وسوی شامی رفت. شامی ضربتی بدو زد که با سپردفع کرد و پای شامی راباشمشیر بزد وببرید واورا بکشت و بازگشت. وی را برداشتیم وتکبیر گفتیم، معلوم شد عبیدالله کابلی بود.

گوید: هزیمت مروان چنانکه گفته‌اند صبحگاه روزشنبه بود، یازده روز رفته از جمادی الاخر .

در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس کشته شد.

## سخن از سبب کشته‌شدن ابراهیم بن محمد

سیرت نویسان در بارهٔ ابراهیم بن محمد اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند: کشته نشد، بلکه در زندان مروان بن محمد به‌طاعون درگذشت.

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: وقتی مروان به رقه آمد که به مقابلهٔ ضحاك رود سعیدبن هشام بن عبدالملك را با دوپسرش عثمان ومروان همراه آورد که دربند بودند وآنها را به نزد جانشین خود فرستاد، بجز آنها، که در زندان آنجا بداشتشان، ابراهیم بن علی وعبدالله بن عمر وعباس بن ولید ومحمدبن سفیانی که اورا بیطار می گفتند نیزبه‌زندان بودند واز این جمله عباس بن ولید وابراهیم بن محمد وعبدالله بن محمد در زندان حران از وبایی که در حران رخ داد بمردند.

گوید: یك جمعه از آن پیش که مروان بر کنار زاب از عبدالله بن علی هزیمت شود، سعیدبن هشام با کسانی که همراه وی بودند، از زندان درآمد، زندانبان را بکشتند وسعید با همراهان خویش برون شد. ابومحمدسفیانی در زندان بماند واز آنجا برون نشد، کسان دیگری نیز با وی بودند که برون شدن را رواندانستند.

گوید: مردم حران وغوغاییان شهر سعید بن‌هشام و شراحیل بن مسلمة بن‌عبدالملك وعبدالملك بن بشر تغلبی وچهارمین بطریق ارمینیه راکه نامش کوشان بود با سنگ بکشتند وپانزده روز پس از کشته شدن آنها مروان به هزیمت از زاب سوی حران آمد وابومحمد ودیگر کسانی راکه در زندان وی بودند آزاد کرد.

علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مروان بن محمد، خانه‌ای را برعلی بن‌ابراهیم ویران کرد واورا بکشت.

مهلهل بن صفوان گوید: با ابراهیم بن محمد به زندان بودم عبدالله بن عمر وشراحیل بن مسلمة بن عبدالملك نیز به زندان بودند وبه دیدارهمدیگر می‌رفتند ومیان ابراهیم وشراحیل خصوصیت آمده بود، یك روز فرستادهٔ وی شیری پیش ابراهیم آورد وگفت: «برادرت می‌گوید: از این شیر بنوشیدم وآن را خوش یافتم، دوست دارم تونیز از آن بنوشی.»

گوید: ابراهیم، شیررا برگرفت وبنوشید وهماندم بیمار شد وپیکرش فرسوده شد واین به روزی بود که پیش شراحیل می‌رفت ونرفت واوپیغام داد که فدایت شوم، نیامدی مانع توچه بود؟

ابراهیم پیغام داد که وقتی از آن شیر که فرستاده بودی بنوشیدم به جای ماندم.

گوید: شراحیل سراسیمه سوی وی آمد وگفت: «نه، به خدایی که جز او خدایی نیست نه امروز شیر نوشیده‌ام ونه برای توفرستاده‌ام، اناالله واناالیه‌راجعون، به خدا با توخدعه کرده‌اند.»

گوید: به خدا همان شب بیشتر زنده نبود وصبحگاهان مرده بود.

ابراهیم بن علی به رثای وی شعری گفته به این مضمون:

«چنان بود که خویشتن را

«دلیر می‌پنداشتم

«اما قبری که در حران است
«وعصمت دین در آنجاست
«مرا بلرزانید
«در آن قبر امام و بهترین همه کسان
«میان تخته سنگها وسنگها و گل
«جای دارد
«امامی آنجاست که مصیبت وی عام است
«وتوانگر ومسکین را نیازمند کرده است
«خدا مظلمه‌ای را برمروان نبخشد
«اما کسی را که آمین گوید ببخشد.»

در این سال مروان بن محمد بن مروان بن حکم کشته شد.

## سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با کسانی از مردم شام که می‌خواستند در اثنای راه که از تعاقب میگریخت اورا بکشند

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی مروان از زاب هزیمت میشدمن در اردوگاه وی بودم. دراردوگاه وی در زاب یکصدوبیست هزار کس بود، شصت هزار سپاه وی بود، سپاه پسرش نیز همانند آن بود، وزاب در میانشان بود. عبدالله بن‌علی با همراهان خویش وابوعون و جمعی از سرداران، از جمله حمیدبن قحطبه با وی تلاقی کردند، وچون امویان هزیمت شدند مروان سوی حران رفت که ابان بن‌یزید برادر زاده‌اش عامل آنجا بود. بیست وچند روز آنجا ببود وچون عبدالله بن علی نزدیك وی رسید کسان وفرزندان وعیال خویش را برداشت و به فرار برفت و ابان بن یزید را که ام عثمان دختر مروان زن وی بود، در شهر حران به جای

نهاد.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی بیامد، ابان که سیاه پوشیده بود به آهنگ بیعت کردن به پیشواز وی رفت وبا او بیعت کرد وبه اطاعت وی در آمد که اورا با همه کسانی که در حران وجزیره بودند امان داد.

گوید: مروان برفت تا به قنسرین رسید، عبدالله در تعقیب وی‌بود، سپس‌از قنسرین به حمص رفت ومردم آنجا به‌آهنگ شنوایی واطاعت با بازارها به پیشواز وی‌آمدند که دوروز یا سه روز آنجا ببود، آنگاه‌از آنجا روان شد. وچون کمی یارانش را بدیدند در اوطمع بستندوگفتند: «ترسان وفراری است.» و از آن پس که از نزدشان حرکت کرده بود به تعقیب وی رفتند ودر چند میلی به اورسیدند.

گوید: وقتی‌مروان، غبار اسبانشان را بدید دوسردار خویش را یکی به نام یزید ودیگری مخلد در دره‌ای کمین نهاد وچون نزدیك وی رسیدند واز کمین‌ها گذشتند وخردسالان نیز عبور کردند، با همراهان خویش صف بست و آنها را قسم داد، اما به دست اندازی ونبرد وی اصرار آوردند ودر میانشان نبرد افتاد. کمینها از پشت سر تاخت آوردند که هزیمتشان کرد، و سواران وی از آنها همی کشتند تا به نزدیك شهر رسیدند.

گوید: مروان برفت تا به دمشق رسید که ولیدبن‌معاویه عامل آنجا بود، ولید داماد مروان بود و دختر وی را به نام ام‌الولید به زنی داشت. پس مروان برفت و اورا در دمشق به جا نهاد که عبدالله‌بن‌علی بیامد وچند روزی او را محاصره کرد. سپس شهر گشوده شد وبه زور وارد آنجا شد وبه‌مردم شهرپرداخت. ولیدبن‌معاویه جزو کشتگان بود. عبدالله‌بن‌علی دیوار شهر را نیز ویران کرد.

گوید: مروان به اردن رسید. ثعلبة‌بن‌سلامه را که از جانب وی عامل آنجا بود همراه خویش ببرد وشهر را بی‌ولایتدار واگذاشت، تا عبدالله‌بن علی بیامد و ولایتداری بر آنجا گماشت. آنگاه مروان‌سوی فلسطین رفت که رماحس‌بن‌عبدالعزیز

از جانب وی عامل آنجا بود، وی را همراه برداشت و برفت تا به مصر رسید، سپس از آنجا برون شد ودر جایی از سرزمین مصر به نام بوصیر فرود آمد، عامر بن‌ـ اسماعیل وشعبه که سواران موصل را همراه داشتند شبانه بر او تاختند و وی را در آنجا کشتند.

عبدالله وعبیدالله، پسران مروان، همان شب که به مروان شبیخون می‌زدند، به سرزمین حبشه گریختند و از حبشیان محنت دیدند که به نبردشان آمدند و عبدالله را کشتند وعبیدالله با گروهی از همراهان خویش و از جمله بکر بن معاویه باهلی جان برد و به سلامت بود تا در ایام خلافت مهدی که نصر بن محمد بن اشعث عامل فلسطین اورا بگرفت و بنزد مهدی فرستاد.

اما بگفتهٔ ابوصالح مروزی، مروان بن محمد با یکصد و بیست هزار کس با عبدالله بن علی تلاقی کرد که بیست هزار کس همراه داشت، راویان درشمار کسانی که آنروز همراه عبدالله بن علی بوده‌اند اختلاف کرده‌اند.

مصعب بن ربیع خثعمی که دبیر مروان بوده بود گوید: وقتی مروان هزیمت یافت و عبدالله بن علی برشام تسلط یافت، من امان خواستم که امانم داد. یك روز پیش وی نشسته بودم و او تکیه داده بود ، از مروان وهزیمت وی سخن آوردند، به من گفت: «در نبرد حضور داشتی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «از نبردبا من سخن کن.»

گوید: گفتمش: «آنروز به من گفت قوم را تخمین بزن.»

گفتم: «من اهل قلمم نه اهل نبرد.» واو به راست وچپ نگریست و گفت: «دوازده هزار کسند.»

عبدالله گفت: «خدایش بکشد، دیوان در آنروز بیشتر از دوازده هزار کس شمار نکرده بود.»

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مروان هزیمت شد تاشهر موصل برفت که‌هشام‌بن‌عمروتغلبی وبشربن خزیمهٔ اسدی آنجا بودند وپل را بریدند، مردم شامی به‌آنها بانگ زدند که اینك مروان.

گفتند: «دروغ گفتید امیرمؤمنان‌فرار نمی‌کند.»

پس مروان سوی بلد رفت واز دجله‌گذشت وسوی حران رفت آنگاه به‌دمشق رفت و ولیدبن معاویه را آنجا نهاد وگفت: «با آنها نبردکن تا مردم شام فراهم آیند.»

گوید: آنگاه مروان به فلسطین رسید و بر کنار رود ابی فطرس فرود آمد. حکم‌بن‌ضبعان جذامی به فلسطین تسلط یافته بود مروان کس پیش عبدالله‌بن یزید زنباعی فرستادکه اورا عبور داد، بیت‌المال به دست حکم بود.

گوید: ابوالعباس به عبدالله‌بن‌علی نوشت ودستور داد مروان را تعقیب کند. عبدالله سوی موصل رفت. هشام‌بن‌عمروتغلبی وبشربن‌خزیمه که سیاه پوشیده بودند با مردم موصل به پیشواز آمدند وشهر را بر وی گشودند، آنگاه سوی حران رفت ومحمدبن‌صول را برموصل گماشت واوخانه‌ای‌راکه ابراهیم‌بن‌محمد در آن به‌زندان بوده بود ویران کرد.

گوید: سپس عبدالله از حران به‌منبج رفت که سیاه پوشیده بودند، درمنبج فرودآمد وابوحمید مرورودی را برآنجا گماشت. مردم‌قنسرین بیعت‌خویش را به وسیلهٔ‌ابوامیه تغلبی بوی‌خبردادند.

گوید: درمنبج عبدالصمدبن‌علی‌نیز به‌نزدوی آمد که ابوالعباس اورا باچهار هزار کس به کمك‌عبدالله فرستاده بود ودوروز پس‌از آمدن‌عبدالصمد آنجابماند سپس سوی قنسرین‌رفت و چون آنجا رسیدمردمش سیاه پوشیده بودند، دو روز ببود سپس برفت تا در حمص فرود آمد وچند روز آنجا ببودکه مردمش باوی بیعت کردند، آنگاه سوی بعلبك رفت و دو روز ببود، آنگاه حرکت کردو درعین‌الجر

فرود آمد و دو روز ببود آنگاه حرکت کرد ودر مزه یکی از دهکده‌های دمشق فرود آمد و بماند.

در آنجا صالح بن علی به کمك وی دررسید و باهشت هزار کس در مرج‌عذرا فرود آمد، بسام بن ابراهیم و خفاف و شعبه و هیثم بن بسام نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن عبدالله بن علی حرکت کرد وبردر شرقی فرود آمد ، صالح ابن علی بردرجابیه فرود آمد وابوعون بردر کیسان وبسام بردر صغیر وحمید بن قحطبه بردر توما وعبدالصمد ویحیی برصفوان وعباس بن یزید بردر فرادیس. ولید بن معاویه در دمشق بود، مردم دمشق و بلقارا محاصره کردند، مردم شهر دچار تعصب قبایلی شدند وهمدیگررا بکشتند ولیدرا نیز کشتندودرهاراگشودند،به‌روزچهارشنبه ده روز رفته ازرمضان سال صدوسی و دوم.

گوید: نخستین کسی که از در شرقی بردیوار شهر بالا رفت عبدالله طایی بود، بسام بن ابراهیم نیز از جانب باب الصغیر بالا رفت که سه‌ساعت در آنجا نبرد کردند.

گوید: عبدالله بن علی پانزده روز در دمشق بماند، آنگاه به آهنگ فلسطین روان‌شد وبر کنارنهرالکسوه، فرود آمد واز آنجا یحیی بن جعفرهاشمی راسوی شهر فرستاد، آنگاه‌سوی اردن حرکت کرد که‌سیاه‌پوش سوی‌وی آمدند، آنگاه دربیسان فرود آمد، سپس سوی مرج الروم رفت، آنگاه‌سوی نهر ابی‌فطرس رفت که مروان گریخت و اودر فلسطین جای گرفت. درآنجا نامهٔ ابوالعباس به‌نزد وی آمد که صالح بن علی را به‌تعقیب مروان فرست. صالح بن علی در ذی‌قعدهٔ سال صدوسی و دوم ازنهرابوفطرس حرکت کرد، فتان وعامربن اسماعیل وابوعون نیزباوی بودند. صالح،ابوعون‌رابه همراه‌عامربن اسماعیل حارثی بامقدمه‌خویش فرستادوخود برفت تا

در رمله فرود آمد. آنگاه برفت و بر کنار دریا فرود آمدند. صالح کشتی‌ها فراهم آورد به آهنگ مروان که درفرما بود آماده شد، آنگاه برساحل برفت و کشتی‌ها به دریا روان بود، تا به عریش رسید.

گوید: مروان خبر یافت وهرچه علف و آذوقه اطراف وی بود بسوخت و بگریخت. صالح بن علی برفت تا بر کنار نیل فرود آمد. آنگاه برفت تا به صعید رسید و خبر یافت که گروهی از سواران مروان در ساحل علفها را می‌سوزانند، سردارانی سوی آنها فرستاد که کسانی را بگرفتند و پیش صالح بردند که در فسطاط بود.

گوید: مروان از نیل عبور کرد و پل را ببرید وهرچه را اطراف وی بود بسوخت. صالح به تعقیب وی برفت و با گروهی از سواران مروان بر کنار نیل تلاقی کرد که نبرد کردند وصالح هزیمتشان کرد. آنگاه به طرف خلیج رفت و آنجا با گروهی سوار، از آن مروان، برخورد که آسیبشان زد و هزیمتشان کرد. آنگاه سوی خلیجی دیگر رفت که عبور کردند وغباری دیدند و پنداشتند مروان است.

صالح طلیعه‌ای فرستاد به سالاری فضل بن دینار ومالك بن قادم، اما کسی که مایهٔ بدگمانی باشد نیافتند وسوی صالح بازگشتند. صالح حرکت کرد و به جایی رسید به نام ذات الساحل، که فرود آمد و ابوعون عامر بن اسماعیل را با شعبة بن کثیر مازنی پیش فرستاد که به گروهی سوار از آن مروان برخوردند وهزیمتشان کردند و کسانی از آنها را اسیر کردند که بعضی‌شان را بکشتند و بعضی دیگر را زنده داشتند و در بارهٔ مروان از آنها پرسش کردند که محل وی را گفتند به شرط آنکه امانشان دهند.

گوید: پس برفتند ومروان را یافتند که در بوصیر در کلیسایی فرود آمده بود، آخر شبی به آنها رسیدند، سپاهیان گریختند مروان با گروهی اندك برون آمد که اورا درمیان گرفتند و کشتند.

عامربن‌اسماعیل گوید: دربوصیر بامروان‌تلاقی کردیم، ماباگروهی اندك‌بودیم به ماحمله آوردند که‌سوی‌نخلی‌پناه بردیم، اگر کم‌بودنمان رادانسته‌بودندمارا کشته بودند، به‌کسانی‌ازیارانم که‌همراه‌من‌بودند گفتم: «اگرصبح‌شودو کم‌بودن‌مارا ببینند، هیچکس‌ازماجان‌نبرد.» وسخن‌بکربن‌ماهان‌را به‌یادآوردم که‌می‌گفت: «به‌خداتومروان رامی‌کشی، گویی می‌شنومت که‌می‌گویی دهید[1] ای‌جوانکان[1]»

گوید: نیام شمشیرم راشکستم، یارانم نیزنیام شمشیرهای خویش راشکستند گفتم: «دهید[1] ای جوانکان»[1] گویی آتشی بود که‌برآنهاریخته شدکه‌هزیمت‌شدند، یکی به‌مروان حمله‌برد وباشمشیر خویش بزدو اورابکشت.

راوی گوید: عامربن اسماعیل‌برنشست وسوی‌صالح‌بن‌علی‌رفت. صالح‌بن‌علی نوشت: «به امیرمؤمنان ابوالعباس، ما دشمن خدای، جعدی را تعقیب کردیم تااورا به سرزمین دشمن خدا و همانند وی فرعون راندیم و اورادرسرزمین‌فرعون کشتم.»

ابوطالب انصاری گوید: یکی از مردم بصره به نام مغود بانیزه ضربتی به مروان زد واوراازپای درآورد، وی رانمی‌شناخت یکی بانگ زد که امیرمؤمنان‌از پای درآمد وسوی اودوید، یکی از مردم کوفه‌که انارفروش بود زودتر بدورسید وسرش را ببرید.

گوید: عامربن‌اسماعیل سرمروان‌را پیش‌ابوعون‌فرستادکه‌ابوعون اینرابنزد صالح‌بن‌علی فرستاد و صالح آنرا همراه یزیدبن هانی‌که سالار نگهبانان وی بود بنزد ابوالعباس فرستاد، به‌روزشنبه سه‌روزمانده ازذی‌حجه سال صدوسی ودوم.

گوید: صالح به‌فسطاط بازگشت، سپس سوی شام‌رفت، غنایم را به‌ابوعون سپرد، سلاح ومال وبرده‌ها رابه فضل‌بن دینار سپرد و ابوعون را در مصر جانشین کرد.

---

۱ـ در هردوجا «دهید» و «جوانکان» درمتن به‌فارسی‌است، اماحرف‌ندارا به‌عربی‌آورده.م.

ابوالحسن خراسانی به‌نقل ازپیری از مردم بکربن‌وائل گوید: من با بکیر بن‌ماهان در دیرقنی بودم، سخن می کردیم که جوانی گذشت که دومشك‌همراه‌داشت وچون به‌دجله رسید آب گرفت‌وباز گشت. بکیر اورا پیش خواند و گفت: «جوان نامت چیست؟»

گفت: «عامر.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر اسماعیل، ازبنی الحارث.»

گفت: «من‌نیز ازبنی‌الحارثم»، آنگاه گفت: «نکنداز بنی‌مسلیه باشی؟»

گفت: «ازآنهاهستم.»

گفت: «به‌خداتومروان رامی کشی، گویی‌می‌شنوم که‌می گویی: «ای‌جوانکان دهید[1]».

کنانی گوید: از پیرانی در کوفه شنیدم که می گفتند: «تیرهٔ مسلیه قاتلان مروانند.»

وقتی که‌مروان کشته‌شد، به‌گفتهٔ بعضی‌ها، شصت‌ودوسال داشت، به‌گفته‌ای‌دیگر شصت‌ونه‌سال داشت و به‌گفته‌ای‌دیگرپنجاه‌وهشت‌سال. کشته‌شدن وی به‌روز یکشنبه بود، هشت‌روز رفته از ذی‌الحجه. زمامداری‌وی ازوقتی باوی‌بیعت کردند تاوقتی کشته شدپنجسال وده‌ماه وشانزده روز بود. کنیهٔ‌عبدالملك داشت. به‌گفتهٔ‌هشام‌بن‌محمد، مادرش یك کنیز کرد بود.

ابوسنان جهنی گوید: می گفتند: مادر مروان‌بن‌محمد از آن ابراهیم‌بن‌اشتر بوده بود که‌وقتی ابن‌اشتر کشته شد به‌دست‌محمدبن مروان افتاد، اورا ازبنه‌ابراهیم گرفت. زنی خوشگذران بود ومروان رابربستروی‌زاد. وقتی ابوالعباس پاگرفت عبدالله‌بن‌عیاش منتوف به‌نزد وی درآمد وگفت: «حمدخدای که به‌جای خرجزیره

---

۱ـ جمله به‌فارسی است اماحرف‌ندا، یا، عربی است.م.

وپسر کنیز نخع، پسر عموی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم پسرعبدالملك را بـه‌ما داد.»

در این سال عبدالله‌بن‌علی، گروهی از بنی‌امیه را کـه‌هفتاد ودو کس بودندبر کنار نهرابوفطرس کشت.

درهمین سال ابوالورد، درقنسرین ابوالعباس را خلع کرد وسپیدپـوشید و کسان نیز باوی‌سپید پوشیدند.

## سخن ازخبر سپیدپوشیدن ابوالورد وسرانجام وی وکسانی که باوی سپیدپوشیدند

سبب آن‌به‌طوریکه در روایت ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، آمده‌چنان بـود کـه گوید: ابوالورد که نامش‌مجزاة بود پسر کوثر، ازقبیلهٔ کلب‌بودوازیاران‌وسرداران و یکه‌سواران مروان بود. وقتی مروان هزیمت شد ابـوالـورد در قنسریـن بـود وچون عبدالله‌بن‌علی آنجا رسید با وی بیعت کـرد و مانند سپاه خویش به اطاعت آمد.

گوید: فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك در بالس ونـاعوره مجاوران وی بودند، یکی ازسرداران‌عبدالله‌بن‌علی که ازجملهٔ هزارمردیان‌بود باصدوپنجاه سوار به‌بالس رفت‌وبا فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك وزنانشان رفتارناهنجار کـرد. یکیشان شکایت ازآن پیش‌ابوالورد برد واو از مرزعهٔ خویش به‌نام زراعه بنی‌ظفر که‌آنراخساف‌نیز میگفتند باگروهی از مردم خاندان خویش‌برون شد وبر آن سردار که درقلعهٔ مسلمه جای داشت حمله‌برد و باوی نبرد کرد تااورا باکسانی که همراهش بـودند بکشت و سفید پوشید و عبدالله‌بن‌علی را خلع کرد و مردم قنسرین را بدان خوانـد که همگی‌سفیدپوش‌شدند.

گوید: در آن وقت ابوالعباس درحیره بود و عبدالله‌بن‌علی به‌نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود که‌در سرزمین بلقاوبثنیه وحوران با وی‌نبردمی کرد. عبدالله‌بن علی باجمع وی تلاقی کرده بود وجنگ در میانشان رفته بود، وی ازسرداران‌ویکه سواران‌مروان بوده‌بودوسبب سپیدپوشیدنش آن‌بود که‌برخویشتن ونیز برقوم‌خویش بیمناك‌بود. مردم قیس ودیگران از مردم ولایت بثنیه وحوران که مجاورشان بودند با وی بیعت کرده بودند.

گوید: وقتی‌خبر سفید پوشیدن‌مردم‌قنسرین به‌عبدالله بن‌علی‌رسید، حبیب‌بن‌مره را به‌صلح خواند وباوی صلح کرد و اورا باکسانی که‌همراهش بودند امان داد وبرون شد و برای مقابله با ابوالورد سوی قنسرین روان شد و چون بر دمشق گذشت و ابوغانم، عبدالحمیدبن‌ربعی‌طایی رابا چهار هزارکس از سپاه خویش به‌جانهاد.

گوید: در آن‌وقت ام‌البنین‌زن‌عبدالله‌بن‌علی، دختر محمدبن‌عبدالمطلب‌نوفلی وخواهرعمروبن‌محمد،باچند کنیزفرزنددار عبدالله‌وبنه‌ای‌از آن وی‌در دمشق بودند. وقتی در این سفر به‌حمص‌رفت، ازپس‌رفتن‌وی‌مردم دمشق برضداوبشوریدندوسپید پوشیدند وباعثمان عبدالاعلی‌ازدی قیام کردند.

گوید: شورشیان با ابوغانم وکسانی که باوی بودند، تلاقی کردند و ازیاران وی کشتاری بزرگ کردند وآنچه راکه‌عبدالله‌بن‌علی‌از بنه وکالای خویش به‌جانهاده بود غارت کردند، اما متعرض کسان‌وی‌نشدند.

گوید: همه مردم دمشق سپید پوشیدند وبرمخالفت اتفاق کردند.

گوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌علی برفت، جماعتی ازمردم‌قنسرین به‌نزدابوالوردفراهم آمده بودند و با مجاوران خویش از مردم حمص و تدمر نامه نوشته بودند و هزاران کس به سالاری ابومحمد نوادهٔابوسفیان سوی آنها آمده بودند.

گوید: مردم‌قنسرین ابومحمدراسالارخویش کردند وسوی‌اودعوت کردندو

گفتند: «وی همان سفیانی است که از او یاد می کرده اند.» جمعشان نزدیك چهل هزار کس بود وچون عبدالله بن علی نزدیك آنها رسید، ابومحمد در مرغزاری به نام مرغ اخرم اردوزده بود وابوالورد عهده‌دار و مدیر سپاه ومتصدی نبرد و حادثات بود. عبدالله برادر خویش عبدالصمد بن علی را با ده هزار کس از سواران سپاه خویش سوی آنها فرستاد. ابوالورد به مقابلهٔ آنهارفت و میان دو اردو گاه تلاقی شد و کار کشتار میان دو گروه بالا گرفت، حریفان ثبات کردند وعبدالصمد و کسانی که باوی بودند عقب نشستند وهزاران کس از آنها کشته شد.

گوید: وقتی عبدالصمد به نزد عبدالله رسید، وی روان شد، حمید بن قحطبه و جمع سرداران سپاهش نیز باوی بودند. باردیگر در مرغ اخرم تلاقی شد و نبردی سخت کردند. جمعی از آنها که با عبدالله بودند عقب رفتند آنگاه باز آمدند. عبدالله و حمید بن قحطبه در مقابل حریفان ثبات کردند و هزیمتشان کردند. گوید: ابوالورد باحدود پانصد کس از خاندان وقوم خویش ثبات آورد که همگی کشته شدند. ابومحمد و کسانی از مردم کلب که باوی بودند به‌فرار برفتند تا به‌تدمر پیوستند. عبدالله مردم قنسرین را امان داد که سیاه پوشیدند وبااو بیعت کردند و به‌اطاعت وی در آمدند.

گوید: پس از آن عبدالله بازگشت وسوی دمشق رفت که برضد وی سپید پوشیده بودند و ابوغانم را هزیمت کرده بودند. وقتی نزدیك دمشق رسید کسان گریختند وپراکنده شدند ونبردی درمیانشان نرفت، عبدالله مردم شهر را امان داد که باوی بیعت کردند و از آنچه کرده بودند مؤاخذه‌شان نکرد.

گوید: ابومحمد همچنان نهان وفراری بود تا به‌سرزمین حجاز پیوست. زیاد ابن عبیدالله حارثی عامل ابوجعفر ازمحل وی که در آن نهان شده بود خبریافت و گروهی سوار سوی وی فرستاد که باوی نبرد کردند تا کشته شد ودوپسروی را به اسیری گرفتند. زیاد سر ابومحمد را بادوپسرش بنزد ابوجعفر امیرمؤمنان فرستاد که دستور

داد آزادشان کنند و امانشان داد.

اما بگفته ابوصالح مروزی ابوالورد در قنسرین خلع کرد ابوالعباس به عبدالله بن‌علی که در فطرس بود نوشت که با ابوالورد نبرد کند، آنگاه عبدالصمد را با هفت‌هزار کس سوی قنسرین فرستاد سالار کشیکبانان وی مخارق بن غفار بود و سالار نگهبانانش کلثوم بن شبیب بود. پس از وی ذویب بن اشعث را نیز با پنجهزار کس فرستاد و همچنان سپاهها می‌فرستاد.

گوید: عبدالصمد با جمع بسیار با ابوالورد تلاقی کرد، کسان از اطراف عبدالصمد هزیمت شدند و تا حمص برفتند. عبدالله بن علی، عباس بن یزید و مروان و ابوالمتوکل، هر دو ان گرگانی، را هر کدام با یاران خویش سوی حمص فرستاد، عبدالله بن علی به خویشتن برفت و در چهارمنزلی حمص جای گرفت. عبدالصمد ابن علی نیز در حمص بود.

گوید: عبدالله به حمید بن قحطبه نوشت که از اردن پیش وی رفت. مردم قنسرین و ابوالورد بن...[1] با ابومحمد سفیانی که نامش زیاد بود و نوادهٔ یزید بن معاویه بود بیعت کردند، مردم دیگر نیز با وی بیعت کردند. وی چهل روز به جای ماند. آنگاه عبدالله بن علی سوی آنها رفت، عبدالصمد و حمید بن قحطبه نیز با وی بودند، تلاقی شد و نبردی سخت کردند، ابومحمد آنها را به دره‌ای تنگ راند و کسان پراکنده شدن گرفتند. حمید بن قحطبه به عبدالله بن علی گفت: «برای چه بمانیم آنها فزون می‌شوند و یاران ما کاسته می‌شوند، با آنها نبرد کن.»

گوید: پس به روز سه شنبه آخرین روز ذی‌حجه سال صدوسی و سوم نبرد کردند. ابوالورد بر پهلوی راست ابومحمد بود. اصبغ بن ذواله بر پهلوی چپ وی بود. ابوالورد زخمدار شد اورا پیش کسانش بردند که بمرد. گروهی از یاران ابوالورد به بیشه‌ای پناه بردند که بیشه را بر آنها بیفروخت. مردم حمص بشوریده بودند

---

۱ــ متن افتاده دارد.

و می‌خواستند ابومحمد را برگزینند و چون از هزیمت وی خبر یافتند به جای ماندند.

در این سال حبیب‌بن‌مره مری خلع کرد وباکسانی از مردم شام که با وی بودند سپید پوشید.

## سخن ازخلع وسپید پوشی حبیب‌بن مره‌مری

علی به‌نقل ازمشایخ‌خویش گوید: وقتی‌حبیب‌بن‌مره‌مری ومردم بثنیه و حوران سفید پوشیدند، عبدالله‌بن‌علی در اردوگاه ابوالورد که در آنجا کشته شده بود، جای داشت.

ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، گوید: سفیدپوشیدن حبیب‌بن‌مره ونبرد وی با عبدالله ابن‌علی پیش از سفید پوشیدن ابوالورد بود. سفید پوشیدن ابوالورد به وقتی‌بود که عبدالله در سرزمین‌بلقاءیا بثنیه وحوران به نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود، عبدالله‌بن‌علی با همه جمع خویش با وی مقابله کرده بود ونبردها درمیانشان رفته بود. وی از سرداران ویکه سواران مروان بوده بود وسبب سپید-پوشیدنش آن بود که برخویشتن وقوم خویش بیمناك بود، مردم قیس‌ومجاورانشان از مردم ولایت بثنیه وحوران با وی بیعت کرده بودند. وقتی عبدالله‌بن‌علی از سپید پوشیدن مردم قنسرین خبر یافت، حبیب‌بن‌مره را به صلح خواند وبا وی صلح کرد واورا باکسانی که همراهش بودند امان داد وبه آهنگ قنسرین ومقابلهٔ ابوالورد برون شد.

در این سال مردم جزیره نیز سفید پوشیدند وابوالعباس را خلع کردند.

## سخن از خبر سپیدپوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی خبر قیام ابوالوردوشورش مردم قنسرین به مردم جزیره رسید سپیدپوشیدند و پیمان شکستند و سوی حران روانه شدند. در آن وقت موسی‌بن کعب با سه‌هزار سپاه آنجا بود که در شهر بماند وسفیدپوشان از هرجانب سوی وی روان شدند و او را باکسانی که همراهش بودند، محاصره کردند، اما کارشان پراکنده بود وسری نداشتند که فراهمشان کند. از پی این رخداد اسحاق‌بن‌مسلم از ارمینیه رسید، وی وقتی خبر هزیمت مروان را شنیده‌بود از آنجا روان‌شده بود، مردم جزیره اورا به سالاری برداشتند ومدت دو ماه‌موسی‌بن کعب رادرحران محاصره کرد.

گوید: ابوالعباس، ابوجعفر را با سپاهیانی که با وی بودند وابن‌هبیره را در واسط به محاصره داشتند روانه کرد که برفت تا به قرقیسیا رسید که مردم آنجا سپید پوشیده بودند ودرهای شهررا برروی خویش بسته بودند، آنگاه سوی شهررقه‌رفت که به همین گونه‌بودند وبکاربن‌مسلم آنجا بود. سپس از آنجا سوی حران رفت و اسحاق‌بن‌مسلم سوی رهارفت. واین به سال صدوسی وسوم بود. موسی‌بن کعب نیز باکسانی که همراه وی بودند ازشهر حران‌درآمد وپیش ابوجعفررفتند. بکارنیزپیش برادر خویش اسحاق‌بن‌مسلم رفت که اورا سوی جماعت ربیعه فرستاد که به داراو ماردین بودند، درآنوقت سالار ربیعه یکی از حروریان‌بود به نام بریکه، ابوجعفر آهنگ‌وی کرد وباآنها تلاقی کرد که‌درآنجا با وی نبردی سخت کردند که بریکه در نبردگاه کشته شد، سپس‌بکار در رها پیش برادرخود اسحاق رفت که اسحاق وی را آنجا نهاد وبا بیشتر سپاه سوی سمیساط رفت وبرای سپاه خویش خندق زد.

ابوجعفر باجمع خویش‌برفت وبکار دررها با وی مقابل‌شد و میانشان نبردها

رخ داد.

گوید: ابوالعباس به عبدالله‌بن‌علی نوشت که با سپاهیان خویش سوی اسحاق رود به سمیساط، و اواز شام برفت تا در مقابل اسحاق که در سمیساط بود جای گرفت، آنها شصت‌هزار کس بودند، همه اهل جزیره، وفرات در میانه حایل بود. ابوجعفر نیز ازرها در رسید، اسحاق به آنها نامه نوشت و امان خواست که این را پذیرفتند و به ابوالعباس نوشتند که دستور داد اورا با هر که با وی بود امان دهند.

گوید: پس مکتوبی در میانه نوشتند وضمن آن پیمان مؤکد کردند، اسحاق پیش ابوجعفر آمد وصلح در میانه انجام شد واز برگزیده‌ترین یاران ابوجعفر شد. پس از آن مردم جزیره ومردم شام به استقامت آمدند وابوالعباس، ابوجعفر را به جزیره وارمینیه و آذربیجان گماشت وبدینسان بود تا به خلافت رسید.

گویند که اسحاق‌بن‌مسلم عقیلی هفت‌ماه در سمیساط ببود و ابوجعفر اورا در محاصره داشت. می‌گفت: « بیعتی به‌گردن من هست که آنرا وانمی‌گذارم تا بدانم که صاحب بیعت مرده یا کشته‌شده.»

راوی گوید: ابوجعفر بدو پیغام داد که مروان کشته‌شده.

گفت: «تا یقین کنم.»

پس از آن صلح خواست وگفت: «دانستم که مروان کشته شده.» ابوجعفر او را امان داد که با وی شد وبه نزد اومنزلت بزرگ داشت.

بقولی عبدالله‌بن‌علی بود که اسحاق را امان داد.

در این سال ابوجعفر به خراسان پیش ابومسلم رفت تا رای وی را دربارهٔ کشتن ابوسلمه، حفص‌بن‌سلیمان، بداند.

## سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم دربارهٔ کشتن ابوسلمه و کار وی وابومسلم در این باب

پیش از این، کار ابوسلمه را با رفتار وی دربارهٔ ابوالعباس وهاشمیان همراه وی، وقتی که به کوفه آمده بودند وبه‌سبب آن از وی بدگمان شدند، یاد کرده‌ام.

یزیدبن‌اسید گوید: ابوجعفر می گفت: «وقتی ابوالعباس، امیرمؤمنان، غلبه یافت، شبی به‌صحبت بودیم و از رفتار ابوسلمه سخن آوردیم، یکی از ما گفت: «شما چه می‌دانید شاید آنچه ابوسلمه کرد با نظر ابومسلم بوده.» وهیچکس از ما سخنی نگفت.

گوید: امیرمؤمنان، ابوالعباس گفت: «اگر این با نظر ابومسلم بوده ما هدف بلیه‌ای هستیم‌مگرخدا آنرا از ما بگرداند.» آنگاه پراکنده‌شدیم. پس از آن ابوالعباس مرا پیش خواند و گفت: «رای توچیست؟»

گفتم: «رای، رای تواست.»

گفت : «هیچکس از ما به ابومسلم از تو نزدیکتر نیست،سوی‌او برو ومعلوم دار که رای او چیست؟ که برتومخفی نمی‌ماند، وقتی او را بدیدی، اگر با نظر وی بوده احتیاط خویش بداریم و اگر با نظر وی نبوده خاطرهامان آسوده شود.»

گوید: با ترس روان شدم وچون به ری رسیدم نامهٔ ابومسلم به عامل رسیده بود که شنیده‌ام عبدالله‌بن‌محمد سوی تو آمده، وقتی رسید هماندم که پیش‌تو می‌رسد اورا سوی من فرست. وچون رسیدم عامل ری به نزد من آمد ومرا از نامهٔ ابومسلم خبر داد ودستور حرکت داد که ترسم بیشتر شد.

گوید: ازری برون‌شدم و بیمناك‌وترسان بودم، وقتی به‌نیشابور رسیدم،عامل آنجا

با نامهٔ ابومسلم پیش من آمد که وقتی عبدالله بن محمد پیش تو آمد وی را بفرست و اورا وامگذار که سرزمین توسرزمین خوارج است و براو بیمناکم.

گوید: خاطرم آسوده شد و باخویش گفتم: «می‌بینم که به کارمن توجه دارد.» راه پیمودم وچون به دوفرسخی مرو رسیدم ابومسلم باکسان، از من پیشواز کرد وچون به نزدیك من رسید، پیاده سوی من آمد تادستم رابوسید، گفتمش: «برنشین.» واو برنشست و وارد مروشد.

گوید: در خانه‌ای فرود آمدم وسه روز ببودم که دربارهٔ چیزی از من نمی‌پرسید، سپس به روز چهارم به من گفت: « برای چه آمده‌ای ؟» که با وی بگفتم.

گفت: «ابوسلمه چنین کرد؟ زحمت اورا از شما برمی‌دارم.» آنگاه مرار بن‌انس‌ضبی را پیش خواند وگفت: «به کوفه برو وهر کجا ابوسلمه را دیدی او را بکش، ودر این‌باب به رای امام کار کن.»

گوید: مرار سوی کوفه رفت، ابوسلمه به نزد ابوالعباس به صحبت بود، در راه وی نشست وچون برون آمد اورا بکشت وگفتند: «خوارج او راکشتند.»

سالم گوید :از ری تا خراسان همراه ابوجعفر بودم وحاجب وی بودم، ابومسلم به نزد وی می آمد وبردرخانه پیاده می‌شد ودر دهلیز می‌نشست ومی گفت: « برای من اجازه بخواه.»

گوید: ابوجعفر برمن خشم آورد وگفت: « وای تو، وقتی اورا دیدی در را براو بگشای و بگو براسب خویش وارد شود.» چنان کردم و به ابومسلم گفتم که ابوجعفر چنان وچنان گفت.

گفت: «بله، می‌دانم، اما برای من از اواجازه بخواه.»

گویند: ابوالعباس پیش از رفتن از اردوگاه نخیله از ابوسلمه آزرده خاطر بود، پس از آن، از نزد وی، به مدینةالهاشمیه رفت ودرقصر امارت که آنجا بود

جای گرفت وهمچنان از وی آزرده بود واین از رفتار وی معلوم بود.

راوی گوید: ابوالعباس به ابومسلم نوشت ورای خویش را معلوم وی داشت و اینکه ابوسلمه قصد دغلی داشته واز او بیم دارد. ابومسلم به امیرمؤمنان نوشت: «اگر امیرمؤمنان چنین چیزی از او دانسته باید اورا بکشد.»

گوید: اما داودبن علی به ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان چنین مکن که ابومسلم ومردم خراسان که باویند، و وضع اورا به نزدشان می‌دانی، آنرا برضد تو دستاویز کنند، به ابومسلم بنویس که یکی را سوی ابوسلمه فرستد و او را بکشد.»

پس ابوالعباس این را به ابومسلم نوشت و به همین سبب ابومسلم مراربن انس ضبی را فرستاد که در مدینةالهاشمیه پیش ابوالعباس رفت وسبب آمدن خویش را معلوم وی داشت.

گوید: پس ابوالعباس بانگزنی راگفت تابانگ زد که امیرمؤمنان از ابوسلمه خشنود است واورا پیش خواند وجامه پوشانید. پس از آن شبی ابوسلمه به نزد وی آمد وهمچنان پیش وی بود تا بیشتر شب برفت. آنگاه برون شد وتنها و پیاده سوی منزل خویش می‌رفت تا واردطاق‌ها شد. مراربن انس ضبی و یارانش که باوی بودند راه ابوسلمه راگرفتندواورا بکشتند. درهای شهربسته شدو گفتند: «خوارج ابوسلمه را کشتند.»

گوید: روز بعد، جثهٔ اورا بیاوردند ویحیی بن محمدبن علی بر اونماز کرد و در مدینةالهاشمیه به‌گورش کردند وسلیمان بن مهاجربجلی شعری دربارهٔ او گفت به این مضمون:

«وزیر، وزیر آل محمد به هلاکت رسید

«وآنکه باتودشمنی می کرد وزیرشد.»

گوید: وچنان بود که ابوسلمه را، وزیر آل محمد می گفتند، و ابومسلم را، امین آل‌محمد. وقتی ابوسلمه کشته شد ابوالعباس برادر خویش ابوجعفر را باسی-

کس از جمله حجاج بن ارطاة واسحاق بن فضل هاشمی سوی ابومسلم فرستاد وچون ابوجعفر پیش ابومسلم رسید عبیدالله بن حسین لنگ با وی همراهی می کرد وسلیمان ابن کثیر نیز با او بود. سلیمان بن کثیر به لنگ گفت: «ای کس، ما پیوسته امید داشتیم که کار شما سامان گیرد، اگر مایل بودید ما را برای هرچه خواستید دعوت کنند.»

گوید: عبدالله پنداشت که وی مأمور ابومسلم است واز این بیم کرد، ابومسلم از همراهی سلیمان بن کثیر با ابوجعفر خبر یافت، عبیدالله نیز پیش ابومسلم رفت و آنچه را سلیمان گفته بود با وی بگفت که می‌پنداشت اگر چنین نکند او را به غافلگیری می کشد، پس اورا کشت.

گوید: آنگاه ابومسلم سلیمان بن کثیر را پیش خواند وگفت: «سخن امام رابه یاد داری که به من گفته: از هر که بدگمان شدی اورا بکش؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من از تو بدگمان شده‌ام.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم.»

گفت: «مرا قسم مده که خیانت امام را به دل داری.» پس بگفت تا گردن او را زدند. بجز او هیچیك از کسانی که ابومسلم گردنشان را زده بود علنی نبود.

گوید: ابوجعفر از پیش ابومسلم بازگشت و به ابوالعباس گفت: «اگر ابومسلم را واگذاری واورا نکشی خلیفه نخواهی بود وکارت اعتبار ندارد.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «به خدا هرچه بخواهد می کند.»

ابوالعباس گفت: «خاموش باش واین را نهان بدار.»

## سخن از خبر نبرد بایزید ـ ابن عمر بن‌هبیره در واسط

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش، ابوجعفر، را برای نبرد یزیدبن‌عمربن هبیره به واسط فرستاد.

از پیش کار سپاه‌خراسان را که همراه قحطبه وپس از وی همراه‌پسرش حسن، باابن‌هبیره‌تلاقی کردندوهزیمت وی را که باسپاهیان شامی‌همراه‌خویش به‌واسطرفت وآنجا حصاری شد یادکرده‌ام.

ابوالسری گوید: وقتی ابن‌هبیره هزیمت شدکسان از اطراف وی پراکنده شدند، وی کسانی را بربنه‌هاگماشت که اموال را ببردند حوثره بدوگفت: «اینا، که یار آنها کشته‌شده کجامیروی؟سوی کوفه برو که سپاه‌فراوان‌داری وباآنهانبردکن تاکشته شوی یا ظفریابی.»

گفت: «به واسط می‌رویم ومی‌اندیشیم.»

گفت: « پیش از این نمی کنی که او را برخویش تسلط می‌دهی و کشته می‌شوی.»

یحیی‌بن‌حصین بدوگفت: «چیزی پیش مروان نخواهی بردکه به نظر وی بهتر از این سپاهیان باشد، برکنار فرات برو تاپیش وی رسی. مبادا به واسط روی که حصاری می‌شوی واز پس حصاری شدن بجزکشته شدن نیست.»

گوید: اما نپذیرفت. وچنان بودکه از مروان بیمناك بودکه مروان دربارهٔ چیزی به اومی‌نوشته بود و اومخالفت می کرده بود وبیم داشت اگر پیش وی رود کشته شود. پس به واسط رفت و واردآنجا شد وحصاری شد.

گوید: ابوسلمه حسن‌بن‌قحطبه را فرستاد، حسن ویاران وی خندق زدند و مابین زاب ودجله جای گرفتند. حسن سراپرده‌های خویش را مقابل درمضمار به‌پا-

کرد ونخستین نبردی که میانشان رخ داد به روز چهارشنبه بود.

گوید: مردم شامی به ابن‌هبیره گفتند: «به ما اجازه بده‌با آنها نبرد کنیم.» که اجازه‌داد. شامیان‌بیرون‌شدند، ابن‌هبیره‌نیز بیرون شد، پسرش داود برپهلوی‌راست وی بود. محمدبن‌نباته‌باکسانی از خراسانیان، از جمله ابوالعود خراسانی، باوی بودند. خازم‌بن‌خزیمه بربهلوی راست حسن بود. مقابل درمضمار با ابن‌هبیره‌تلاقی شد. خازم به ابن‌هبیره حمله برد که‌شامیان را هزیمت کردند و آنها را سوی خندقها راندند. و کسان به طرف درشهرشتافتند وبردرمضمار انبوه شدند هنگامی که حسن آنجا توقف کرده بود.ارابه‌داران‌به‌آنهاسنگ‌میانداختند. آنگاه با سواران، مابین شهر وخندق روان‌شد شامیان باز آمدند، حسن به آنها حمله برد که میان‌وی وشهر حایل شدند اما سوی دجله‌رانده‌شدند وبسیار کس ازآنهاغرق شدآنگاه با کشتی‌ها بیامدند و آنها را ببردند.

گوید: درآنروز ابن‌نباته سلاح خویش را بیفکند وبه‌آب زد، باکشتی‌ای به دنبال وی رفتند که برنشست.

گوید: پس ازآن از هم جدا شدند وهفت روز بماندند. آنگاه به روزسه‌شنبه برون‌شدند وپیکار کردند. یکی‌از مردم شام به‌ابوحفص هزارمردحمله‌برد وضربتی به اوزد ونسبت خویش رابگفت که من جوان سلمیم. ابوحفص نیز ضربتی به اوزد و نسبت خویش را بگفت که من جوان عتکیم، و او را از پای در آورد. مردم شام به وضعی زشت‌هزیمت شدند ووارد شهر شدند وچندان که خدا خواست بماندند و نبردی نبود بجز تیراندازی از پس دیوار.

گوید: در آنوقت که ابن‌هبیره در حصار بود شنید که ابوامیهٔ تغلبی سیاه‌پوش‌شده وابوعثمان‌را به‌منزل‌اوفرستاد که‌واردقبه ابوامیه شد و گفت:«امیر مرا به‌نزد تو فرستاده که قبه‌ات‌رابکاوم،اگر جامه‌سیاه درآن‌باشد آنرابه گردنت آویزم با یك طناب وترا به نزد وی برم، اگر پارچهٔ سیاهی در خانه‌ات نباشد، این‌پنجاه-

هزار جایزه‌تست.»

گوید: اماچون ابوامیه نخواست بگذارد که قبه‌اش را بکاود، اورا پیش ابن‌هبیره برد که وی را بداشت. معن بن‌زائده و کسانی از قبیلهٔ ربیعه در این باب سخن کردند وسه تن از بنی‌فزاره را گرفتند وبداشتند وابن‌هبیره را دشنام گفتند. یحیی بن‌حضین به نزدشان رفت و باآنهاسخن کرد که گفتند:« رهاشان نمی کنیم تا یار مارا رها کند.»

گوید: اما ابن‌هبیره نپذیرفت که یحیی بن‌حضین بدو گفت: «کار خویش را تباه می کنی که اینك در محاصره‌ای، این مرد رارها کن.»

گفت: «نه وحرمتی نیست.»

ابن‌حضین سوی آنها بازگشت وخبررا بگفت ومعن وعبدالرحمان بن بشرعجلی، کناره‌گیر شدند. ابن‌حضین به ابن‌هبیره گفت:«اینان یکه‌سواران‌تواند که‌تباهشان کرده‌ای واگردراین کار اصرار کنی برضد توسخت‌تر از محاصره کنندگان خواهند بود.»

گوید: پس ابن‌هبیره ابوامیه را پیش خواند وجامه پوشانیدواورا رها کرد، که صلح کردند وبه وضعی که بوده بودند، باز گشتند.

گوید: ابونصر،مالك‌بن‌هیثم، از ناحیهٔ سیستان بیامد. حسن بن قحطبه هیئتی را سوی ابوالعباس فرستاد وآمدن ابونصر را خبر داد و غیلان بن‌عبدالله‌خزاعی را سرهیئت کرد. غیلان از حسن آزرده بود، وی را سوی روح بن‌حاتم فرستاده بود به عنوان کمك‌وی، وچون به نزد ابوالعباس رسید گفت: «شهادت می‌دهم که تو امیرمؤمنانی وطناب محکم خدایی‌وامام پرهیزکارانی.»

گفت: «ای‌غیلان حاجت‌خویش را بگوی.»

گفت: «از تو بخشش می‌خواهم.»

گفت: «خداترا ببخشد.»

داودبن‌علی گفت:«ای ابوفضاله خدایت توفیق دهد.»

غیلان گفت: «ای‌امیرمؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش برما منت‌بنه.»

گفت: «مگر یکی از مردم خاندان من، حسن بن قحطبه، بر شما گماشته نیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش برما منت بنه.»

ابوالعباس، سخن اول خویش را تکرار کرد.

غیلان گفت: «ای امیرمؤمنان، بایکی ازمردم خاندان خویش برمامنت بنه که به چهرهٔ وی بنگریم وچشمانمان بدوروشن شود.»

گفت: «بله، ای غیلان.» وابوجعفر را فرستاد و غیلان را سالار نگهبانان وی کرد.

گوید: ابوالعباس به واسطرفت، ابونصر به غیلان گفت: «همان کردی که می‌خواستم.»

گفت: «به بود.»[1]

غیلان چند روزی سالاری نگهبانان داشت، سپس به ابوجعفر گفت: «به کار نگهبانان توانایی ندارم، ترا به‌یکی رهنمون میشوم که از من دلیرتر است.»

گفت: «کی؟»

گفت: «جهور بن مرار.»

گفت: «قدرت عزل ترا ندارم از آنرو که امیرمؤمنان ترا به‌کار گرفته.»

گفت: «بدو بنویس ومعلوم وی‌دار»

گوید: پس ابوجعفر، به ابوالعباس نوشت که به جواب او نوشت مطابق نظر غیلان کار کن و اوجهور را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: آنگاه ابوجعفر به غیلان گفت: «یکی را برای من بجوی که اوراسالار کشیکبانان کنم.»

گفت: «کسی که من اورا برای خویشتن می‌پسندم، عثمان بن نهیك است.» که

---

۱ــ کلمهٔ متن.

سالار کشیکبانان‌شد.

بشربن‌عیسی گوید: وقتی ابوجعفربه‌واسط آمد حسن منزل خویش رابدو واگذاشت. ابوجعفربه نبرد قوم پرداخت که‌باوی نبرد کردند. روزی‌ابونصر به‌نبرد آنها رفت، مردم شام هزیمت‌شدندوسوی خندقهایشان رفتند. معن‌وابویحیی جذامی به‌کمین نشسته‌بودند وچون‌خراسانی از آنهاگذشتند برون شدند وباآنها نبرد کردند تاشب‌شد. ابونصر پیاده‌شدو به‌نزد خندقها نبرد کردند وآتشها را بالا بردند. ابن‌هبیره دربرج بودبه‌درخلالین. هنگام شب چندان که‌خدا خواست‌نبرد کردند. آنگاه ابن‌هبیره کس‌سوی معن فرستاد که‌باز گردد و اوبازگشت.

گوید: پس از آن چند روز ببودند وباز مردم شامی بامحمدبن‌نباته ومعن‌بن زائده و زیادبن‌صالح وگروهی ازیکه سواران شامی برون شدند و خراسانیان به‌نبردشان پرداختند تا آنها راسوی دجله راندند که در دجله همی‌افتادند.

ابونصر گفت:«ای‌اهل خراسان مردمان‌خانه‌بیابان‌هستید و برخیزید.»[1]

گوید: خراسانیان بازگشتند، پسر ابونصر ازپا درآمده بود، روح‌بن‌حاتم او را برداشت، پدرش براوگذشت وبه‌پارسی بدوگفت: «پسرکم تراکشتند، پس ازتو خدا دنیا را لعنت کند.»[2] آنگاه به‌مردم شامی حمله بردند تاآنها را به‌شهر واسط راندند. وبعضی ازآنها به‌بعضی دیگر گفتند: «نه‌به‌خدا از پس این‌شب هرگز توفیق نخواهیم داشت، ماکه‌یکه‌سواران مردم شامیم سوی آنهارفتیم که هزیمتمان کردند، تاواردشهرشدیم.»

گوید: درآن‌شب از مردم خراسانی بکارانصاری کشته شدبایکی‌دیگرازمردم خراسانی و این هردو ازیکه سواران خراسان‌بودند.

گوید: در اثنای محاصرهٔابن هبیره، ابونصر کشتی‌ها را پراز هیزم‌می کرد و

---

۱ــ تمام جمله درمتن به فارسی آمده، بجزحرف‌ندا.

۲ــ درمتن به‌عربی‌است.

آتش‌در آن می‌زدتا برهرچه می‌گذرد بسوزاند اما ابن‌هبیره زورقها آماده می کرد که قلابها داشت واین کشتیهارا می کشید.

گوید: یازده‌ماه‌بدین‌گونه به‌سر کردندوچون کارمحاصره‌به‌درازا کشیدتقاضای صلح کردند،واین کاررا وقتی کردند که‌از کشته‌شدن‌مروان‌خبریافتند. خبررااسماعیل ابن‌عبدالله‌قسری‌برای‌شان آورد وبه‌آنها گفت:«وقتی‌مروان کشته‌شدبرای چه‌خودتان رابه کشتن‌می‌دهید؟»

گویند: ابوالعباس، ابوجعفر را وقتی که‌از خراسان ازپیش ابومسلم‌بازگشته بود برای نبرد ابن‌هبیره فرستاد. ابوجعفر حرکت کرد و پیش حسن‌بن‌قحطبه رفت که ابن‌هبیره را درواسط به محاصره داشت. حسن‌منزل خویش رابه ابوجعفرداد که ابوجعفر درآن‌جای گرفت.

راوی گوید:وچون‌محاصرهٔابن‌هبیره‌ویارانش‌به‌درازاکشید، یارانش به‌خلاف وی‌برخاستند. یمانیان گفتند: «مروان راکه باما چنان رفتارهاداشت یاری‌نمی کنیم.» نزاریان‌گفتند: «مانبرد نمی کنیم مگر آنکه یمانیان نیز همراه‌ما نبرد کنند.»

گوید: وچنان بود که تنها اوباش وغلامان، همراه‌ابـن‌هبیره نبرد می کردند. ابن‌هبیره‌می‌خواست‌سوی‌محمد،نوادهٔحسن‌بن‌علی، دعوت کندبدونوشت، اماجواب وی‌نرسید. ابوالعباس به‌یمانیان طرفدار ابن‌هبیره نامه نوشت وبه‌طمعشان انداخت. زیادبن‌صالح و زیادبن‌عبیدالله، هردوان حارثی، سوی وی رفتند و بـه ابن‌هبیره وعده دادند که جانب ابوالعباس‌را برای‌وی سامان دهند، امـا نکردند. فرستادگان میان ابوجعفر وابن‌هبیره روان بودند تابدو امان داد و دربارهٔ آن مکتوبـی نوشت که چهل روز ابن‌هبیره دربارهٔ آن بامطلعان مشورت می کرد تاعاقبت آنرا پسندیدو سوی ابوجعفر فرستاد و ابوجعفر آنرا سوی ابوالعباس فرستادکه‌بدودستورداد آنرا اجرا کند.

گوید: نظر ابوجعفر این بود که به‌تعهد خویش با ابن‌هبیره عمل کند، اما ابوالعباس کاری‌را بی‌مشورت ابومسلم به‌سر نمی‌برد. ابوالجهم که به‌نـزد ابوالعباس، خبرگیر ابومسلم بود همه اخبار وی را به‌ابومسلم نوشت و ابومسلم بـه ابوالعباس نوشت: «وقتی در راه‌هموار سنگ‌افکنند تباه شود، نه، به‌خدا راهی که ابن‌هبیره در آن باشد به صلاح نیاید.»

گوید: وقتی مکتوب صلح کامل شد، ابن‌هبیره باهزار و سیصد کس از بخاریان پیش ابوجعفر رفت، می‌خواست براسب خویش وارد منزل شود، سلام بن سلیم حاجب برخاست و گفت: «ابوخالد خوش آمدی، پیاده‌شو با توفیق.»

گوید: نزدیك به ده‌هزار کس از خراسانیان اطراف منزل‌را گرفته بودند. ابن‌هبیره پیاده‌شد. بالشی برای او خواست که بر آن بنشیند. پس از آن سرداران‌را خواست که وارد شدند. سپس، سلام گفت: «ابوخالد وارد شو.»

گفت: «من و همراهانم؟»

گفت: «برای تو تنها اجازه گرفته‌ام.»

گوید: ابن‌هبیره بـرخاست و وارد شد، بـالشی برای او نهادند، که بر آن نشست و لختی با ابوجعفر گفتگو کرد. آنگاه برخاست و ابوجعفر از پی‌او نگریست تا از دید وی برون شد.

گوید: پس از آن چنان بود که ابن هبیره یك‌روز به جا می‌ماند و روز دیگر به نزد ابوجعفر می‌رفت با پانصد سوار و سیصد پیاده. یزید بن حاتم به‌ابوجعفر گفت: «ای امیر وقتی ابن‌هبیره می‌آید اردوگاه‌را می‌لرزاند و از قدرت وی چیزی کم نشده، اگر با این سواران و پیادگان حرکت می‌کند عبدالجبار و جهور چکاره‌اند؟»

گوید: پس ابوجعفر به سلام گفت: «به‌ابن‌هبیره بگو ایـن جمع‌را بگذارد و با نزدیکان خویش پیش‌ما آید.» سلام این را باوی بگفت که چهره‌اش دگرگون شد و با نزدیکان خویش آمد که نزدیك سی کس بودند.

سلام بدو گفت: «گویی به گردنفرازی می آیی!»

گفت: «اگر دستور دهید پیاده سوی شما آییم، پیاده می آییم؟»

گفت: «قصد تحقیر ترا نداریم، امیر این دستور را به رعایت تو داده.» و پس از آن ابن هبیره باسه کس می آمد.

محمدبن کثیر گوید: روزی ابن‌هبیره با ابوجعفر سخن می کرد و گفت: «ای فلان» یا «ای آدم»، آنگاه از این سخن بگشت و گفت: «ای امیر دیری نرفته که با کسان بدینگونه سخن می کرده‌ام ، چیزی برزبانم رفت که قصد آن نداشتم.»

گوید: ابوالعباس بااصرار به ابوجعفر دستور می‌داد که ابن‌هبیره را بکشد اما ابوجعفر بدو پاسخ می‌داد، تاوقتی که بدو نوشت به‌خدا یا اورا می کشی یا کسی را می‌فرستم که او را ازجایگاه تو برون کشد و کشتن وی را عهده کند.

گوید: پس ابوجعفر مصمم شد اورا بکشد وخازم بن خزیمه و هیثم بن شعبه را فرستاد ودستورشان داد که بیت المالها را مهر بزنند. آنگاه کس به‌طلب سران قیسیان ومضریان طرفدار وی فرستاد که محمدبن نباته وحوثرة بن سهیل و طارق بن قدامه و زیادبن سوید وابوبکربن کعب عقیلی وابان وبشر، پسران عبدالملك بن بشر، با بیست و دو کس ازمردم قیس وجعفربن حنظله وهزان بن سعد بیامدند.

گوید: سلام بن سلیم برون شد و گفت: «ابن حوثره و محمدبن نباته.» پس آنها برخاستند و وارد شدند. عثمان بن نهیك وفضل بن سلیمان وموسی بن عقیل با یکصد کس در جایگاهی نرسیده به‌جایگاه ابوجعفر نشسته بودند. شمشیر آنها راگرفتند ودستهاشان رابستند پس از آن بشر وابان، پسران عبدالملك بن بشر، واردشدند وباآنها نیز چنین کردند سپس ابوبکربن کعب وطارق بن قدامه وارد شدند.

گوید: جعفربن حنظله برخاست وگفت: «ما سران سپاهیانیم چرا اینان رابرما مقدم می‌دارید؟»

گفت: «از کدام قومی؟»

گفت: «از قبیلهٔ بهراء.»

گفت: «پشت‌سرت برایت گشاده‌تر است.»

پس از آن هزان به‌پاخاست وسخن کرد که اورا پس زدند.

روح‌بن‌حاتم گفت: «ای ابویعقوب شمشیرهای‌قوم راگرفتند.» موسی‌بن‌عقیل پیش آنها آمد بدو گفتند: «باما به‌نام خدا پیمان کردید وآنرا ناچیز کردید، امیدواریم خدا این رامکافات‌دهد.» ابن‌نباته بناکرد شیشکی بیندد.

حوثره‌بدو گفت: «این برای تو کاری‌نخواهدساخت.»

گفت: «گویی‌این‌وضع‌را می‌دیدم.»

گوید: پس آنهارا بکشتندوانگشترهاشان‌را بگرفتند. آنگاه‌خازم وهیثم‌بن‌شعبه واغلب‌بن‌سالم باحدود یکصدکس برفتند و به‌ابن‌هبیره پیغام دادنـد که می‌خواهیم مالها رابیریم.

ابن‌هبیره به‌حاجب خویش گفت: «ای ابوعثمان برو و مالها رابـه‌آنها نشان بده.»

گوید: کسانی را بردر اطاقها نهادند، آنگاه به‌اطراف خانه نگریستن‌گرفتند، داودپسر ابن هبیره و دبیرش عمروبن ایوب وحاجب وی‌وتنی چند از غـلامانش‌با وی‌بودند، پسرخردسال وی نیز دردامنش‌بود، از نظر کردن‌آنها نگران شد وگفت: «به‌خداقسم‌درچهرهٔ‌این‌قوم‌شری‌هست.» سوی‌وی‌رفتند. حاجب‌ابن‌هبیره‌پیش‌رویشان برخاست وبه‌آنها گفت: «چه‌خبراست؟» هیثم‌بن‌شعبه ضربتی به‌شانهٔ ابن‌هبیردزد که بیفتاد. پسرش‌داودنبرد کرد که کشته‌شد. غلامانش‌نیز کشته‌شدند. طفل‌رااز کنارخویش دور کرد و گفت: «این‌بچه رابگیرید.» آنگاه به‌سجده‌افتادودرحال‌سجده کشته‌شد.

گوید: سرهاشان را پیش ابوجعفر بردندوبرای کسان ندای امـان داد، بجز حکم‌بن‌عبدالملک‌وخالدبن‌سلمه مخزومی‌وعمربن‌ذر. زیادبن‌عبیدالله برای‌ابن‌ذرامان خواست که‌ابوالعباس وی راامان داد. حکم‌بگریخت. ابوجعفرخالدرا امان داد اما

ابوالعباس اورا بکشت و امان ابوجعفر را روا نداشت. ابوعلاقه وهشام‌بن‌هثیم، هردوان‌فزاری، فراری‌شدند،حجربن‌سعید طایی برساحل‌زاب به‌آنها رسید وهردورا بکشت.

گوید: ابوعطای سندی به‌رثای ابن‌هبیره شعری گفت به‌این مضمون:

«حقادیده‌ای که‌در رخداد واسط

«اشك روان‌خویش را برتونریخت

«دیده‌ای خشکیده بود

«آن شب که‌نوحه گران به‌پاخاستند

«و گریبانها دریده شد

«وچهره‌ها خراشیده شد

«اگرخانه‌ات متروك ماند

«شاید ازپس فرستادگان

«فرستادگانی درآنجا اقامت گیرند

«که از دوستدارن دور نیفتاده‌ای

«گرچه‌هر که زیرخاك باشد دور افتاده است.»

ابوبکرباهلی به‌نقل از پیری از مردم خراسان گوید: هشام‌بن‌عبدالملك دختر یزیدبن‌هبیره را برای‌پسرخویش، معاویه، خواستگاری کرد، اما نپذیرفت که دختر خویش‌راپه‌زنی‌وی‌دهداز آن پس‌میان‌یزیدبن هبیره وولیدبن قعقاع‌سخنی‌رفت وهشام او را پیش ولیدبن قعقاع فرستاد که‌وی‌راتازیانه‌زد وبداشت.

گویند: وقتی ابوالعباس، ابوجعفر رابرای نبرد ابن‌هبیره به‌واسط فرستاد،به حسن بن‌قحطبه‌نوشت:«سپاه،سپاه‌تواست‌وسرداران،سرداران‌تواند، اماخوش‌داشتم که‌برادرمن‌حضورداشته‌باشد، شنوا ومطیع‌وی‌باش‌وباوی‌همکاری کن. به ابونصر، مالك‌بن‌هیثم‌نیزهمانند آن‌نوشت،تدبیرامورسپاه به‌عهدهٔ حسن‌بود به‌دستور ابوجعفر-

منصور.

دراین‌سال، ابومسلم،محمدبن‌اشعث را سوی فارس فرستاد وبدو دستورداد عاملان ابوسلمه را بگیرد وگردنشان را بزند واوچنان کرد.

وهم در این‌سال، ابوالعباس، عموی خویش عیسی‌بن‌علی را به عاملی فارس فرستاد که‌محمدبن‌اشعث عامل آنجا بود وقصدعیسی کرد، بدو گفتند: «این کارحق تو نیست.»

گفت: «چرا، ابومسلم به‌من‌دستورداده‌هر کس‌جزازسوی‌اوبه‌دعوی ولایتداری پیش‌من آید گردنش رابزنم.»

راوی‌گوید: آنگاه از این کار دست بداشت که از عاقبت آن‌بیم داشت و به قسمهای مؤکد، عیسی را قسم داد که بـه منبری نـرود و شمشیر نیاویـزد، مگر به هنگام جهاد. پس‌از آن عیسی کاری را عهده نکرد و شمشیر نیاویخت مگر در غزا.

گویـد: پس ازآن ابوالعباس، اسماعیـل‌بـن‌علی را بـه ولایتداری فـارس فرستاد.

در این‌سال، ابوالعباس، برادر خویش ابوجعفر را به ولایتداری جـزیـره و آذربیجان و ارمینیه فرستاد، برادر دیگر خویش یحیی‌بـن‌محمد را نیز ولایتدار موصل کرد.

وهم در این‌سال ابوالعباس‌عموی خویش‌داودبن‌علی را ازکوفه وتوابع آن برداشت ومدینه ومکه ویمن ویمامه رابدو داد وعیسی‌بن‌موسی رابه‌جای‌وی به‌عاملی کوفه وتوابع آن گماشت.

وهم دراین سال، مروان که در جزیره بودولیدبن‌عـروه‌را ازمدینه‌برداشت‌و برادر وی یوسف‌بن‌عروه رابرآنجاگماشت.

واقدی گوید: عروه چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاول به‌مدینه‌رسید.

وهم در این‌سال عیسی بن‌موسی، ابن‌ابی‌لیلی‌را به قضای کوفه گماشت.

در این‌سال، عامل کوفه، سفیان بن‌معاویه مهلبی بود قضای آنجا با حجاج بن‌ارطاة بود. عامل فارس محمدبن‌اشعث بود عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل جزیره وارمینیه و آذربیجان عبدالله بن‌محمد بود. عامل ولایتهای شام عبدالله بن‌علی بود. عامل مصر، ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بود. عامل خراسان وجبال ابومسلم بود. دیوان خراج باخالدبن برمك بود.

دراین‌سال داودبن‌علی بن‌عبدالله بن‌عباس سالار حج بود.

آنگاه سال‌صدوسی‌وسوم در آمد.

## سخن از حادثاتیکه بسال یکصدوسی‌وسوم بود

ازجمله حوادث سال آن‌بود که‌ابوالعباس، عموی خود سلیمان‌بن‌علی را به ولایتداری بصره وتوابع وولایت‌دجله وبحرین وعمان ومهرگان کدك فرستاد. وهم اوعموی خویش اسماعیل را به ولایتداری اهواز فرستاد.

وهم در این سال داودبن‌علی‌در مدینه بمرد،درماه‌ربیع‌الاول. ولایتداری وی چنانکه محمد بن‌عمرگوید سه‌ماه بود. داودبن‌علی به‌وقت مرگ پسرخویش موسی را برعمل‌خویش‌گماشت‌وچون خبروفات وی‌به‌ابوالعباس رسید دایی خویش زیاد ابن‌عبیدالله حارثی رابه‌عاملی‌مدینه‌ومکه‌وطایف فرستاد ومحمدبن‌یزیدحارثی‌رانیزبه عاملی‌یمن‌فرستاد که‌درجمادی‌الاولی‌به‌یمن رسید.زیاد درمدینه‌بماندومحمدسوی یمن رفت. پس‌ازآن‌زیادبن‌عبیدالله، ابراهیم‌بن‌حسان‌سلمی، ابوحماد ابرص، را ازمدینه سوی‌مثنی‌پسرابن‌هبیره فرستاد که‌در یمامه‌بود واورابکشت ویارانش‌رانیز بکشت.

وهم در این‌سال ابوالعباس به‌ابوعون نامه نوشت و اورا به ولایتداری مصر به جا نهاد. به عبدالله وصالح، پسرن‌اعلی ،نیزنوشت و ولایتهای‌شام‌را به‌آنهاداد.

و هم در این سال محمدبن‌اشعث سوی افریقیه رفت و با آنها به سختی نبرد کرد تاآنجا راگشود.

وهم در این سال شریك‌بن‌شیخ‌مهری درخراسان دربخارا برضد ابومسلم‌قیام کرد وبراواعتراض‌آورد وگفت: «پیروخاندان محمد نشدیم که خون بریزیم وبه خلاف حق عمل کنیم.» وبیشتر از سی‌هزارکس در این رای پیرو اوشدند. ابومسلم زیادبن‌صالح خزاعی را سوی اوفرستادکه با وی نبردکرد و او را بکشت.

وهم در این سال، ابوداودخالدبن‌ابراهیم، ازوخش سوی‌ختلان‌رفت ووارد آنجا شد، حنش‌بن‌سبل شاه‌آنجا مقاومت نیاورد اماکسانی از دهقانان ختلان‌به‌نزد وی رفتند وبا وی حصاری شدند وبعضی‌شان در تنگه‌ها وگردنه‌ها وقلعه‌ها مقاومت آغازکردندوچون ابوداود با حنش سخت‌گرفت، وی شبانگاه با دهقانان وخدمهٔ خویش از قلعه برون شدکه‌تا سرزمین فرغانه برفتند واز آنجابه‌سرزمین ترکان‌برفت تا پیش شاه چین رسید. ابوداودکسانی ازآنها راکه به دست‌آورده بود بگرفت‌وبه بلخ‌آورد سپس پیش ابومسلم فرستاد.

وهم دراین سال عبدالرحمان‌بن‌یزیدبن مهلب‌کشته شد، سلیمان ملقب به‌اسود با وجود امانی‌که برای وی نوشته بود اوراکشت.

وهم در این سال صالح‌بن‌علی،سعیدبن‌عبدالله‌را برای غزای تابستانی‌آنسوی تنگه‌ها فرستاد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌محمد از موصل معزول شد و اسماعیل‌بن‌علی به جای وی عامل شد.

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی سالارحج بود، این را ازابومعشرآورده‌اند واقدی نیز چنین‌گفته است.

عامل‌کوفه وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی بود. قضای‌آنجا باابن‌ابی‌لیلی بود.

عامل بصره وتوابع آن و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان کدک سلیمان ابن علی بود. قضای آنجا با عبادبن منصور بود. عامل اهواز اسماعیل بن علی بود. عامل فارس محمدبن اشعث بود. عامل سند منصوربن جمهور بود. عامل خراسان و جبال، ابومسلم بود. عامل حمص وقنسرین و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر عبدالملک بن یزید، ابوعون، بود. عامل جزیره عبدالله بن محمدمنصور بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه صالح ابن صبیح بود، عامل آذربیجان مجاشع بن یزید بود. دیوان خراج با خالدبن برمک بود.

آنگاه سال صدوسی وچهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وچهارم بود.

## سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد

در این سال، بسام بن ابراهیم بن بسام مخالفت آورد وخلع کرد وی از یکه‌سواران مردم خراسان بود وچنانکه گفته‌اند باگروهی که بارای وی هم آهنگی داشتند واز قیام خویش خوشدل بودند از اردوگاه ابوالعباس امیرمؤمنان روان شد. ابوالعباس در کارشان واینکه کجا رفته‌اندجستجو کرد تا از محلشان خبریافت که‌در مداین بود وخازم بن خزیمه را به مقابلهٔ وی فرستاد که چون بسام را بدیدبا وی نبرد آغاز کرد. بسام ویارانش هزیمت شدند و بیشترشان کشته‌شدندو اردوگاهشان به‌غارت رفت. خازم ویارانش به‌تعقیب آنهادرسرزمین جوخاتاولایت شهریاران برفت وبه‌هر کس از آنها رسید که به‌هزیمت می‌رفت یاسر نبرد داشت اورابکشت. آنگاه از آن جانب بازگشت وبه‌ذات المطامیر، یا دهکده‌ای همانند آن، گذشت که گروهی از بنی الحارث ابن کعب، دایی‌ان دور ابوالعباس، آنجابودند. وقتی بر آنها گذشت که درمجلس خویش بودند:

سی‌وپنج کس از آنها وهیجده کس جز آنها وهفده کس از غلامانشان، به‌آنها سلام نگفت وچون گذشت‌اورا دشنام دادند، وی از آنها آزرده دل بود که شنیده بودمغیرة ابن‌فزع که از یاران‌بسام‌بن‌ابراهیم بود به‌آنها پناه برده بود، پس با شتاب بازگشت ودربارهٔ اقامت مغیره به نزد ایشان، پرسش کرد.

گفتند: «یکی رهگذر برماگذشت که او را نمی‌شناختیم وشبی در دهکدهٔ ما بماند سپس برفت.»

به‌آنهاگفت: « شما که دایيان امیرمؤمنانید، دشمن وی بنزد شما می‌آید و در دهکده‌تان‌آرام می‌گیرد؟ چرا فراهم نیامدید واورا نگرفتید؟»

گوید: در پاسخ وی خشونت کردند واوبگفت تاگردن همگیشان را زدند و خانه‌هایشان را ویران کردند و اموالشان را غارت کردندآنگاه سوی ابوالعباس بازگشت.

گوید: یمانیان از عمل خازم خبر یافتند وآنرا سخت مهم‌گرفتند وهمسخن شدند، زیادبن‌عبیدالله باعبدالله‌بن‌ربیع، هردوان‌حارثی، وعثمان‌بن نهیك‌وعبدالجبار ابن‌عبدالرحمان که‌درآنوقت سالار نگهبانان ابوالعباس بود به نزدوی رفتندوگفتند: «ای امیرمؤمنان خازم در مورد چیزی برتوجرئت‌آورده که‌هیچیك از نزدیکترین فرزندان پدرت دربارهٔ‌آن برتوجرئت نمی‌آرد، که‌حق تراحقیر شمرده. دایيان تو ولایتها سپرده‌اند وپیش توآمده‌اند که به توببالند وطالب نیکی توبوده‌اند وچون به دیار وجوار تو رسیده‌اند خازم برآنها تاخته وگردنهاشان را زده وخانه‌هاشان را ویران‌کرده واموالشان را غارت‌کرده واملاکشان را به‌ویرانی داده، بی‌آنکه‌خطایی کرده‌باشند.»

گوید: پس ابوالعباس آهنگ کشتن خازم کرد. موسی‌بن کعب‌وابوالجهم‌بن‌عطیه خبریافتند وپیش ابوالعباس رفتند وگفتند: «ای‌امیرمؤمنان شنیده‌ایم که این قوم‌ترا برضد خازم‌واداشته‌اند وگفته‌اند اورا بکشی وآهنگ‌آن‌کرده‌ای. ترا ازاین

کار به‌پناه خدا می‌سپاریم که وی مطیع است وسابقهٔ نکودارد، آنچه کرده در خور تحمل است که شیعیان خراسانیتان، شما را برهمه خویشان، از اولاد وپدران و برادران، برگزیده‌اند وهر که را مخالفت‌شما کرده، کشته‌اند. تودرخور آنی که بدی بدکارشان را بپوشانی، اگر به ناچار سرکشتن وی داری این کار را به خویشتن مکن، وی را به معرض حوادثی ببر که اگر در اثنای آن کشته شد به مقصود خویش رسیده‌ای واگر ظفر یافت ظفر وی‌از آن تو باشد.»

گوید: بدو گفتند که خازم را سوی خوارج عمان، جلندی و یاران وی، وخوارج جزیرهٔ ابن کاوان که باشیبان‌بن‌عبدالعزیزیشکری بودند، بفرستد.

گوید: ابوالعباس بگفت تا وی را باهفتصد کس روانه کنند. به‌سلیمان‌بن‌علی که در بصره بود نوشت که آنها را در کشتی‌ها به‌جزیرهٔ ابن کاوان وعمان بفرستد،و اوحرکت کرد.

در این سال خازم‌بن‌خزیمه سوی عمان رفت وخوارجی راکه آنجا بودند کشت وبرآنجا وشهرهای نزدیك آن تسلط یافت وسفیان خارجی رابکشت.

## سخن از کار خازم‌بن‌خزیمه در عمان و کشتن خارجیان

گویند: خازم‌بن‌خزیمه باهفتصد کس که ابوالعباس بدوپیوسته‌بود وازخاندان خویش وپسر عمان و وابستگان و هم از مردم مروروذ برگزیده بود ومی‌شناختشان وبه‌آنها اعتماد داشت حرکت کرد وسوی بصره رفت وسلیمان‌بن‌علی آنها را بر کشتی‌ها نشانید. در بصره گروهی از مردم بنی‌تمیم به خازم پیوستند وبرفتند تا به جزیرهٔ ابن کاوان رسیدند. خازم نضلة‌بن نعیم نهشلی را با پانصد کس از یاران خویش به مقابلهٔ شیبان فرستاد که تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. شیبان و یارانش که خارجیان صفری بودند بر کشتی‌ها نشستند وسوی عمان رفتند.

وقتی به عمان رسیدند جلندی ویارانش که خارجیان اباضی بودند به مقابلهٔ آنها آمدند و نبردی سخت کردند که شیبان وهمراهانش کشته شدند. آنگاه خازم با کسانی که همراه وی بودند به دریا برفت تا در سواحل عمان لنگر انداختند ودر بیابانی فرود آمدند. جلندی ویارانش به مقابله آمدند و نبردی سخت کردند. آنروز از یاران خازم بسیار کس کشته شد. در آنوقت بر کنار دریا بودند، ازجمله کشتگان برادر مادری خازم بود به نام اسماعیل بانود کس از مردم مروروذ.

گوید: به روز دوم باز تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. برپهلوی راست خازم یکی از مردم مروروذ بود به نام حمیدورتکانی. برپهلوی چپ وی نیزیکی از مردم مروروذ بود به نام مسلم ارغدی. سالار طلیعه‌داران وی نضلةبن‌نعیم‌ـ نهشلی بود. در آن روز از خوارج نهصد کس کشته شد ونزدیك نود کس از آنهارا بسوختند.

گوید: بار دیگر پس از هفت روز از رسیدن خازم تلاقی شد به ترتیبی که یکی از مردم سغد بدوگفته بود که در آنجا معمول است.

بدوگفته بود به یارانش بگوید: گلوله‌هایی بسته از کتان وپنبه وموی بر سر نیزه‌های خویش ببندند و آنرا به نفت آغشته کنند و آتش در آن زنند و با آن بروند وخانه‌های یاران جلندی راکه از چوب ونی بود مشتعل کنند.

گوید: وچون چنین کردند وخانه‌هاشان به‌آتش کشیده شد وبه‌خانه‌هاو زن و فرزند که در آن بود سرگرم شدند، خازم ویارانش به‌آنها حمله بردند و شمشیر در ایشان نهادند که در حال مقاومت نبودند.

جلندی جزو کشتگان بود، شمار کشتگان به ده‌هزار رسید،خازم سرهایشان‌را به بصره فرستاد که چند روز در بصره بود، سپس آنرا پیش ابوالعباس فرستادند. پس‌از آن‌خازم‌چندماه‌ببودتانامهٔ ابوالعباس بدورسید که بازگردد وباز گشت.

در این سال ابوداود،خالدبن‌ابراهیم، به غزای مردم کش‌رفت واخریدپادشاه

آنجا را بکشت. وی مردی شنوا ومطیع بود وپیش‌از آن در بلخ به نزد وی آمده بود، پس از آن‌نیز در کندك مجاور کش با وی دیدار کرده‌بود.

ابوداود وقتی اخرید ویاران وی را می کشت مقداری فراوان ظروف چینی نقش‌دار مطلای بی‌مانند وزین‌های چینی و دیگر کالای چین از دیبا وغیره و تحفه‌های چینی از آنهاگرفت وهمه را پیش ابومسلم فرستاد که به سمرقند بود.

راوی‌گوید: ابوداود، دهقان‌کش وتعدادی از دهقانهای آنجا را بکشت، طاران برادر اخرید را نگهداشت واورا شاه‌کش کرد، ابن‌النحاج را بگرفت و او را به سرزمینش پس فرستاد.

گوید: ابومسلم‌از آن‌پس که‌از مردم سغد و بخارا کشتار کرد و بگفت تا دیوار سمرقندرا بنیان کنند وزیادبن‌صالح را برسغد وبرمردم بخاراگماشت وآنگاه به مرو بازگشت.ابوداود نیز به بلخ بازگشت.

در این سال‌ابوالعباس، موسی‌بن کعب را برای نبرد منصوربن‌جمهور سوی هند فرستاد و سه هزار کس از عربان و وابستگان بصره و هزارکس ازبنی تمیم به‌مزد وری‌گرفت. موسی‌برفت ومسیب‌بن‌زهیر را به جای خویش برنگهبانان ابوالعباس‌گماشت. وقتی به هند وارد شد با دوازده‌هزارکس با منصوربن جمهور تلاقی کرد واو ویارانش را هزیمت کرد واوبرفت ودر ریگزار از تشنگی بمرد، به قولی به درد شکم مرد.

راوی‌گوید: وقتی پیشکار منصور که در منصوره بود از هزیمت وی خبر یافت عیال وبنهٔ منصور را با تنی چند از معتمدان وی به ولایت خزران برد.

وهم در این سال محمدبن‌یزیدبن‌عبدالله که عامل یمن بود درگذشت.پس ابوالعباس به علی‌بن‌ربیع حارثی که از جانب زیادبن‌عبیدالله عامل مکه بود نوشت واورا ولایتدار یمن کرد که سوی آنجا رفت.

در همین سال ابوالعباس از حیره به انبار انتقال یافت واین به‌گفتهٔ واقدی و

غیرواقدی در ذی‌الحجه بود.

وهم در این سال‌صالح‌بن صبیح از ار مینیه معزول شدویزیدبن اسید جای او راگرفت.

وهم در این سال مجاشع‌بن‌یزید از آذربیجان معزول شد ومحمدبن‌صول عامل آنجا شد.

در این سال ازکوفه تا مکه مناره وعلامت میل پدید آمد.

در این سال عیسی‌بن موسی که عامل کوفه وسرزمین آن بود سالار حج شد.

قضای کوفه با ابولیلی بود. عامل مدینه ومکه وطایف ویمامه زیادبن عبیدالله بود. عامل‌یمن علی‌بن‌ربیع‌حارثی‌بود. عامل بصره وتوابع و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان‌کدك سلیمان‌بن‌علی بود. قضای بصره با عبادبن منصور بود. عامل سند موسی‌بن کعب بود. عامل خراسان و جبال ابومسلم‌بود. عامل فلسطین صالح‌بن‌علی بود.عامل مصر، ابوعون بود عامل موصل‌اسماعیل‌بن‌علی‌بود. عامل ارمینیه یزیدبن‌اسید بود.عامل آذربیجان محمدبن‌صول بود. دیوان خراج با خالدبن‌برمك بود. عامل جزیره، ابوجعفر عبدالله‌بن‌محمد بود. عامل قنسرین و حمص و ولایت دمشق‌و اردن عبدالله‌بن‌علی بود.

آنگاه‌سال صدوسی وپنجم درآمد.

## سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی وپنجم بود

از جمله حوادث سال قیام زیادبن‌صالح‌بود،درآن سوی‌نهر بلخ، که ابومسلم برای‌تلاقی وی‌آماده‌شد واز مروحرکت‌کرد، ابوداود خالدبن‌ابراهیم‌نیز نصربن‌راشد را سوی ترمذ فرستاد وبدودستور داد که‌درشهر جای‌گیرد، مبادا زیادبن‌صالح

کس سوی قلعه و کشتی‌ها فرستد و آنرا بگیرد.

نصر چنین کرد وچند روز آنجا بماند و کسانی از راوندیان طالقان، با یکی که کنیهٔ ابواسحاق داشت، برضد وی قیام کردند ونصر را بکشتند.

راوی گوید: وقتی خبر این حادثه به ابوداود رسید، عیسی بن‌ماهان را به تعقیب قاتلان نصر فرستاد که تعقیبشان کرد و آنها را بکشت.

گوید: ابومسلم با شتاب برفت تا به آمل رسید. سباع بن نعمان ازدی نیز با وی بود. وی فرمان زیادبن‌صالح را از جانب ابوالعباس آورده بود و به او گفته بود اگر فرصتی یافت به ابومسلم تازد واورا بکشد.

ابومسلم از این خبردار شد وسباع بن نعمان را به حسن بن جنید داد که ازجانب وی عامل آمل بود وگفت که اورا به نزد خود بدارد و خود سوی بخارا رفت وچون آنجا رسید ابوشاکر وسعدشروی با سردارانی که زیاد را خلع کرده بودند پیش وی آمدند. ابومسلم دربارهٔ زیاد از آنها پرسش کرد که کی او را به تباهی کشانید؟

گفتند: «سباع بن نعمان.»

گوید: پس ابومسلم به عامل آمل نوشت که یکصد تازیانه به سباع بزند، سپس گردنش را بزند واوچنان کرد.

گوید: وقتی سرداران زیاد، وی را رها کردند و به ابومسلم پیوستند به دهقان باکث پناه برد ودهقان براو تاخت وگردنش را بزد وسرش را پیش ابومسلم آورد. ابوداود به سبب وضع راوندیان که قیام کرده بودند، از ابومسلم دیرمانده بود، ابومسلم بدونوشت: «اما بعد، بیم مدار، و آسوده خاطرباش که خدا زیاد را کشت، پس بیا.»

گوید: ابوداود سوی کش آمد وعیسی بن‌ماهان را سوی بسام فرستاد، ابن النجاح رانیز سوی شاوغر فرستاد، به مقابلهٔ اسپهبد، که قلعه را محاصره کرد ومردم

شاوغر صلح خواستند که پذیرفته شد.

عیسی بن‌ماهان درمقابلهٔ بسام کاری ازپیش‌نبرد تاوقتی ابومسلم به شانزده‌نامه دست یافت که عیسی بن‌ماهان به‌کامل بن‌مظفریارا بومسلم نوشته‌بود که ضمن آن‌ابوداود را تحقیر کرده بود واورا به تعصب‌منتسب‌داشته بود واینکه عربان وقوم خویش‌را برمردم دیگر از اهل دعوت برتری می‌دهـد و در اردوی وی سی وشش سراپرده برای امان‌خواهان هست.

گوید: ابومسلم نامه‌ها را پیش ابوداود فرستاد و بدو نوشت: «این‌نامه‌های این‌بومی است که وی را همسنگ خویش کرده‌ای کاروی‌باتواست.»

گوید: ابوداود به عیسی‌بن‌ماهان نوشت و دستورداد از مقابل بسام‌پیش‌وی بازگردد. وچون بنزد وی‌آمد اورابداشت و به‌دست‌عمرالنغم‌داد که بنزد وی‌زندانی شد. پس‌از دوسه روز وی راخواست وبه‌یادش‌آورد که اورابرآورده وبـرفرزند خویش مرجح داشته، که‌بدین‌مقرشد.

ابوداود گفت: «پاداش عمل من این بود که‌درباره‌ام سعایت کـردی وقصد کشتن من‌داشتی!»

عیسی این‌رامنکرشد، ابوداود نامه‌های وی را درآورد کـه انکار نکرد. پس همان روز ابوداود دوحدبه او زد که‌یکی به سبب‌حسن‌بن‌حمدان‌بود.

آنگاه‌ابوداودگفت: «من گناه ترا به‌خودت‌واگذاشتم اما سپاهیان‌بهتردانند.» پس اورا بابندها برون بردند. وچون‌ازسراپرده‌ها برون‌شدحرب‌بن‌زیاد وحفص‌بن‌ـ دینارو ابستهٔ‌یحیی‌بن‌حصین‌براوتاختندواورا باگرزوتبرزین‌بزدند که‌به‌زمین‌افتاد آنگاه مردم طالقان ودیگران سوی اودویدند ودر جوالش کردند وباگرزها چندان بزدند که‌بمرد. ابومسلم نیز سوی مروبازگشت.

دراین‌سال، سلیمان‌بن‌علی‌سالار حج شد، وی عامل‌بصره‌وتوابع بود. قضای آنجا باعبادبن‌منصوربود. عامل مکه عباس‌بن‌عبدالله‌بن‌معبدبن‌عباس بود. عامل‌مدینه

زیادبن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه وتوابع عیسی‌بن‌موسی بود. قضای آنجابا ابن‌ابی‌لیلی بود. عامل جزیره‌ابوجعفرمنصوربود. عامل مصرابوعون بود. عامل حمص وقنسرین وبعلبك وغوطه وحوران وجولان واردن عبدالله‌بن‌علی بود. عامل بلقاء و فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه یزیدبن اسیدبود. عامل آذربایجان محمد بن‌صول بود. دیوان خراج باخالدبن برمك‌بود.

آنگاه سال صدوسی‌وششم‌در آمد.

## سخن‌از حوادثی که به سال‌صدوسی‌و ششم بود

در این‌سال ابومسلم از خراسان، به عراق به‌نزد ابوالعباس، امیرمؤمنان، رفت.

## سخن‌از رفتن‌ابومسلم‌به‌نزدابوالعباس‌و کار وی

هیثم‌بن‌عدی گوید: ابومسلم همچنان درخراسان‌ببود تا وقتی که به‌ابوالعباس نوشت‌واجازه خواست پیش‌وی‌رود. ابوالعباس پذیرفت واو باجماعتی‌انبوه ازمردم خراسان ودیگرپیروان‌خویش‌به‌انبار آمد. ابوالعباس‌دستورداد مردم‌ازاوپیشواز کنند که پیشواز کردند. ابومسلم‌پیش‌ابوالعباس رفت وبه‌نزد وی درآمد ووی را بزرگ داشت وحرمت کرد، آنگاه‌ازوی‌اجازه‌حج‌خواست، گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رود، ترا به‌سالاری‌حج‌می‌گماشتم.»

گوید: ابوالعباس وی را نزدیك خویش جای داد وهرروز پیش‌وی‌می‌رفت وسلام می‌گفت، امامیان ابوجعفرو ابومسلم اختلاف بود ازآنرو که وقتی کارهابر ابومسلم‌راست شد ابوالعباس، ابوجعفر را با فرمان خراسان به نزد ابومسلم فرستاد

به نیشابور که برای ابوالعباس و برای ابوجعفر ازپس‌وی‌بیعت بگیرد.ابومسلم ومردم خراسان باوی بیعت کردند. ابوجعفر چند روز بماند تا از کار بیعت فراغت یافت. آنگاه بازگشت.

گوید: وچنان بود که دراین سفر ابومسلم،ابوجعفر راتحقیر کرده بود وچون بنزد ابوالعباس باز گشت از تحقیری که دربارهٔ وی کرده بود با ابوالعباس سخن کرد.

ولیدبه‌نقل‌ازپدرش گوید: وقتی ابومسلم، به‌نزد ابوالعباس‌رفت، ابوجعفربه‌ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان از من بشنو و ابومسلم رابکش که به‌خداخیانت درسر دارد.»

گفت: «برادر، تلاش وی و اعمالی را که انجام داده می‌دانی.»

ابوجعفر گفت: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا این به‌سبب اقبال مابود، به خدااگر گربه‌ای رافرستاده بودی وبه‌جای وی می‌بود، به دوران اقبال‌ما به‌جایی می‌رسید که اورسید.»

ابوالعباس گفت: «اورا چگونه باید کشت؟»

گفت: «وقتی به‌نزدتو آمد وباوی سخن کردی وروسوی تودارد‌من وارد می‌شوم وغافلگیرش می کنم‌و ازپشت‌سرضربتی می‌زنم واورا می کشم.»

ابوالعباس گفت: «یارانش که اورا بردین و دنیای خویش مرجح می‌دارند چه می‌شوند؟»

گفت: «همهٔ این چیزها چنان‌می‌شود که‌خواهی، وقتی‌بدانند که وی کشته‌شده پراکنده‌می‌شوند و به‌ذلت می‌افتند.»

گفت: «قسمت می‌دهم که از این کار بازمانی.»

گفت:«بیم‌دارم که‌اگر امروز اورا چاشت نکنی فردا وی‌تراشام کند.»

گفت: «بکن، توبهتردانی.»

گوید: ابوجعفر از پیش ابوالعباس برفت و بدین کار مصمم بود، اما ابوالعباس پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که آن کار را بانجام مبر.

به‌قولی وقتی ابوالعباس اجازه‌داد که ابوجعفر، ابومسلم را بکشد، ابومسلم بنزد ابوالعباس در آمدو اویکی ازخواجگان خویش را فرستاد و گفت: «برو ببین ابوجعفر چه می کند؟»

خواجه برفت واورا دید که شمشیر خویش را آویخته بود وبدو گفت: «امیر مؤمنان نشسته؟»

گفت: «برای نشستن آماده‌شده.»

آنگاه خواجه پیش ابوالعباس بازگشت و آنچه‌رادیده بود بدو خبر داد که‌او را پیش ابوجعفر پس‌فرستاد وبدو گفت: «بگو کاری‌را که‌مصمم‌شده‌ای به‌انجام‌مبر.» وابوجعفر دست بداشت.

دراین سال ابوجعفر منصور حج کرد، ابومسلم نیز باوی حج کرد.

## سخن‌ازخبر حج ابوجعفر منصور و ابومسلم و بازگشتن آنها

چنانکه گفته‌اند وقتی ابومسلم می‌خواست بنزد ابوالعباس رود بدونوشت و اجازه‌خواست که‌بدو اجازهٔ‌سفرحج دهد، که اجازه داد وبدونوشت که باپانصد کس از سپاهیان بیا.

ابومسلم بدو نوشت که من از مردمان، کسان کشته‌ام، وبرخویشتن ایمن نیستم.

ابوالعباس بدونوشت: «با هزار کس بیا که‌تو درقلمرو حکومت و دولت کسان خویش هستی وراه مکه گنجایش سپاه‌ندارد.»

راوی گوید: پس‌او باهشت‌هزار کس روان‌شد و آنهارا ازنیشابورتاری‌متفرق

کرد، مالها و خزینه‌ها را نیز ببرد ودرری نهاد مالهای جبل رانیز فراهم آورد و ازآنجا باهزار کس حرکت کرد ونرفت وچون می‌خواست وارد شود سرداران و دیگر مردمان به‌پیشواز وی رفتند آنگاه ازابوالعباس اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رودترا به‌سالاری حج‌می گماشتم.»

ابوجعفر امیر جزیره بود، واقدی می گفته بود که بعلاوهٔ جزیره ارمینیه و آذربیجان‌نیز باوی بود، که مقاتل‌بن‌حکیم‌عکی‌را به‌جای‌خویش‌نهاد وبنزدابوالعباس رفت وازاو اجازهٔ حج خواست.

ولیدبن‌هشام به‌نقل ازپدرش گوید: به‌سال صدوسی وششم، ابوجعفر به‌آهنگ حج سوی مکه رفت، ابومسلم‌نیز باوی به حج رفت وچون مراسم به سررسید ابوجعفر وابومسلم حرکت کردند. مابین بستان وذات عرق، مکتوبی در بارهٔ مرگ ابوالعباس به‌ابوجعفر رسید، وی یك‌منزل از ابومسلم جلو افتاده بود، به ابومسلم نوشت حادثه‌ای رخ داده، شتاب کن، شتاب کن. فرستاده‌بدو رسید وخبر را باوی بگفت و او بیامد تا به‌ابوجعفر پیوست وباهم‌به کوفه آمدند.

در این‌سال ابوالعباس،عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی برای برادرش ابوجعفر، ازپی خویشتن، پیمان خلافت کرد وکارمسلمانان را بدوسپرد و ازپی ابوجعفر، عیسی‌بن موسی‌بن‌محمدبن‌علی را، نهاد وفرمان آنرانوشت و درپارچه‌ای نهاد و با انگشتر خویش وانگشتر کسان خاندان خویش مهر زد وآن را به عیسی‌بن‌موسی سپرد.

وهم در این سال ابوالعباس، امیرمؤمنان، بمرد، در انبار به‌روز یکشنبه، سیزده روز رفته‌از ذی حجه، و مرگ وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب آبله بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وفات وی دوازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

دربارهٔ سن‌ابوالعباس به‌هنگام‌وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی‌وسه‌سال‌داشت. هشام‌بن محمدگوید: وقتی بمردسی‌وشش‌ساله‌بود. بعضی‌ها گفته‌اند: بیست‌وهشت سال داشت. وخلافت وی ازوقت کشته‌شدن مروان‌بن محمد تا

به‌وقت وفات چهارسال بود، وازوقتی باوی بیعت خلافت کردند تا به‌وقت وفاتش چهار سال و هشتماه و به‌قولی نه‌ماه بود.

واقدی گوید: چهارسال وهشت‌ماه بود که‌هشتماه وچهارروزازآنرا بامروان به‌نبرد بود وپس ازمروان چهارسال شاهی کرد.

چنانکه گفته‌اند: موی وی مجعد بود، بلند قامت وسپید گونه بود، با بینی عقابی وروی وریش نکو. مادرش ریطه دختر عبیدالله‌بن عبدالمدان حارثی بود، وزیرش ابوالجهم بن‌عطیه بود. عمویش عیسی‌بن‌علی براو نمازکرد ودرقصرش در انبار قدیم به‌گور کرد.

چنانچه گویند نه جبه وچهار پیرهن وپنج زیرجامه وپنج عباو سه روپوش به جانهاد.

## خلافت ابوجعفر منصور
## عبدالله بن محمد

دراین‌سال برای ابوجعفر منصور بیعت‌خلافت گرفتند،همان روز که‌برادرش ابوالعباس درگذشت. آنوقت ابوجعفر به‌مکه‌بودو کسی که‌ازپس‌مرگ ابوالعباس،در-عراق برای ابوجعفر بیعت گرفت، عیسی‌بن‌موسی بود وهم موسی بدونامه نوشت‌و مرگ برادرش ابوالعباس و بیعت رامعلوم وی داشت.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مرگ ابوالعباس در رسید، کسان راگفت‌تابرای عبدالله‌بن‌محمد، ابوجعفر بیعت کنندوهمانروز که‌ابوالعباس بمرد کسان‌درانبار برای وی بیعت کردند وعیسی بن‌موسی کارکسان را عهده کرد.

گوید: عیسی‌بن‌موسی،محمدبن‌حصین عبدی را باخبرمرگ ابوالعباس وبیعت ابوجعفر پیش وی فرستاد که به مکه بود و در راه در محلی به‌نام زکیه وی را بدید وچون نامه بدو رسید کسان را پیش خواند که باوی بیعت کردند. ابومسلم نیز

باوی بیعت کرد.

گوید: ابوجعفر گفت: «اینك کجاییم؟»

گفتند: درزکیه.»

گفت: «کاریست که برای ما پاکیزه خواهد بود ان شاءالله»

بعضی ها گفته اند: وقتی ابوجعفر از حج باز گشت، در یکی از منزلهای راه به نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیك زد و گفت: «ان شاءالله تعالی برای ما صافی می شود».

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به ابومسلم که برسر آب منزل گرفته بود و ابوجعفر از او پیش افتاده بود نوشت، و ابومسلم بیامد تا به نزد وی رسید.

به قولی: ابومسلم از ابوجعفر پیش افتاده بود و خبر را پیش از او بدانست و به ابوجعفر نوشت: «بنام خدای رحمان رحیم، خدایت به سلامت دارد و بهره زای کند، خبری به من رسید که به وحشتم افکند چنانکه هرگز خبری دیگر، چنانم نکرده بود، محمد ابن حصین به نزد من آمد با نامه ای از عیسی بن موسی، در بارهٔ وفات امیرمؤمنان، ابوالعباس رحمه الله. از خدا می خواهم که پاداش ترا بزرگ کند و خلافت را بر تو نیکو بدارد و این وضع را که در آن هستی بر تو مبارك کند، بی گفتگو هیچیك از کسانت در کار بزرگداشت حق تو و اخلاص در نیك خواهیت و علاقه به چیزهای مایهٔ خشنودیت برتر از من نیستند.»

گوید: ابومسلم ابن نامه را سوی ابوجعفر فرستاد. انروز و روز بعد را بسر کرد، انگاه خبر بیعت را فرستاد که میخواست ابو جعفر را از تأخیر آن هراسان کند.

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی ابومسلم بنشست ابوجعفر نامه را سوی وی افکند که بخواند و بگریست و انا لله گفت.

گوید: ابومسلم، ابوجعفر را دید که به سختی می نالید و گفت: «اکنون که خلافت نصیب تو شده این نالیدن چرا؟»

گفت: «از شر عبدالله بن علی و طرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «ازاو بیم‌مدار که‌من شروی‌را ازتو بس‌میکنم، ان‌شاءالله که بیشترسپاه ویاران وی ازمردم خراسانند که نافرمانی من‌نمی کنند.»

گوید: غم‌ابوجعفر برفت، ابومسلم باوی بیعت کرد، کسان‌نیزبیعت کردند، آنگاه بیامدند تابه کوفه رسیدند. ابوجعفر، زیادبن‌عبیدالله‌را سوی مکه پس‌فرستاد، وی‌پیش‌ازآن‌از جانب ابوالعباس ولایتدار آنجابوده‌بود.

به قولی، ابوالعباس پیش از مرگ خویش زیادبن عبیدالله حارثی را ازمکه برداشته بود وعباس‌بن‌عبدالله بن‌معبدبن‌عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

دراین سال، عبدالله‌بن‌علی در انبار پیش ابوالعباس آمدکه وی رابه‌همراهی مردم‌خراسانی ومردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوك رسید و تاوقتی خبر وفات ابوالعباس‌بدو رسید،وارد سرزمین روم نشده بود.

درهمین‌سال، عیسی‌بن‌موسی وابوالجهم، ابوغسان،یزیدبن‌زیاد،رابرای‌بیعت منصور، پیش‌عبدالله‌بن‌علی‌فرستادند، اما عبدالله‌بن‌علی‌برای خویشتن بیعت‌گرفت و باسپاهیانی که‌همراه داشت سوی حران‌رفت.

در این‌سال ابوجعفر منصور مراسم حج را برای کسان به پا داشت. ازپیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود وهنگامی که به‌حج می‌رفت، کی را جانشین خویش کرد.

در این‌سال عامل کوفه عیسی‌بن‌موسی‌بود. قضای آن‌با ابن‌ابی‌لیلی‌بود.عامل بصره وتوابع سلیمان‌بن‌علی بود، قضای آن باعبادبن منصور بود. عامل مدینه‌زیاد ابن‌عبیدالله حارثی‌بود. عامل مکه عباس‌بن‌عبدالله‌بن معبد بود. عامل مصرصالح‌بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌وهفتم‌در آمد.

## سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی وهفتم بود

ازجمله حوادث سال آن‌بود که ابوجعفر منصوراز مکه بیامد ودرحیره‌منزل گرفت ودید که‌عیسی بن‌موسی سوی انبار رفته‌وطلحة‌بن‌اسحاق بن‌محمد بن‌اشعث را درکوفه جانشین‌خویش کرده ابوجعفر وارد کوفه شد و به‌روز جمعه نماز جمعه را بامردم آنجا بکرد و با آنها سخن کرد ومعلومشان داشت که‌ازپیش آنها می‌رود. ابومسلم در حیره بنزد ابوجعفر رفت، آنگاه‌ابوجعفرسوی انبار رفت وآنجا اقامت گرفت وبه‌فراهم آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به‌نقل از پدرش گوید: عیسی‌بن موسی بیت‌المالها وخزینه‌هاودیوانها را به‌تصرف آورده بود که ابوجعفر به انبار رفت وکسان باوی بیعت خلافت کردند وازپی وی باعیسی‌بن‌موسی. و او کاررا به ابوجعفر سپرد.

گوید: وچنان بود که ابوالعباس پیش از مرگ خویش دستور داده بود با ابوجعفر بیعت کنند وعیسی‌بن‌موسی‌ابوغسان راکه نامش یزیدبن زیاد بود وحاجب ابوالعباس‌بود، برای بیعت ابوجعفر پیش عبدالله‌بن‌علی فرستاده بود. ابوغسان به به‌نزدعبدالله‌بن‌علی رسید که بردهانه تنگه‌ها بودو آهنگ روم داشت، وقتی‌ابوغسان باخبرمرگ ابوالعباس‌به‌نزدوی رسید،درجایی‌بود به‌نام‌دلوك‌وبگفت تابانگزنی بانگ نمازجماعت‌داد وسرداران و سپاهیان‌به دور وی‌فراهم آمدند که‌نامهٔ وفات ابوالعباس را برای‌آنها بخواند وکسان راسوی‌خویش‌خواند وباآنها گفت که وقتی ابوالعباس می‌خواست‌سپاه‌سوی‌مروان‌بن‌محمد فرستند، فرزندان پدر خویش راپیش خواند و خواست آنهاراسوی‌مروان‌بن‌محمدروانه کندو گفت:«هرکس‌ازشما داوطلبانه سوی وی‌رود ولیعهدمن‌است»اما کسی‌جزمن‌داوطلب نشد وبراین‌قرار، از پیش‌وی برفتم وآن کسان‌را که کشتم بکشتم.

گوید: ابوغانم طایی وخفاف مروروذی باگروهی از سرداران مردم‌خراسانی برخاستند و براین قضیه‌شهادت دادند، آنگاه ابوغانم وخفاف وابوالاصبغ وهمهٔ سرداران خراسانی که‌باوی بودند، ازجمله‌حمیدبن‌قحطبه‌وخفاف‌گرگانی وحیاش‌بن حبیب‌ومخارق‌بن‌غفاروترار خدا ودیگر کسان ازمردم خراسان و شام وجزیره، باوی بیعت کردند. درآنوقت وی درتل‌محمد جای داشت. وقتی ازبیعت فراغت یافت حرکت‌کرد ودرحران فرود آمد که مقاتل عکی عامل آنجا بود که‌وقتی ابوجعفر پیش ابوالعباس می‌رفته بود وی‌راجانشین خویش کرده‌بود. خواست ازمقاتل‌بیعت گیرد که‌نپذیرفت وحصاری شد. عبدالله‌بن‌علی مقابل وی بماند ومحاصره‌اش‌کرد تا وی را از قلعه‌فرود آورد وبکشت.

گوید: پس‌ازآن‌ابوجعفر، ابومسلم‌رابرای نبرد عبدالله‌بن‌علی فرستاد وچون عبدالله ازآمدن ابومسلم خبر یافت‌درحران بماند، ابوجعفربه ابومسلم گفت: «یامن باید بروم یاتو» ابومسلم سوی عبدالله حرکت کرد که در حران بود و سپاه و سلاح فراهم‌آورده بود وخندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیاکرده بود.

گوید: ابومسلم از انبار برفت وهیچکس‌از سرداران از اوباز نماند.مالك‌بن هیثم خزاعی را با مقدمهٔ خویش فرستاد. حسن وحمیدپسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله‌بن‌علی جدایی گرفته بودکه عبدالله می‌خواسته بود او را بکشد، ابواسحاق و برادرش و ابوحمید و برادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابومسلم از خراسان می‌رفت، ابوداود، خالدبن ابراهیم را جانشین خویش کرده بود.

هیثم‌گوید: عبدالله‌بن علی‌مدت چهل روز، مقاتل عکی را در محاصره‌داشت، وقتی خبر یافت که ابومسلم سوی او روان شده هنوز به‌مقاتل دست نیافته بود واز

هجوم ابومسلم بیم داشت،عکی را امان داد که‌باهمراهان‌خویش‌بنزد وی آمد وچند روز با وی بماندآنگاه وی را پیش عثمان‌بن‌عبدالاعلی ازدی فرستاد، به‌رقه، دو پسرش نیز با وی بودند ونامه‌ای بدونوشت وبه عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دوپسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله‌بن‌علی ومردم شامی در نصیبین خبریافت‌آنها را برون آورد وگردنشان را زد.

گوید: عبدالله‌بن‌علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی‌نکنند ونزدیك هفده هزار کس ازآنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که‌آنها را بکشت.

گوید: وهم اونامه‌ای برای حمیدبن‌قحطبه نوشت واورا سوی حلب فرستاد که زفربن عاصم عامل‌آنجا بود. در نامه نوشته بود که وقتی حمیدبن قحطبه بنزد تو آمدگردنش را بزن. حمید برفت ودر راه دربارهٔ نامهٔ خویش بیندیشید وگفت: «بردن نامه‌ای که‌نمی‌دانم درآن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود وبخواند وچون دید که درآن چیست کسانی‌از خاصان خویش‌راپیش‌خواند وخبر راباآنها بگفت‌وکارخویش‌رافاش کرد و باآنها مشورت کرد وگفت: «هرکس از شما که خواهد نجات یابد وفرار کند با من‌بیاید که قصد دارم راه عراق‌گیرم.»وباآنها گفت که عبدالله‌بن‌علی دربارهٔ وی چه نوشته‌و گفتشان که هرکه نمی‌خواهد خویشتن را به این سفر و ادارد، راز مرا فاش‌نکند و هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این‌باره از اوپیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند یارانش نیز اسبان خویش را نعل زدند وبرای‌حرکت باوی آماده شدند،آنگاه راه بیابان‌گرفت واز راه بگشت واز جانب رصافه شام، رصافهٔ هشام، برفت.

در آن‌وقت یکی از وابستگان عبدالله‌بن‌علی به نام سعیدبربری که در رصافه‌بود خبر یافت که حمیدبن قحطبه مخالفت عبدالله‌بن‌علی کرده وراه بیابان‌گرفته وبا سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی‌روان شد ودر راه بدورسید. وقتی حمید اورا بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید وپیش وی رسید وگفت: «وای تومگرمرانمی‌شناسی، به‌خدا نبرد با من برای توخیری ندارد یاران من ویاران خویشتن را به‌کشتن مده که این برای توبهتر است»

گوید: وچون سعید بربری سخن حمیدبن‌قحطبه را شنید، آنرا پسندید وبه محل خویش در رصافه بازگشت وحمید با همراهان خویش برفت.

گوید: موسی‌بن‌میمون، سالار نگهبانان حمید، بدوگفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای تو باشد اجازه دهی که به نزد وی روم وپاره‌ای چیزها که می‌خواهم با وی بگویم، آنگاه به توپیوندم.» حمید بدو اجازه داد که به نزد کنیز خویش رفت وپیش وی بماند، آنگاه از رصافه برون شد که آهنگ حمید داشت. سعیدبربری وابستهٔ عبدالله‌بن‌علی اورا بدید وبگرفت وبکشت.

گوید: عبدالله‌بن‌علی برفت تا در نصیبین جای‌گرفت وبرای خویش خندق زد. ابوجعفر به حسن‌بن‌قحطبه که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بود که پیش ابومسلم رود واو وقتی به نزد ابومسلم رسید که در موصل بود.

گوید: «وقتی ابومسلم بیامد به یکسوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد وراه شام گرفت وبه عبدالله نوشت که مرا دستور نبرد تو نداده‌اند و برای این کارم نفرستاده‌اند، بلکه امیرمؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.

گوید: کسانی از مردم شام که همراه عبدالله بودند بدوگفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می‌رود که‌حرمت‌های ما آنجاست و هرکس از مردان ما را به دست‌آورد می کشد وفرزندان ما را اسیر می کند، سوی

ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌هاوفرزندانمان‌دفاع کنیم واگر با ما نبرد کردبا وی نبرد کنیم.»

عبدالله‌بن‌علی به‌آنهاگفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، واگر بمانید سوی شما آید»

گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم بیامدو نزدیك آنها اردو زد. عبدالله‌بن‌علی از اردوگاه خویش‌حرکت کرد وسوی‌شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله‌بن‌علی، به‌جای او،جاگرفت و آبهایی راکه اطراف‌آن بودکور کرد ومردار درآن افکند.

عبدالله‌بن‌علی خبر یافت که ابومسلم در اردوگاه وی جاگرفته وبه یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان ؟» و بیامد و دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم که درآنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دوگروه مدت پنج یا ششماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند ولوازم‌کاملتر. بکاربن مسلم عقیلی برپهلوی راست عبدالله بن‌علی بود. حبیب‌بن سوید اسدی برپهلوی چپ وی‌بود وعبدالصمدبن علی سالار سواران بود.

برپهلوی راست ابومسلم حسن‌بن‌قحطبه وبود. برپهلوی چپ وی ابونصر خازم‌بن‌خزیمه‌بود و چند ماه به‌نبرد بودند.

هشام‌بن‌عمر تغلبی‌گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم،روزی کسان‌سخن کردند وگفتند: «کدام کسان دلیرترند؟»

گفت: «بگوییدتا بشنوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابومسلم گفت: «هرقومی درایام اقبالشان دلیرترند.»

گوید: «آنگاه تلاقی کردیم، یاران عبدالله‌بن‌علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبدالصمد باگروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس از ما را بکشت، آنگاه یاران وی بازگشتند. پس از آن فراهم آمدند وپیش تاختند وصف ما را پس زدند که عقب نشستیم.

گوید: به ابومسلم گفتم: بهتر است اسبم رابتازم و بالای این تپه روم ومردم رابانگ زنم که آنها هزیمت شده‌اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تونیز اسبت‌را بتاز»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش رابرنمی‌گردانند بانگ‌بزن که ای مردم خراسانی باز گردید که سرانجام با پرهیزکاران است.»

گوید: چنان کردم و کسان بازآمدند.

گوید: ابومسلم آنروز رجزی می‌خواند به این‌مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

«پشت نکند

«که از مرگ می‌گریزد

«اماسوی مرگ می‌رود.»

گوید: برای ابومسلم جایگاهی ساخته بودند که وقتی کسان تلاقی‌می کردند بر آن می‌نشست و نبرد را می‌نگریست و چون در پهلوی راست یا چپ خللی می‌دید به پهلو دار پیام می‌داد که در سمت توشکافی‌هست مبادا از طرف‌تو آسیبی

رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می‌بردند تا دوگروه از همدیگر جدا شوند.

گوید: وچون روز سه‌شنبه یا چهارشنبه درآمد، نه روز رفته از جمادی‌الاخر سال صدوسی وششم یا صدوسی و هفتم، دوگروه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند وچون ابومسلم این را بدید، باآنها خدعه کرد و کس پیش حسن‌بن‌قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کسان آن را به پهلوی چپ‌پیوسته کن، اماعقبداران و دلیران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: وچون مردم شامی‌این را بدیدند، پهلوی‌چپ خویش راخالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابومسلم. آنگاه‌ابومسلم به حسن پیام داد که به سپاهیان قلب بگو باکسانی که در پهلوی راست مانده‌اند به پهلوی چپ مردم شام حمله برند. پس به‌آنها حمله بردند و درهمشان شکستندوقلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی‌دنبالشان کردند وهزیمت رخ‌داد، عبدالله‌بن‌علی‌به ابن‌سراقه ازدی گفت: «ابن‌سراقه، رای توچیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ثبات آری ونبرد کنی تا بمیری که فرار ازکسی چون توزشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته‌ای و گفته‌ای: «خدا مروان را زشت بدارد که از مرگ بترسید وگریزان شد.»

گفت: «سوی عراق‌می‌روم.»

گفت: «من نیزبا توام.»

گوید: پس هزیمت شدند واردوگاه خویش را رها کردندکه ابومسلم آن را به تصرف آورد واین را به ابوجعفر نوشت. ابوجعفر ابوالخصیب‌وابستهٔ‌خویش را

فرستاد که آنچه را در اردوگاه عبدالله بن علی به‌دست آورده بودند شمار کند و ابومسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن علی و عبدالصمد بن علی برفتند. عبدالصمد امان خواست و ابوجعفر امانش داد. عبدالله بن علی نیز به نزد سلیمان بن علی رفت که در بصره بود و پیش وی بماند.

گوید: ابومسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت و بگفت تا از آنها دست بدارند.

گویند: اسماعیل بن علی برای عبدالصمد بن علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد با عبدالصمد برادر خویش سوی رصافه هشام رفت. عبدالصمد آنجا ببود تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهور بن مرار عجلی بود که او را بگرفت و به‌بند کرد و با ابوالخصیب وابستهٔ منصور بنزد وی فرستاد و چون به‌نزد وی رسید بگفت تا وی را پیش موسی بن عیسی فرستند که امانش داد و آزادش کرد و حرمت کرد و چیز داد و جامه پوشانید. عبدالله بن علی نیز بیشتر از یك شب در رصافه نماند و شبانگاه با سرداران و وابستگان خویش روان شد و برفت تا در بصره بنزد سلیمان بن علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد و حرمت کرد و مدتی به نزد وی مخفیانه به سر بردند.

در این سال ابومسلم کشته شد.

## سخن از کشته شدن ابومسلم و سبب آن

محرز بن ابراهیم گوید: ابومسلم به ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج خواست و این به سال صدوسی و ششم بود. تنها مقصودش این بود که پیشوای نماز کسان شود. ابوالعباس به ابوجعفر که عامل جزیره و ارمینیه و آذربیجان بود نوشت که ابومسلم به من نوشته

و اجازهٔ حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می‌خواهد از من بخواهد که به پاداشتن مراسم حج را بدوسپارم، تو نیز به من بنویس واجازه حج بخواه که وقتی تودر مکه باشی اوطمع نیارد که برتو تقدم یابد.

گوید: ابوجعفر به‌ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج از وی‌خواست که اجازه داد و اوبه انبار آمد. ابومسلم گفت: «ابوجعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» واین را در دل گرفت.

مسلم بن‌مغیره گوید: در آن سال ابوجعفر، حسن بن‌قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری گوید: همشیر خویش یحیی بن‌مسلم بن‌عروه راگماشت که سیاه بود و وابستهٔ آنها بود.

گوید: پس ابوجعفر وابومسلم سوی مکه رفتند. وچنان بود که ابومسلم در هرمنزل گردنه‌ها را اصلاح می کرد وبدویان را جامه می‌پوشانید وهر که ازاوتقاضا می کرد چیزش می‌داد و عباوروپوش به بدویان داد وچاهها کند وراهها را هموار کرد، شهرت از آن‌وی بود وبدویان می گفتند: در بارهٔ این شخص دروغ گفته‌اند.» وچون به مکه رسید، گروه یمانیان‌را بدید وبه پهلوی نیزك‌زد وبدوگفت: «ای‌نیزك! چه سپاهی می‌شدند اینان اگر یکی خوش زبان که اشکش درآستین بود به‌آنها می‌رسید.»

راوی‌گوید: وقتی کسان از مراسم حج بازگشتند، ابومسلم پیش از ابوجعفر حرکت کرد واز اوپیش افتاد. نامه‌ای دربارهٔ مرگ ابوالعباس وجانشینی ابوجعفر بدورسید ونامه‌ای به ابوجعفر نوشت ومرگ امیرمؤمنان را بدوتسلیت گفت اما تهنیت خلافت نگفت ونماند تا اوبرسد وباز نگشت.

گوید: ابوجعفر خشمگین شد وبه ابوایوب گفت: «نامه‌ای تند به او بنویس» وچون نامهٔ ابوجعفر به‌ابومسلم‌رسید نامه نوشت وتهنیت خلافت گفت.

یزید بن اسید سلمی به ابوجعفر گفت: «خوش ندارم که در راه با وی به یکجا باشی که کسان سپاهیان ویند واز او بیشتر اطاعت می کنند ومهابت وی بیشتر است و کسی باتو نیست.»

گوید: ابوجعفر به رای وی کار کرد وهمچنان عقب بود وابومسلم پیش می‌رفت.

گوید: ابوجعفر یاران خویش‌راگفت که همگی بیامدند وفراهم‌شدند وسلاح آنها را فراهم آورد که در اردوی وی بیش از شش زره نبود.

گوید: ابومسلم سوی انبار رفت وخواست برای عیسی‌بن‌موسی بیعت بگیرد اماعیسی نپذیرفت. ابوجعفربرفت ودر کوفه جاگرفت. وقتی خبر آمد که‌عبدالله‌بن‌علی خلع کرده سوی انبار بازگشت وابومسلم را پیش خواند واورا سالاری سپاه‌دادو گفت: «به‌مقابلهٔ‌ابن‌علی رو.»

گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر گفت: «عبدالجبار بن‌عبدالرحمان وصالح بن‌هیثم بد من‌می گویند، آنها را به زندان کن.»

ابوجعفر گفت: «عبدالجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سالار نگهبانان ابوالعباس بوده. صالح بن‌هیثم نیز برادر شیری امیرمؤمنان است ومن کسی نیستم که به سبب بدگمانی تواز آنها به زندانشان کنم.»

گفت: «می بینم که آنها به نزد تو از من برترند.» ابوجعفر خشمگین شد و ابومسلم گفت: «نمی‌خواستم‌چنین شود.»

مسلم بن‌مغیره گوید: در ارمینیه با حسن‌بن‌قحطبه بودم، وقتی ابومسلم سوی شام رفت ابوجعفر به حسن نوشت که پیش وی رو وبا وی همراه شو. پیش‌ابومسلم رفتیم که به‌موصل‌بود، چند روز ببود وچون‌می‌خواست حرکت کند به حسن گفتم: «شما سوی نبرد می‌روید وترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم وآنجا بمانم تا بیایید‌ان‌شاءالله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم: «بله.»

گوید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدوخبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو وداع گویم.»

گفت: «بر دربمان تا من برون شوم.»

برون شدم وتوقف کردم تا برون آمد و گفت: «می‌خواهم چیزی با توبگویم که به‌ابوایوب برسانی، اگربه تواعتماد نداشتم به تونمی‌گفتم. اگر مقرب‌ابوایوب نبودی به تو نمی‌گفتم، به‌ابوایوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی بدگمان شده‌ام. نامهٔ امیرمؤمنان پیش وی می‌آید و آنرا می‌خواند و دهان کج می‌کند و نامه را پیش ابونصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گوید: پس ابوایوب را بدیدم، پنداشتم که چیزی برای وی‌برده‌ام ، اما بخندید و گفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبدالله‌بن‌علی بدگمانیم، ولی یك امید داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبدالله‌بن‌علی را دوست ندارند که بسیار کس از آنها راکشته است.»

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن‌علی وقتی‌خلع کرد از مردم خراسان بیم کرد وهفده‌هزار کس ازآنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش،حیاش‌بن‌حبیب‌بگفت تاآنها را بکشت.

ابوحفص‌ازدی گوید: ابومسلم با عبدالله‌بن‌علی نبردکرد واورا هزیمت کرد واموالی راکه در اردوگاه وی بود فراهم‌آورد ودر محوطه‌ای جا داد. طلاو کالا وجواهربسیارگرفته بودکه درآن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش را به‌حفاظت‌آن‌گماشته بود. من از سرداران وی بودم‌که حفاظت را میان مابه‌نوبت

نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه برون شدند ومن به جای ماندم امیر به آنها گفته بود: «ابوحفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس بیامد واز در نگاه کرد، من متوجه اوشدم، پاپوشهایم را درآوردم واومی‌نگریست، آنرا تکانیدم، زیرجامه و آستینهایم‌را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به پاکردم واو می‌نگریست، پس ازآن برفت ودر مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من گفت: «چرا آنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان کردی؟»

گفتم: «درمحوطه مروارید ریخته ودرهمها ریخته وما روی آن می گردیم، بیم داشتم چیزی از آن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، ازاینرو پاپوشها و جورابهایم را درآوردم.»

گوید: این را پسندید وگفت: «برو.»

گوید: چنان‌شد که‌من‌جزومحافظان واردمحوطه می‌شدم وازدرمهاوجامه‌های نرم برمی گرفتم وبعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم وبعضی را به‌شکمم می‌بستم. وقتی یارانم برون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زدم.

علی گوید: وقتی عبدالله‌بن علی هزیمت شد، ابوجعفر، ابوالخصیب را بنزد ابومسلم فرستادکه اموالی راکه‌گرفته بود بنویسد، ابومسلم به ابوالخصیب ناروا گفت ومی‌خواست اورا بکشد، دربارهٔ وی با ابومسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده‌است.» که‌آزادش کرد واوپیش ابوجعفر بازگشت.

گوید: سرداران پیش ابومسلم آمدند و گفتند: «کار این‌مرد به‌ما سپرده بود که‌اردوگاه‌اورا غنیمت کردیم ودربارهٔ آن ازما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها از آن امیرمؤمنان است.»

گوید: وقتی ابوالخصیب پیش ابوجعفر بازگشت بدوخبر داد که ابومسلم می‌خواسته اورابکشد. ابوجعفر بیم کرد که‌ابومسلم‌سوی‌خراسان رود وهمراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایتدارمصر و شام کرده‌ام که برای تواز خراسان بهتر است، هرکه‌را می‌خواهی سوی مصر بفرست و درشام بمان که نزدیك امیرمؤمنان باشی که‌بهترین دیدار آنست که از نزدیك بیایی.»

گوید: و چون نامه به‌ابومسلم رسید خشمگین شدوگفت: «مرا به شام ومصر می گمارد، در صورتی که خراسان از آن من‌است.» ومصمم‌شد سوی‌خراسان رود و یقطین این رابه‌ابوجعفر نوشت.

راوی‌دیگر گوید: وقتی‌ابومسلم به‌اردوگاه عبدالله‌بن‌علی دست یافت، منصور، یقطین‌بن‌موسی‌را فرستاد ودستور داد آنچه‌را در اردوگاه هست شمار کند، ابومسلم اورا «یك‌دین»[1] می‌نامید بدوگفت: «یقطین! برخونها امینم ودر اموال خیانتکار؟» و به ابوجعفر ناسزاگفت که یقطین این را به‌او رسانید.

گوید: پس‌ازآن ابومسلم که دل به‌مخالفت داده بود ازجزیره روان‌شدوراه خویش‌گرفت که‌آهنگ‌خراسان‌داشت. ابوجعفرازانبارسوی مداین رفت‌وبه‌ابومسلم نوشت که پیش وی‌رود. وی بر کنارزاب فرودآمده بودوآماده‌بودکه ازراه‌حلوان برود، به ابوجعفر نوشت: «برای امیرمؤمنان که خدایش‌گرامی‌بدارد دشمنی‌نمانده که خدایش براو تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می کرده‌ایم که وقتی توده‌ها آرام شوند وزیران ترسان باشند، ما از نزدیکی تو می‌رویم وتاوقتی

---

۱ـ کلمهٔ متن.

حفظ پیمان کنی به‌حفظ پیمان تودلبسته‌ایم و آمادهٔ شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این‌ترا خشنود مـی کند من بهترین بندگان توام و اگر جزاین بخواهی که‌به دلخواه خویش کار کنی، به‌خاطربقای خویش‌پیمانی راکه‌با توبسته‌ام‌می‌شکنم.»

گوید: وچون این نامه‌به‌منصور رسیدبه‌ابومسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، توچون آن وزیران‌نیستی که باشاهان‌خویش‌دغلی کرده‌اند،و به‌سبب کثرت‌خطاهاشان آرزو دارند کاردولت آشفته شود که آسایش آنها در پراکندگی‌نظم‌جماعت‌است. چرا خویش راباآنها برابر گرفتی که‌توبه اطاعت ونیکخواهی وتحمل سنگینی‌های این‌کار چنان بوده‌ای که‌دانی. باترتیبی که‌بدان دلبسته‌ای موافقت‌نیست. امیرمؤمنان همراه‌عیسی‌بن‌موسی پیامی فرستاده کـه‌اگـر آنراگـوش‌گیری آرام‌گیری، ازخدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بـدارد کـه بـرای تباه کردن نیت تو دری مطمئن‌تر و به‌جادوی او نـزدیکتر از دری کـه بـر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریربن یزیـدبجلی راکـه یگانهٔ دوران خویش بود، سوی ابومسلم فرستاد که او را فریب داد وپس‌آورد. وچنان بود که‌ابومسلم می‌گفته‌بود: «به‌خدا من درروم کشته‌خواهم‌شد.»منجمان‌این‌رامی گفته‌بودند. پس‌بازگشت‌منصور درروميه بود، در سراپرده‌ها، کسان‌به‌پیشواز ابومسلم رفتند. وی را جای داد وگرامی‌داشت، به‌مدت چندروز.

علی‌گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر نوشت: «من یکی را امام ودلیل خویش کردم دربارهٔ چیزها که خدای برخلق خویش مقرر کرده‌است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مرا ناآشنای قـرآن دید وآنرا ازجـای بگردانید، به‌طمع ناچیزها که‌خدابه مخلوق داده‌بود، وچون آن‌کس‌بود که‌به‌فریب طمع می‌انگیزد، مرا بگفت تاشمشیر برهنه کنم ورحم‌نکنم و عذر نپذیرم و ازخطا

درنگذرم. برای استوار کردن قدرت‌شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رهانید، اگر ببخشدم ازدیر بازاورا به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام‌عقوبتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.»

گوید: ابومسلم به‌خودسری ومخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق‌شدمنصور از انبار حرکت کرد وبرفت تابه مداین رسید، ابومسلم راه حلوان گرفت و گفت: «خدا را این سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌علی‌وعیسی‌بن‌موسی ودیگر بنی‌هاشمیان که‌به‌نزد وی‌بودندگفت: «به‌ابومسلم‌نامه‌نویسد،» و آنهابدونوشتند و کارش‌رابزرگ وانمودند و از اعمال وی سپاس گفتند وخواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بیمش دادند وگفتند پیش امیرمؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابوجعفر نامه را همراه ابوحمید مروروذی فرستاد و بدوگفت: «با ابومسلم به‌نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگربه‌صلاح آید وچنان‌شود که‌من‌می‌خواهم اورا برمی کشم وباوی چنان خوب رفتارمی کنم که کسی مانند آن باوی‌نکرده‌باشد.» اگرنپذیرفت که باز آیدبدوبگوی: «امیرمؤمنان به‌تومی گوید که‌اگربه‌مخالفت بروی وپیش‌من‌نیایی‌ازنسل‌عباس‌نباشم‌واز محمد بیزار باشم اگر کارترا به‌کس دیگر سپارم وتعقیب ونبردترا به‌خویشتن عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش‌جهی‌درآتش جهم تاترا بکشم‌یا پیش‌از آن بمیرم.»اما این‌سخن‌را باوی مگوی تاوقتی که از بازگشت وی نومیدشوی و از خیروی طمع ببری.

گوید: ابوحمید باکسانی ازیاران خویش که‌به‌آنها اعتماد داشت برفت‌تابه‌ـ حلوان پیش ابومسلم رسیدند، ابوحمید با ابومالك ودیگران واردشد و نامه رابدو

داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی از امیرمؤمنان چیزها به‌تو می‌رسانند که نگفته ورای‌وی به‌خلاف آنست که می‌خواهند نعمت‌رادگرگون کنند واز میان‌ببرند، سوابق خویش‌راتباه مکن.»

وهم باوی گفت: «ای ابومسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای‌ومردم ترابه‌این،می‌شناسند پاداشی که خدابه نزد خویش برای توذخیره نهاده بزرگتر از ینست که در دنیاداری، پاداش خویش را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابومسلم گفت: «کی‌بامن‌بدینسان سخن می کرده‌ای؟»

گفت: «توما رابه این، و اطاعت خاندان پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وفرزندان عباس‌خواندی ودستورمان‌دادی که‌هر که مخالف آن باشد باوی نبرد کنیم، مارا از سرزمینهای‌پراکنده واقوام مختلف‌دعوت کردی که خدایمان براطاعت آنها فراهم آورد وبه‌سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد وبه‌سبب‌نصرتشان عزتمان داد. هیچکس‌از آنها راندیده‌بودیم، مگر به‌کمك‌آنچه خدای دردلمان افکنده‌بود، تابا بصیرت‌محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزدآنها آمدیم.مگر اکنون که به نهایت آرزو وکمال مطلوبمان رسیده‌ایم می‌خواهی کارمان را تباه کنی وجمعان‌را به‌تفرقه دهی؟ توبه‌ما می‌گفتی: هر که باشما مخالفت کند اورا بکشید، اگرمن نیز مخالفتتان کردم، مرابکشید.»

گوید: ابومسلم روبه ابونصر کرد وگفت: «ای‌مالك‌می‌شنوی این بامن‌چه می‌گوید؟ای مالك‌این سخنان ازآن وی نیست.»

ابومالك گفت: «به‌سخن اوگوش مدار وازین رفتار وی بیم میار،به‌دینم قسم راست‌گفتی این سخن ازآن وی نیست وآنچه به‌دنبال این هست سختتراز اینست، ازپی‌کارخویش برو وبازمگرد که به‌خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان‌ترا می کشد، چیزی ازتو درخاطرش‌افتاده که هرگز از توایمن‌نشود.»

گفت: «برخیزید.» که برخاستندو کس به‌طلب نیزك فرستاد و گفت: «ای نیزك، به خدا دراز قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی توچیست؟ این نامه‌ها آمده وقوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این نیست که‌سوی وی‌روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی ومابین‌ری‌وخراسان از آن‌تو شود که آنها سپاهیان تواند وهیچ‌کس باتو مخالفت نمی‌کند، اگر باتوراست بود باوی‌راست باشی، واگر نخواست میان سپاه خویش‌باشی وخراسان پشت سرتو باشد ودرکار خویش‌بیندیشی.»

گوید: پس‌ابومسلم‌ابوحمید راپیش خواند وگفت: «پیش یارخویش‌بازگرد، رای من‌آن نیست که‌پیش وی آیم.»

گفت: «درکار مخالفت وی مصمم شده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم‌اورا ببینم.»

گوید: وچون ابوحمید رااز بازگشت خویش نومید کرد، آنچه را ابوجعفر دستور داده بود باوی‌بگفت که دیرمدت خاموش ماند. آنگاه‌گفت: «برخیز.» واین سخن اورا شکسته بود وبیمناك کرده‌بود.

گوید: وچنان بود که وقتی ابوجعفرازابومسلم بدگمان شده بود به ابوداود که در خراسان جانشین ابومسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان از آن تست.

ابوداود به ابومسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا ومردم خاندان پیمبرش صلی‌الله‌علیه‌وسلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن وبی اجازهٔ اوبرمگرد.»

گوید: در همین وقت نامهٔ ابوداود پیش‌وی رسید وترس وغمش بیفزود و

کس به‌طلب ابوحمید و ابومالك فرستاد وگفت: «مصمم بودم سوی خراسان‌روم، سپس‌چنان دیدم که ابواسحاق را پیش امیرمؤمنان‌فرستم که‌بارای وی به‌نزد من‌آید که‌بدواعتماد دارم.»

گوید: پس‌ابواسحاق رافرستاد وچون‌آنجا رسید بنی‌هاشم‌به‌وضعی‌خوشایند اورا پذیره شدند، ابوجعفر گفت: «اورا از رفتن منصرف کن وولایتداری خراسان از آن‌تو باشد.»وبـدوچیز داد.

ابواسحاق پیش‌ابومسلم بازگشت وگفت: «چیزی مایهٔ‌نگرانی نبود، دیدمشان که حق ترا بزرگ می‌دارند وبرای توحقوقی همانند خویشتن‌قائلند.» وبدو گفت که پیش امیرمؤمنان بازگردد. ودربارهٔ آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین کار مصمم‌شد.

نیزك بدو گفت: «مصمم‌بازگشت شده‌ای؟»

گفت: «آری.» وبه‌تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را درقبال قضا چاره نیست

«که‌قضاحیلهٔ کسان رابی‌اثر می کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده‌ای خدا خیر پیش آرد، یك‌چیز را ازمن‌به یاد داشته‌باش. وقتی به‌نزد وی وارد شدی اورابکش، آنگاه بـاهر که مـی‌خواهی بیعت‌کن که کسان‌باتومخالفت نمی کنند.»

گوید: ابومسلم به ابوجعفر نوشت وخبر داد که سوی وی بازمی‌گردد.

ابوایوب گوید: روزی‌درروميه به نزد ابوجعفر رفتم پس ازنمازپسینگاه در خیمه‌ای مویین بر سجاده‌ای نشسته بود، نامهٔ ابومسلم پیش رویش بـود، آنرا به‌طرف‌من افکند که بخواندم، سپس به‌من گفت: «به خدا اگـر چشمم به او بیفتد می کشمش.»

گوید: باخویش گفتم: «اناالله وانااليه راجعون، از پی دبیری‌بودم تا به‌کمال

آن‌رسیدم وچون دبیر خلیفه شدم این گونه چیزها میان مردم افتاد، به‌خداگمان‌ندارم اگر کشته‌شودیارانش آرام‌گیرند واین‌را وهیچیك ازمسببان‌قتل‌وی‌را زنده بگذارند.» خواب به چشمم‌نیامد، آنگاه باخویش‌گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد ، اگر آسوده‌خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی‌خطربدو دست نمی‌یابد،بهتر است تدبیری بجویم.»

گوید: کس به‌طلب سلمةبن‌سعیدفرستادم وگفتم: «سپاس توانی داشت؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «اگر ترا به‌ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می‌آرد، برگیری، حاتم‌بن‌سلیمان‌برادر مرا باخود انبازمی‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گوید: می‌خواستم طمع‌آرد وبدگمان نشود، گفتمش: «ونصف را از آن‌وی کنی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «کسکر به سال اول‌چنان وچنان‌داد اکنون‌سالانه‌چند برابر آن‌می‌دهد، اگر آن‌را به‌وصولی‌سال اول به‌تو دهم‌یابه‌طورعملکرد، چندان ازآن‌ببری که‌خسته شوی.»

گفت: «چگونه این مال ازآن من‌می‌شود؟»

گفتم: «فردا سوی ابومسلم می‌روی و او را می‌بینی وبا وی سخن می کنی و ازاومیخواهی که این‌راجزو کارهای‌خویش‌نهد که به‌نظرمی‌رساند که‌تو کسکرراعهده کنی به درآمد سال اول، که امیرمؤمنان می‌خواهد. وقتی آمد، همه کارهای بیرون‌در خویش رابدو واگذارد و آسوده شود وجانش بیاساید.»

گفت: «از کجا که امیرمؤمنان به‌من اجازه دهد که به‌دیدار وی‌روم.»

گفتم: «من برای تو اجازه می‌گیرم.» پیش ابوجعفر رفتم وگفتگو را با وی

بگفتم.»

گفت: «سلمه را پیش بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که بدو گفت: «ابوایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابومسلم ملاقات کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌تو اجازه می‌دهم، از جانب من سلامش بگوی و از شوقی که به‌دیدار او داریم خبردارش کن.»

گوید: سلمه برفت و اورا بدید و گفت: «رأی امیرمؤمنان دربارهٔ تو از همه کس بهتراست.» و او دلخوش شد که پیش از آن غمین بوده بود و چون سلمه پیش وی رسید از خبری که بدوداد خرسند شد، و او را باور داشت وهمچنان خرسند بود تا بیامد.

ابوایوب گوید: وقتی ابومسلم نزدیك مداین رسید، امیرمؤمنان به کسان دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که می‌رسید پیش امیرمؤمنان رفتم که درخیمه‌ای بود و برسجاده‌ای نشسته بود، گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی چشمم به وی افتاد اورا بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم: کسانی که باوی می‌آیند کارهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بیخطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو درآمد اجازه بده بازگردد و چون فردا پیش تو آید در کار خویش بیندیشی.»

گوید: منظورم این بود که وی را منصرف کنم که براو و خودمان، همگی، از یاران ابومسلم بیمناك بودم. شبانگاه ابومسلم به‌نزد وی درآمد و سلام گفت و پیش روی او بایستاد که گفت: «ای ابوعبدالرحمان برو و بیاسای و به حمام درآی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابومسلم برفت و کسان نیز برفتند.

گوید: وقتی ابومسلم برون شد، امیرمؤمنان به من ناروا گفت و گفت: «کی بدین‌گونه براودست می‌یابم که دیدمش روی دوپای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دید گفت: «ای پسرزن بوگندو، خوش نیامدی، دیشب تو مرا از اوبازداشتی به خدا دیشب چشم برهم ننهادم،» آنگاه به من ناسزا گفت چندان که بیم کردم دستور کشتنم را بدهد. آنگاه گفت: «عثمان‌بن‌نهیك‌را به نزد من بخوان.»

گوید: اورا پیش خواندم که گفت: «ای عثمان، منت امیرمؤمنان به نزد تو چگونه است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من‌بندهٔ توام، به خدا اگر دستورم دهی که برشمشیرم تکیه زنم تا از پشتم درآید، چنان می‌کنم.»

گفت: «اگر دستورت دهم ابومسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»

گوید: لختی خاموش ماند وسخن نیارست. گفتمش: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

آهسته گفت: «می‌کشمش.»

گفت: «برووچهار کس از سران ودلیران کشیکبانان‌را بیار.»

گوید: «برفت وچون به نزدایوان رسید بانگ‌زد: «عثمان، عثمان، بازگرد.» وچون‌بازگشت گفت: «بنشین و کس‌پیش کشیکبانان‌معتمد خویش فرست وچهار کس از آنهارا احضار کن.»

گوید: عثمان به خادم گفت: « برو وشبیب‌بن‌واج را بخوان، ابوحنیفه را بخوان.»دوتن دیگررانیز گفت که واردشدند وامیرمؤمنان سخنانی‌نزدیك به‌آنچه با عثمان گفته بود باآنها بگفت که گفتند: «می‌کشیمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را

بکشید.»

گوید: آنگاه پی‌درپی، فرستادگان سوی ابومسلم فرستاد که گفتند: «برنشسته.» آنگاه خادم آمد و گفت: «عیسی بن موسی آمده.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، بروم و میان اردوگاه بگردم و ببینم کسان چه می‌گویند آیا کسی بدگمان شده یا کسی سخنی گفته؟»

گفت: «آری.»

پس برون شدم، ابومسلم را دیدم که به درون می‌رفت و لبخند زد، بدو سلام گفتم. وارد شد و چون بازگشتم برزمین افتاده بود که دربارهٔ او منتظر بازگشت من نمانده بود.

گوید: ابوالجهم بیامد و چون اورا کشته دید انالله وانااليه راجعون گفت.

بدو گفتم: «وقتی مخالفت آورد گفتی اورا بکشد و چون کشته شد این گفته را برزبان می‌رانی که غافلی را به‌خود آری.» آنگاه سخنی گفت و آنچه را بر زبان وی رفته بود اصلاح کرد. سپس گفت: «ای امیرمؤمنان مردم را پس بفرستم؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بگو اثاثی سوی ایوان دیگری از ایوانها یت ببرند.»

گوید: پس بگفت تا فرشی چند را ببردند، گویی می‌خواست ایوان دیگری را برای او مهیا کند. آنگاه ابوالجهم برون شد و گفت: «بروید که امیر می‌خواهد به نزد امیرمؤمنان خواب پیش از نیمروز کند.»

گوید: وچون اثاث را بدیدند که جابه‌جا می‌شد وی را راستگو پنداشتند که برفتند و وقتی پس آمدند ابوجعفر بگفت تامقرریهاشان را بدادند، یکصدهزار نیز به ابواسحاق داد.

ابوایوب گوید: امیرمؤمنان به من گفت: «ابومسلم پیش من آمد وی را ملامت کردم، سپس ناسزا گفتم. عثمان ضربتی بدوزد که کاری نساخت شبیب بن-

واج ویارانش برون شدند وبدوضربت زدند که بیفتاد، وقتی اورا می‌زدند گفت: «بخشش.»

گفتم: «ای‌پسرزن بو گندو بخشش، آنهم وقتی که شمشیرها درتو به‌کارافتاده.»

سپس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش.»

ابوحفص ازدی گوید: همراه ابومسلم بودم، ابواسحاق با نامه‌هایی از بنی‌هاشم از پیش ابوجعفر به نزد وی آمد وگفت: «قوم را به خلاف آن دیدم که پنداشته‌ای، همگیشان برای توحقوقی همانند خلیفه قائلند ومنتی را که خدای به‌وسیلهٔ تو بر آنها نهاده می‌شناسند.»

گوید: ابومسلم سوی مداین روان شد وابونصررا بابنهٔ خویش به‌جای گذاشت وگفت: «بمان تا نامهٔ من پیش تو آید.»

ابونصر گفت: «میان من و خودت نشانه‌ای بنه که نامهٔ ترا از روی آن بشناسم.»

گفت: «اگر نامهٔ من با یك نیمه انگشتر مهرخورده بود، من آنرا نوشته‌ام و اگر با همه انگشتر مهرخورده بود من آنرا ننوشته‌ام ومهر نزده‌ام.»

گوید: و چون نزدیك مداین رسید، یکی از سردارانش به پیشواز وی آمد و بدوسلام گفت و گفت: «حرف مراگوش گیر وباز گرد که اگر ترا ببیند می کشدت.»

گفت: «نزدیك این قوم رسیده‌ام وخوش ندارم که باز گردم.»

گوید: پس با سه‌هزار کس به مداین رسید که سپاه را در حلوان نهاده بود، به‌نزدابوجعفر رفت که بدوگفت: آنروز برود. صبحگاهان به آهنگ وی برون‌شد. ابوالخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیرمؤمنان مشغول است، لختی‌صبر کن تا خلوت شود ودرآیی.»

گوید: ابومسلم به خانه عیسی‌بن‌موسی رفت که با وی دوستی داشت، عیسی برای وی غذا خواست. امیرمؤمنان به ربیع که درآنوقت یکی از خادمان

ابوالخصیب بود گفت: «سوی ابومسلم‌رو، و کس نداند، به او بگو مرزوق‌می‌گوید: اگر می‌خواهی امیرمؤمنان را به خلوت‌ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابومسلم برخاست و برنشست، عیسی بدو گفت: «در کار ورود شتاب میار تا من بیایم و با هم وارد شویم، اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد، ابومسلم برفت و وارد شد وپیش از آنکه عیسی برسد کشته شد، وچون عیسی بیامد اورا درگلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابومسلم کجاست؟»

گفت: «دراین گلیم پیچیده است.»

گفت: «انالله.»

گفت: «خاموش که فقط امروزقدرت و کار تو کمال یافت.»آنگاه بگفت‌تااو را در دجله افکندند.

ابوحفص گوید: امیرمؤمنان، عثمان‌بن نهیك وچهار کس از کشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزنید.»

گوید: پس ابومسلم بنزد وی درآمد که بدو گفت: «دوشمشیر که جزو اثاث عبدالله‌بن‌علی به دست آوردی چه شد؟»

گفت: «اینك یکی از آن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس اوشمشیر را از نیام درآورد وبدوداد، ابوجعفر آنرا بجنبانید وزیر تشك خویش نهاد، سپس رو بدو کرد و ملامت کنان گفت: «نامه‌ای که به ابوالعباس نوشتی واورا از موات منع کردی چه بود؟ می‌خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «پنداشتم گرفتن آن روانیست،امااوبه من نوشت‌وچون‌نامهٔ وی‌به‌نزدمن

آمد بدانستم که امیرمؤمنان وخاندانش معدن علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم برسر آب فراهم آییم ومایهٔ زیان کسان شود، پیش افتادم که کسان راگشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابوالعباس به تو رسید به کسی که به تو گفت پیش من بازگردی گفتی: برویم ودر کار خویش بیندیشیم. و برفتی، نه بجای ماندی تا به‌تو برسیم ونه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بود که گفتم، می‌خواستم تا کسان راگشایش باشد، گفتم سوی کوفه می‌رویم که سرمخالفت وی ندارم.»

گفت: «وکنیز عبدالله‌بن‌علی که میخواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود واو را درخیمه‌ای جای دادم ویکی‌را بر او گماشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خودسری وسوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت: «بیم داشتم خاطرت از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان می‌روم و عذر خویش را می‌نویسم و تا آنوقت آزردگی خاطرت از میان رفته است.»

گفت: «به‌خدا هرگز چنین روزی ندیده‌ام، به خدا خشم مرا افزودی.» و دست به هم زد که سوی وی آمدند و عثمان و یارانش ضربت زدند تا او را بکشتند.

یزیدبن‌اسیدگوید: امیرمؤمنان می گفت: «عبدالرحمان راملامت کردم و گفتم «آن مال که در حران فراهم آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم و به‌سپاه دادم که نیروگیرند و به سامان آیند.»

گفتم: «خودسرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این در گذر که من دیگر بجز خدا از کسی باك ندارم.»

ابوجعفر گوید: ومن خشمگین شدم وبه او ناسزا گفتم که بیرون شدند واورا بکشتند.

راوی دیگر دربارهٔ ابومسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او فرستادند، بنزد عیسی‌بن‌موسی رفت واز اوخواست که با وی برنشیند.

عیسی گفت: «برو که درپناه منی»

گوید: پس او به سراپردهٔ ابوجعفر رفت. وی به عثمان‌بن‌نهیك سالار کشیکبانان گفته بود که شبیب‌بن‌واج مرو روذی راکه یکی از کشیکبانان بود با ابوحنیفه، حرب‌بن‌قیس، آماده کرد وبه آنها گفت: «وقتی دودستم را به‌هم زدم، کارتان راآغاز کنید»، آنگاه به ابومسلم اجازهٔ ورود داد.

گوید: ابومسلم به محمد نجاری دربان گفت: «خبرچیست؟»

گفت: «خیر است، امیر شمشیر خویش را به من‌دهد.»

گفت: «با من چنین نمی کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابومسلم در این باب به ابوجعفر شکایت برد که گفت: «هر که با توچنین کرده خدایش‌زشت‌بدارد.» آنگاه بدوپرداخت وملامت کنان گفت: «تونبودی که به من نامه نوشتی واز خویشتن آغاز کردی وبه من نوشتی واز امینه دختر علی خواستگاری کردی وپنداشتی که پسر سلیط‌بن‌عبدالله‌بن عباسی؟ چرا سلیمان‌بن کثیر راکه درکار دعوت ما چنان اثر داشت وپیش از آنکه ترا درکاری دخالت دهیم، یکی از نقیبان ما بود، کشتی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت ونافرمانی من کرد که او راکشتم.»

منصور گفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بود که می‌دانی، او راکشتی، نافرمانی‌من نیز می کنی ومخالف منی، خدایم بکشد اگرترا نکشم.» پس

اورا باگرزی بزد وشبیب وحرب برون شدند واو راکشتند. واین‌پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صدوسی‌وهفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این‌مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه‌نمی کنند

«ای ابومجرم پیمانه راکامل کن

«از جامی که به دیگران می‌نوشانیدی

«ودر گلواز حنظل تلختر بود

«بنوشیدی.»

گویند:ابومسلم در ایام سلطهٔ خویش ودر نبردها ششصدهزار کس را دست بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابوجعفر ابومسلم را سرزنش کرد وگفت: «فلان کردی و بهمان کردی»، ابومسلم بدوگفت: «از پس آن همه تلاش که کردم با من چنین نمی‌گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود،قلمروخویش را سامان می‌داد، آنچه کردی در ایام اقبال ماکردی وبه اعتبار ما، اگر به اعتبار خودت بود، نخی رانمی‌بریدی.مگر تو نبودی که به من نامه نوشتی واز نام‌خویش آغاز کردی وبه من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط بن عبدالله‌بن‌عباسی؟ بی‌مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابومسلم دست وی راگرفته بود و می‌مالید ومی‌بوسید وعذر می‌خواست.

به قولی: عثمان‌بن‌نهیك اول بار با شمشیر ضربتی سبك به ابومسلم زد و بیشتر ازآن نبود که حمایل شمشیر وی را برید وابومسلم راآشفته کرد. شبیب بن‌واج ضربتی زد وپایش را قطع کرد، دیگر یاران وی پیاپی ضربت زدند تا اورا

کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزنید، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابومسلم در نخستین ضربت گفت: «ای امیرمؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصور گفت: «در این صورت خدایم نگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابومسلم، عیسی‌بن‌موسی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان، ابومسلم کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اطاعت ونیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم دربارهٔ اوچه رأی داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتر از اوبرای تونمی‌شناسم، اینك در این فرش است.»

عیسی گفت:«انالله وانااليه راجعون» که عیسی دربارهٔ ابومسلم رای نکو داشت.

منصور بدوگفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابومسلم ملك و قدرت وامرونهی برای شما مانده بود؟»

گوید: آنگاه ابوجعفر، جعفربن‌حنظله را پیش خواندکه به نزد وی‌آمد و گفت: «دربارهٔ ابومسلم چه می‌گویی؟»

گفت: « ای امیرمؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، بازبکش.»

منصور گفت:«خدایت موفق بدارد.» آنگا بگفت تا بایستد و کشتهٔ ابومسلم را ببیند.

گفت: «ای امیرمؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب آر.»

گوید: پس از آن‌برای اسماعیل‌بن‌علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیرمومنان شب پیش به خواب دیدم که‌گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.»

گفت: «ای‌ابوالحسن،چشمت آسوده‌بخوابد،برخیزوخواب خویش رامحقق ببین،خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به‌جایی رفت که ابومسلم بود وپای براونهاد.

گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که‌ابواسحاق سالار کشیکبانان ابومسلم ونیز ابونصر مالك سالار نگهبانان وی را بکشد.

ابوجهم با وی سخن کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان‌دادی اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس ازآن منصور،ابو اسحاق را پیش خواند وچون بیامد ابومسلم راندید، ابوجعفر بدوگفت: «تودر کاری که دشمن خدا ابومسلم می‌خواست کرد پیرو او بودی؟»

اما او پاسخ نداد و چپ وراست را نگریستن‌گرفت که از ابومسلم بیم داشت.

منصوربدوگفت:«هرچه می‌خواهی بگوی که خدافاسق را بکشت.» و بگفت تا وی را به نزد ابومسلم بردند که پاره پاره بود وچون ابواسحاق او را بدید به سجده افتاد وسجده‌اش درازشد.

منصوربدوگفت: «سربردار وسخن کن»

پس اوسربرداشت وگفت: «از وقتی که همراه وی بودم، یك روز از او ایمن نبودم، هرروز که پیش وی می‌رفتم وصیت می کردم و کفن به تن می کردم و حنوط می‌مالیدم، آنگاه لباس روی خویش را پس زدکه زیرآن پوشش کتان تازه بود وبه حنوط آلوده بود.

گوید: وچون ابوجعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفهٔخویش راپذیره شو خدای را سپاس کن که ترا ازفاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.»

گوید: پس از آن مالك‌بن‌هیثم را پیش خواند وبا وی نیز نظیر همان‌سخنان بگفت که عذرآورد به اینکه اوبه اطاعت ابومسلم دستورش داده بود وبه خاطر رضای وی بوده که کسان ابومسلم را خدمت کرده‌اند وسوی وی شتافته‌اند و او پیش از آنکه ابومسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابواسحاق دستور داده بود به اونیز دستور داد که سپاه ابومسلم را پراکنده کند.

گوید: آنگاه ابوجعفر برای تنی‌چند از سرداران ابومسلم جوایز معتبر فرستاد وبه همه‌سپاه وی‌چیزداد چندان که خشنود شدند. یاران وی‌برفتند ومی گفتند: «مولای خویش را به در مهافروختیم» پس از آن ابواسحاق را پیش‌خواندو گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می‌زنم آنگاه باآنها نبرد می کنم.»ابواسحاق پیش آنها رفت‌و گفت:«ای سگهابروید!»

ابوحفص ازدی گوید: وقتی ابومسلم کشته شد ابوجعفر نامه‌ای از زبان ابومسلم به ابونصرنوشت که دستور می‌دادبنهٔ وی را باآنچه به نزد ابونصر به‌جا گذاشته بار کند وبیاید ونامه را با انگشتر ابومسلم مهرزد وچون‌ابونصرنقش‌انگشتر راکامل دید، بدانست که نامه را ابومسلم ننوشته وگفت: «آنرا ساخته‌اند.» وسوی همدان سرازیرشد که آهنگ خراسان‌داشت. ابوجعفر فرمان‌شهرزوررا برای ابونصر نوشت ویکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده با فرمان برفت، خبر آمد که ابونصر سوی خراسان رفته، وابوجعفر به زهیربن‌ترکی که عامل همدان بود نوشت که اگر ابونصر برتوگذر کرد وی را بدار. ابونصر در همدان بود که‌نامه به زهیربن‌ترکی رسید، پس اورا بگرفت ودر قصر بداشت.

گوید: زهیر وابستهٔ خزاعه بود، ابونصر از بالا برابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بود نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را میکشی؟»

گفت: «نه، به‌خدا هرگز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به‌ابراهیم گفت: «من مأمورم، به‌خدا وی به‌نزد من از جمله عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی‌توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به‌خدا اگر یکیتان تیری بیندازد، سروی را پیش شما می‌افکنم.»

گوید: پس از آن ابوجعفر نامه‌ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابونصر را گرفته‌ای او را بکش. اما فرستاده‌ای که فرمان را می‌برد بافرمان ابونصر به‌نزد وی آمد و زهیر که دل با وی داشت آزادش کرد. یک روز بعد نامهٔ کشتن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه‌ای در بارهٔ فرمان وی به‌من رسید و آزادش کردم»

گوید: ابونصر بنزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: «تو به‌ابومسلم مشورت دادی که‌سوی خراسان رود؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، منت‌ها وبزرگواریها به‌گردن من داشت، بامن مشورت کرد که‌نسبت به‌او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیرمؤمنان، اگر برمن منت نهی نیکخواه تو می‌شوم وسپاس می‌دارم.»

گوید: پس ابوجعفر از او درگذشت.

گوید: وچون روز راوندیان رسید ابونصر بردرقصر ایستاد وگفت: «امروز دربان منم، تامن زنده‌ام هیچکس وارد قصر نخواهدشد.»

ابوجعفر گفت: «مالك بن هیثم کجاست؟» خبر وی راباوی بگفتند و بدانست که‌نیکخواه وی بوده است.

به‌قولی وقتی ابونصر، مالك بن هیثم، سوی همدان رفت، ابوجعفر به‌زهیربن‌ترکی نوشت «که‌اگر مالك ازدست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالك رفت وگفت: «غذایی برای تو ساخته‌ام، چه‌شود اگر با ورود به‌منزل من حرمتم نهی.»

گفت: «بله»

زهیر، چهل کس را که برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهاد که از مقابل آن به‌مجلس مهیا شده می‌رفتند. وقتی‌مالك‌واردشد گفت: «ای‌ادهم زودتر غذای خویش رابیار» پس آن چهل کس سوی مالك آمدند و اورا دربند کردند و قید به‌پاهایش نهادند که اورا پیش منصور فرستاد که بر اومنت‌نهادو ازاودرگذشت وعامل‌موصلش کرد.

در این‌سال سنباد درخراسان به‌خونخواهی ابومسلم قیام کرد.

## سخن از خبر
## سنبادو کشته‌شدن او

گویند: سنباد، مجوسی‌ای‌بود ازمردم دهکده‌ای به نیشابور به‌نام آهن‌وچون ظهورکرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب خشم‌ازکشته‌شدن ابومسلم و انتقامجویی وی بود از آنرو که سنباد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد برنیشابور وقومس وری تسلط یافت، ونام فیروزاسپهبدداشت. وقتی به‌ری رسید خزینه‌های ابومسلم رابگرفت که ابومسلم وقتی‌حرکت کرده بود وسوی ابوالعباس می‌رفت خزینه‌های‌خویش راآنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابوجعفر،جهوربن مرارعجلی راباده هزار کس سوی‌آنها فرستاد که میان‌همدان‌وری بر کنار بیابان‌تلاقی کردند.سنباد هزیمت‌شد ودراثنای هزیمت‌حدود شصت هزارکس از یاران وی کشته‌شد وزن و فرزندشان اسیرشد. پس ازآن سنباد مابین طبرستان وقومس کشته‌شد،لونان طبری او را کشت آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به وندادهرمزداد که حرکت کرد.

ازقیام سنباد تابه وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبدبن حرملهٔ شیبانی در ناحیهٔ جزیره قیام کردوحکمیت خاص

خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته‌اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کردو هزیمتشان کردو از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزیدبن حاتم مهلبی سوی او رفت که از پس نبردی سخت که درمیانه رفت ملبد اورا نیز هزیمت کردو کنیزی از آن یزید را که باوی همخوابه می‌شد بگرفت ویکی از سرداران وی را بکشت.

راوی گوید: آنگاه ابوجعفر ، مهلهل بن صفوان وابستهٔ خویش را با دو هزار کس از نخبهٔ سپاه سوی او فرستاد که ملبد هزیمتشان کرد واردو گاهشان را بـه غارت داد. پس از آن نزار را که یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد اورا کشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیادبن مشکان را باجمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبد با آنها تلاقی کرد وهزیمتشان کرد. آنگاه صالح بن صبیح را باسپاهی انبوه وسواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمیدبن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود به‌ری رفت که ملبد باوی مقابل شد و هزیمتش کرد و حمید از وی حصاری شد و صد هزار درم بداد که دست از وی بدارد.

به پندار واقدی ظهور ملبد وحکمیت خاص خداست گفتن وی به سال صدوسی وهشتم بود.

در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان بـه نبرد سنباد مشغول بود.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد، واقدی وغیر او چنین گفته‌اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیادبن عبیدالله بود وعباس بن معبد عامل مکه بـود. وقتی مراسم حج به‌سر رفت عباس در گذشت و اسماعیل کـار وی را به‌زیادبن عبیدالله پیوست و ابوجعفر وی را بر آن باقی نهاد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن-

علی بود، قضای آن باعمربن عامر سلمی بود. عامل خراسان ابوداود، خالدبن ابراهیم بود. عامل جزیره حمیدبن قحطبه بود. عامل مصر صالح بن‌علی بن‌عبدالله‌بن عباس بود.

آنگاه سال صدوسی وهشتم درآمد

## سخن از حوادثی که به‌ـ سال صدوسی وهشتم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که قسطنطین‌جبار روم به‌زور وارد ملطیه شد و مردمش رامغلوب کردوحصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران وفرزندانی راکه درآنجا بودند بخشید.

به گفتهٔ واقدی ازجمله‌حوادث‌سال این بود که‌عباس بن‌محمدبن‌علی بن‌عبدالله‌بن عباس باصالح بن‌علی بن‌عبدالله به‌غزای تابستانی رفت وصالح چهل‌هزاردینار به‌اوداد. عیسی بن علی بن‌عبدالله‌بن عباس نیز باوی برون شد که‌بدو نیزچهل هزار دینار دادو صالح بن‌علی آنچه‌را فرمانروای روم در ملطیه ویران کرده بود بنیان کرد.

به‌قولی رفتن صالح وعباس سوی ملطیه برای غزا به سال صدو سی ونهم بود.

در همین سال عبدالله‌بن‌علی که دربصره به‌نزد برادرش سلیمان‌بن‌علی اقامت داشت با ابوجعفر بیعت کرد.

در این سال جهوربن‌مرارعجلی منصور را خلع کرد.

## سخن از اینکه چرا جهوربن مرار، منصوررا خلع کرد؟

سبب آن‌چنانکه گفته‌اند این بود که‌وقتی‌جهور، سنباد را هزیمت کرد هرچه

راکه‌در اردو گاه‌وی‌بود به‌تصرف آورد که خزینه‌های ابومسلم که درری به‌جا گذاشته بود ازآن جمله بود. واین‌چیزهارا پیش ابوجعفر نفرستادو بیمناك شد و ابوجعفررا خلع کرد. وی محمدبن‌اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به‌مقابلهٔ جهور فرستاد. محمد بـا وی تلاقی کرد ونبردی سخت کردند. نخبهٔ سواران عجم، زیادودلاستاـ خنج باجهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران‌وی بسیار کس کشته شد وزیاد ودلاستاخنج اسیرشدند. جهور گریخت و به‌آذربایجان رفت پس‌ازآن در اسپاذرو دستگیرشد و کشته‌شد.

در این‌سال ملبد خارجی کشته شد.

## سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی

گویند: که‌وقتی ملبد، حمیدبن قحطبه راهزیمت کرد وحمید از وی حصاری شد، ابوجعفر عبدالعزیزبن عبدالرحمان برادر عبدالجبار را سوی وی فرستاد وزیاد ابن مشکان رانیز همراه او کرد.ملبد هفتاد سوار به‌کمین‌وی‌نهاد و چون باعبدالعزیز تلاقی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی‌گوید: پس‌ازآن ابوجعفر خازم‌بن خزیمه را باحدود هشت هزار کس ازمروروذیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تادرموصل جای گرفت و یکی ازیاران خویش راسوی ملبد فرستاد. فعلگان نیز باوی همراه کرد که سوی بلدرفتند وخندق زدند و بازارها بنا کردند.

خبر به‌ملبد رسید برون شد ودر بلد درخندق خازم جـای گرفت. وقتی‌خبر به خازم رسید به‌محلی در اطراف موصل رفت که حصاری داشت وآنجا اردوزد و چون ملبد خبر یافت ازنزدیك بلد ازدجله گذشت وازآن سمت آهنگ موصل کرد

وسوی خازم روان‌شد.

وقتی خازم خبر یافت واسماعیل بن علی نیز که عامل موصل بود خبر یافت به‌خازم دستور داد که‌از اردوگاه خویش باز گردد وازپل موصل عبور کند، اما او نکرد واز محل اردوگاه خویش پلی زد وسوی ملبد رفت. نضلة بن نعیم نهشلی برمقدمه وطلیعه داران‌وی بود. زهیربن‌محمدعامری برپهلوی راست وی بود وابوحماد ابرص وابستهٔ بنی‌سلیم برپهلوی‌چپ‌وی‌بود. خازم باقلب‌روان‌شدوهم آهنگ باملبدویارانش راه‌پیمود تاشب‌دررسیدوشب‌رامقابل‌همدیگرتوقف‌کردند. صبحگاه‌روزچهارشنبه‌ملبد ویارانش به‌آهنگ‌ولایت حرزه روان شدند. خازم و یارانش نیزباآنهاهمی‌رفتند تاشب‌رسید. صبحگاه‌پنجشنبه ملبدویارانش روان شدندگویی می‌خواست از خازم‌بگریزد. خازم ویارانش به‌تعقیب آنها رفتندوخندق‌خویش‌رارها کردند که خازم باخارهابرای خود ویارانش‌خندق زده‌بود. وقتی‌ازخندق خویش برون‌شدند،ملبد ویارانش به‌آنهاحمله آوردند. وچون خازم چنین دید خارهارا مقابل خود ویارانش انداخت حریفان به پهلوی راست خازم حمله‌بردند وآنرا درهم‌ریختند. آنگاه به‌پهلوی چپ حمله‌بردند وآنرا نیز در هم ریختند سپس به‌قلب رسیدند که خازم‌آنجا بود. وچون چنین دید به‌یاران خویش بـانگ‌زد: زمین، زمین. کـه پیاده شدند. ملبد و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پی کردند، آنگاه باشمشیرها چندان ضربت زدند که‌بشکست.

خازم به نضلة‌بن‌نعیم دستور داد که وقتی غبار برخاست‌وهمدیگر رانمی‌بینیم سوی اسبان خود ویارانت‌برو وبرآن‌بنشسین. آنگاه تیراندازی کنید.

نضله چنان کرد ویاران خازم‌ازپهلوی راست وچپ‌باز آمدند وملبد ویارانش را تیرباران کردند. ملبد باهشتصد کس که‌پیاده شده بودند کشته شد سیصدکس ازآنها نیز پیش‌ازآنکه پیاده‌شوند کشته‌شده‌بودند بقیه‌فراری‌شدند که‌نضله به‌تعقیبشان رفت‌ویکصدوپنجاه کس‌ازآنها رابکشت.

در این سال فضل بن‌صالح بن‌علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود. واقدی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدرخویش ازشام به قصد حج برون شده‌بود و خبر تصدی مراسم وسالاری حج در راه بدو رسید و چون برمدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیادبن‌عبیدالله عامل مدینه ومکه وطائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی‌بن موسی بود. عامل بصره وتوابع سلیمان‌بن‌علی بود. قضای آنجا با سوار بن‌عبدالله بود. ابوداود، خالدبن‌ابراهیم، عامل خراسان بود. عامل مصر صالح‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌ونهم درآمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوسی و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح‌بن‌علی وعباس‌بن‌محمددر ملطیه‌ببودند تابنای‌ملطیه را به‌سربردند. آنگاه ازراه‌حدث به غزای تابستانی رفتند ودر سرزمین روم‌پیش رفتند. ام‌عیسی‌ولبابه، خواهران صالح، نیز در این غزا با وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملك‌بنی‌امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفربن‌حنظله‌بهرانی نیز از راه ملطیه غزا کرد.

در همین سال، مبادلهٔ اسیران میان منصور وفرمانروای روم رخ‌داد که‌منصور اسیران مسلمان را از آنها بگرفت. چنانکه گفته‌اند، از آن پس تا به‌سال صدوچهل وششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابوجعفر به‌کار پسران عبدالله‌بن‌حسن مشغول بود.

ولی بعضیها گفته‌اند که به سال صدوچهلم، حسن‌بن‌قحطبه با عبدالوهاب‌بن‌ـ ابراهیم‌امام، غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم بیامد و در جیحان جای گرفت وچون از کثرت مسلمانان خبریافت روی از آنها برتافت واز آن پس‌تا به‌سال

صدوچهل‌وششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌معاویةبن هشام‌بن‌عبدالملك بن‌مروان سوی‌اندلس رفت ومردم آنجا کار خویش‌را بدوسپردند، وتاکنون فرزندان وی ولایتداران آنجا هستند.

در همین سال ابوجعفر مسجدالحرام را توسعه داد. گویند سالی پرحاصل بود وسال فراوانی نام‌گرفت.

در همین سال، سلیمان‌بن‌علی از ولایت بصره ودیگر توابع آن‌که با وی‌بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صدوچهلم بود.

وهم در این سال منصور، قلمروعمل سلیمان‌بن‌علی را در بصره به‌سفیان‌بن معاویه داد واین چنانکه‌گفته‌اند به روز چهارشنبه نیمهٔ ماه رمضان بود. وقتی‌سلیمان معزول شد وسفیان ولایتدار شد عبدالله‌بن‌علی ویارانش از بیم‌جان خویش متواری شدند وچون این خبر به ابوجعفر رسید کس پیش سلیمان وعیسی پسران‌علی‌فرستاد وبه‌آنها نوشت که عبدالله‌بن‌علی را پیش وی فرستند وتأکید کرد که این کار رابکنند ومؤخر ندارند وآنها را دربارهٔ عبدالله بن‌علی ایمنی داد چنانکه راضی شدند و اطمینان یافتند وهم ابوجعفر به سفیان‌بن‌معاویه نامه نوشت و این را بدو خبرداد و دستور داد مزاحم آنها شود و وادارشان کند که عبدالله وخاصانش راکه همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی‌گوید: پس سلیمان وعیسی، با عبدالله وهمه سرداران وخواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابوجعفر شدند، به روز پنجشنبه‌دوازده روزمانده از ماه ذی‌حجه.

در همین سال ابوجعفر بگفت تا عبدالله‌بن‌علی‌را با یارانش بداشتند وبعضی ازآنها را بکشتند.

## سخن از خبر بداشتن عبدالله‌بن‌علی و یاران وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان وعیسی پسران علی پیش ابوجعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند وحضور عبدالله‌بن‌علی را خبر دادند واز او برای عبدالله اجازه خواستند که‌دراین‌باب‌با آنهانرمی کرد اما آنهارابه گفتگو مشغول‌داشت وچنان بود که در قصرخویش برای عبدالله‌بن‌علی‌مجلسی آماده کرده‌بود ودستور داده بود از آن پس که سلیمان وعیسی به نزد وی درآمدند عبدالله راآنجا ببرند که چنین‌شد. آنگاه ابوجعفر از مجلس خویش برخاست وبه سلیمان وعیسی گفت: «عبدالله را زودتر بیارید.» وقتی‌برون شدند وی را در جایی که بود نیافتند وبدانستند که محبوس شده وباز گشتند که پیش ابوجعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیر کسانی از یاران عبدالله راکه‌آنجا بودند از دوشهایشان برگرفتند وآنهارابداشتند. خفاف‌بن‌منصور که‌آنها را ازاین بیم میداده بود ازآمدن خویش پشیمان شد وبه‌آنها گفت: «اگر اطاعتم کنید به یکباره سوی ابوجعفرحمله می‌بریم، به خدا کسی میان ما واوحایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم، آنگاه با شمشیرهای کشیده براین درها حمله می‌بریم و هر که را همان را ببندد جانش را می‌گیریم تا برون شویم وجانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند وچون شمشیرها راگرفتند ودستور داد به زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست وتف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابوجعفر بگفت تا بعضی ازآنها را در حضور وی بکشتند وبقیه‌راپیش ابوداود خالدبن‌ابراهیم فرستاد به خراسان که‌آنها را درآنجا بکشت.

به قولی: ابوجعفر عبدالله‌بن‌علی را به سال صدوچهلم به زندان کرد.

در این سال عباس بن محمدبن علی بن عبدالله‌بن عباس سالار حج بود.

عامل مکه ومدینه‌وطایف زیادبن‌عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه‌وسرزمین آن عیسی بن‌موسی بود. عامل بصره وتوابع سفیان‌بن‌معاویه بود، قضای آنجا با سوار بن‌عبدالله بود. عامل خراسان ابوداود، خالدبن ابراهیم، بود.

آنگاه سال صدوچهلم در آمد

## سخن از حوادثی که بسال صدوچهلم بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

## سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان وسبب آن

گویند: دراین‌سال‌در خراسان کسانی ازسپاهیان، برابوداود،خالدبن‌ابراهیم، که ازجانب ابوجعفرعامل آنجا بود تاختند- واین به‌هنگام شب‌بود وقتی که وی به‌در کشماهن مروجای داشت- و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابوداود روی آجری که ازدیوار برون‌بود نمودارشد ویاران‌خویش‌را بانگ می‌زد که صدای اورا بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست واو برطاق صفه‌ای افتاد که جلوبام‌بود و کمرش بشکست وهنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابوداود به جای وی بود، تا وقتی که عبدالجبار بن عبدالرحمان ازدی بیامد.

وهم در این سال، ابوجعفر، عبدالجبار بن‌عبدالرحمان را ولایتدار خراسان کرد که آنجا رفت و کسانی از سرداران را در آنجا گرفت.

گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی‌بن‌ابیطالب دعوت کرده‌اند.

مجاشع بن حریث انصاری عامل بخارا و ابو المغیره، خالد بن کثیر، وابستهٔ بنی تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمد ذهلی پسر عموی ابوداود از آن جمله بودند که بکشتشان. جنید بن خالد تغلبی و معبد بن خلیل مزنی را نیز از آن پس که بسختی تازیانه زد به زندان کرد عده‌ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد و در کار وصول باقیماندهٔ مالهایی که به عهدهٔ عاملان ابوداود بود اصرار ورزید.

وهم در این سال ابوجعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش را به‌سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به بیت‌المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبدالجبار بود.

وچون ابوجعفر به بیت‌المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد واز راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصور بن جعونهٔ عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیهٔ کوفه رسید.

آنگاه سال صدوچهل‌ویکم درآمد

## سخن از خبر حوادثی که بسال صدوچهل‌ویکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی‌ها گفته‌اند: کار راوندیان و کار ابوجعفر که از آن یاد می‌کنیم به سال صد وسی وهفتم یا صدوسی وششم بود.

## سخن از کار راوندیان وابوجعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی‌بن‌محمد آورده‌اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیروعقیدهٔ ابومسلم دعوتگر بنی‌هاشم که چنانکه گویند به تناسخ ارواح قائل بودند وپنداشتند که روح آدم در عثمان بن نهیك است وپروردگارشان که غذا وآبشان می‌دهد ابوجعفر منصور است وهیثم بن‌معاویه جبرئیل است.

گوید: راوندیان به‌نزدقصر منصوررفتند وآنجاطواف‌همی کردند،ومی گفتند: «این قصر پروردگارمان است». منصور کس سوی سرانشان فرستاد و دویست کس ازآنها را به زندان کرد که یارانشان خشم آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده‌اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی راکه خالی بود بیاوردند وبردوش کشیدندودرشهر برفتند، همینکه به‌درزندان رسیدند تابوت رابینداختند وبه کسان‌حمله بردند و وارد زندان شدند ویاران خویش را درآوردند وبه‌قصدمنصور رفتند. درآن وقت سیصدکس بودند. کسان همدیگر را بانگ زدند ودرهای‌شهر بسته شدکه دیگرکسی به درون نیاید.

گوید: منصور پیاده‌از قصر برون شدکه درقصر اسبی نبود. ازآن پس اسبی رامی‌بستندکه در خانهٔ‌خلافت ودرقصرنزدیك وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی آوردندکه برنشست وآهنگ راوندیان داشت. معن‌بن‌زایده بیامد وچون به‌نزدابوجعفررسید خویشتن را بینداخت وپیاده‌شد، دامن قبای خویش را زیرکمربند نهاد ولگام اسب منصور را گرفت وگفت: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم که بازگردی که این را عهده می کنند.»

گوید: ابونصر،مالك‌بن‌هیثم،نیزبیامد وبردرقصر بایستاد وگفت: «امروز من دربانم.»

میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیرزدند وباآنها نبرد کردند و بسیار کس ازآنهارا بکشتند. آنگاه در شهر راگشودند وکسان بیامدند، خازم‌بن‌خزیمه براسبی دم‌کوتاه بیامد وگفت: «ای امیرمؤمنان، بکشمشان؟»

گفت: «آری.»

پس خازم به‌آنها حمله برد تابه پشت یك دیوارشان راند، سپس به‌خازم‌حمله بردند و وی ویارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد وآنها را به طرف دیوار شهرراند وبه هیثم‌بن‌شعبه‌گفت: «وقتی به ما حمله‌آوردند زودتر ازآنها سوی‌دیوار برو وچون بازگشتند، آنها را بکش.»

گوید: پس به خازم حمله بردند که در مقابلشان پس‌رفت. هیثم‌بن‌شعبه از پشت سرشان بیامد وهمگیشان کشته شدند.

گوید: درآنروز عثمان‌بن‌نهیك سوی راوندیان رفت وباآنها سخن کرد و بازگشت. تیری به‌او انداختند که‌میان‌دوشانه‌اش خورد. چند روزی‌بیماربود واز آن بمرد. ابوجعفر براونماز کرد وبرقبرش بایستاد تابه خاکش کردند وگفت: «ای ابویزید خدایت رحمت کند.» وبه‌جای وی‌عیسی‌بن‌نهیك را سالار کشیکبانان‌خویش کرد. وی همچنان به‌کار کشیکبانان بود تا بمرد و ابوالعباس‌طوسی را بر کشیکبانان گماشت.

گوید: آنروز وقتی که درها بسته بود اسماعیل‌بن‌علی بیامد به دربان گفت: «بگشای ویکهزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آنروز قعقاع‌بن‌ضرار در شهر بود. وی سالار نگهبانان‌عیسی‌بن‌موسی بود وتلاشی به سزا کرد. این همه درمدینةالهاشمیه بود به کوفه.

گوید: آنروز ربیع آمد که لگام منصور را بگیرد. معن‌بن‌زائده‌گفت: «امروز از روزهای تونیست.»

گوید: ابرویزپسر مصمغان شاه دنباوند تلاشی نکو کرد. وی با برادرخویش

مخالفت کرده بودو بنزدابوجعفر آمده‌بود که اورا حرمت کرد و مقرری معیـن کرد. در آن‌روز پیش منصور آمد وجبران کرد. گفت: «بااینان نبرد کنم؟»

ابوجعفر گفت: «آری.» و ابـرویز باآنـها نبرد کـردوچون یکی را ضربت می‌زد واز پای می‌انداخت ازنزد وی عقب می‌رفت.

گوید: وچون راوندیان کشته‌شدندومنصورنماز نیمروزرابکردغذاخواست و گفت: «معن‌بن‌زائده رابیابید.» واز غذا دست بداشت تا معن بیامد وبه‌قثم گفت: «از اینجابه‌آنجا برو.» ومعـن را به جای قـثم نشانید وچون از غـذا فراغت یافتند بـه عیسی‌بن‌علی گفت: «ای ابوالعباس شیر مردان را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می‌دانستی که از آن جمله شیران است.»

معن گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وقتی بنزد توآمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به‌آنها بی‌اعتنایی ودلیرانه برضدشان اقدام می کنی، چیـزی دیدم که از هیـچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم ودلم محکم شد وچنان کردم که دیدی.»

گوید: ابن‌خزیمه گفت: «ای امیرمؤمنان از اینان باقیمانده‌ای هست؟»

گفت: «کارشان را به توسپردم، آنها رابکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جملهٔ آنهاست.»

گوید: رزام به جعفـربن ابوجعفر پناه برد که دربارهٔ وی تقاضا کرد وامانش داد.

ابوبکرهذلی گوید: بردرامیرمؤمنان ایستاده بودم که‌نمایان‌شد. یکی که‌پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می‌دهد و آب‌می‌دهد.» وچون امیـرمؤمنان بازگشت وکسان به نـزد وی وارد شدند، من‌نیز واردشدم. وقتی خلوت شد بدوگفتم: «امروز سخنی‌شگفت‌انگیزشنیدم.» وحکایت

راباوی بگفتم و او به‌زمین کوفت و گفت: «ای هذلی، این که خدایشان به‌سبب اطاعت ما به جهنم بردبنزدمن بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابومسلم راکشتم در خیمه بودم واطرافیان من اطاعت وی را برمن مقدم می‌داشتند، اگر خیمه دریده می‌شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناش به‌من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دوشمشیر به هم می‌خورد خلافت از دست می‌رفت.

گویند: معن‌بن‌زائده از ابوجعفر نهان می‌زیست به سبب آنکه همراه ابن‌هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به‌نزد ابوالخصیب مرز وق بودکه می‌خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام کردند به‌درقصر آمد وآنجا بایستاد، منصور به ابوالخصیب که‌درآنوقت حاجبی وی را داشت گفت: «کی بر دراست؟»

گفت: «معن‌بن‌زائده.»

منصور گفت: «یکی از مردان عرب که پردلست وجنگ‌آزموده‌ومعتبر، وی رابیار.»

گوید: وچون وارد شد، منصور گفت: «هی، ای معن‌چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان کسان بانگ زنی وبگویی مالشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می‌خورد، کی جان خویش را برای‌مقابله بااین کافران به خطر می‌افکند؟ ای معن، کاری نساختی، رای درست این است که‌من‌برون شوم وبایستم که کسان چون مرا ببینند نبرد کنند وبه جان بکوشند وبازگردند و سوی من آیند، واگر به جای مانم زبونی کنند وسستی آرند.»

گوید: معن دست وی راگرفت وگفت: «ای امیرمؤمنان در این صورت

هماندم کشته می‌شوی، ترا به خدا خویشتن را به‌خطر میندازد.»

گوید: ابوالخصیب نیز پیش منصور آمد ونظیر این سخنان بگفت. منصور جامهٔ خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست وبی رکاب بر آن جست و برنشست، آنگاه جامه‌های خویش را مرتب کرد وبرون شد. معن لگام وی راگرفته بود، ابوالخصیب نیز رکابش راگرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی‌وی آمد، گفت: «ای معن، کافر را بگیر.» معن حمله بردواورا بکشت. پس از آن چهار کس را پیاپی بکشت. کسان بازگشتند وسوی‌وی آمدند وچیزی نگذشت که آنها را ازمیان برداشتند. پس از آن، معن پنهان شد.

گوید: ابوجعفر به ابوالخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم کجای زمین است.»

گفت: «مگر پندارد که امیرمؤمنان از آن پس که به جان کوشیده گناه اورا نمی‌بخشد، امانش بده واورا بنزد من آر.»

گوید: وچون معن را بیاورد بگفت تاده‌هزار درمش بدادند واورا ولایتدار یمن کرد.

ابوالخصیب گفت: «معن جایزهٔ خویش را پخش کرده وچیزی به دست ندارد.»

منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به‌دست تواند آورد.»

در این سال ابوجعفر منصور، پسر خویش، محمد راکه درآن وقت ولیعهد بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد وگفت در ری بماند، و محمد چنین کرد.

وهم در این سال، عبدالرحمان بن عبدالجبار که از جانب ابوجعفر عامل خراسان بود، خلع کرد.

ابومنصور خوزی گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبدالجبار سران مردم

خراسان را می کشد واز بعضیشان نامه‌ای پیش وی آمد که نوشته بود زمین تباه شد، به ابوایوب خوزی گفت: «عبدالجبار شیعیان ما را نابود کرد واین کار را از آنرو می کند که قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «تدبیر آن سخت آسان است، به اوبنویس که آهنگ غزای روم داری واوسپاهیان خراسان را با یکه سواران وسران‌قوم‌سوی تومی‌فرستد وچون از آنجا برون شدند هر که را خواهی آنجا فرست که مقاومت‌نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبدالجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده‌اند واگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود».

گوید: منصور نامه را پیش ابوایوب افکند وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف توداد. به اوبنویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است وسپاهیان را از نزد خویش پیش‌تومی‌فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند واگر آهنگ خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: وچون نامه به عبدالجبار رسید بدونوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان واردآن شوند ازگرانی بسختی‌افتندو هلاك شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابوایوب افکند. ابوایوب گفت: «چهرهٔ خویش را نمودار کرد که خلع کرده ، باوی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمدبن‌منصور را سوی وی روانه کرد ودستور داد که در ری بماند. محمدمهدی سوی عبدالجبار روان شد وخازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس از آن مهدی برفت تا در نیشابور فرودآمد.

وقتی خازم‌بن‌خزیمه سوی عبدالجبار روان شد وخبر به مردم مروروذ رسید از ناحیهٔ خویش سوی عبدالجبار رفتند وبا وی نبرد آغاز کردند ونبردی سخت

کردند که هزیمت شد و گریزان برفت و به‌پـنبه‌زاری پناه بـرد ودر آنجا نهان شد. مجشربن مزاحم از مردم مروروذ سوی وی رفت واسیرش کرد وچون خـازم بیامد عبدالجبار را پیش وی‌آورد. خازم پیراهنی پشمین براوپوشانید و برشتری نشانید ورویش را به طرف دنبالهٔ شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران ویارانش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد وبا تازیانه‌ها بزدندشان وچندانکه‌توانست مال از آنها گرفت. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر را بگفت تا دو دست و دوپـای عبدالجبار را ببرد و گردنش را بزند. ومسیب چنان کرد.

گوید: پس از آن منصور بگفت تا پسران عبدالجبار را سوی دهلك برند که جزیره‌ایست در ساحل دریا به ناحیهٔ یمن، وهمچنان آنجا ببودند تا هندوان بر آنـها هجوم بردند وجزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس از آن مبادله‌شدند و بعضیشان نجات یافتند، عبدالرحمان پسر عبدالجبار از جمله نجات‌یافتگان بود که نامش بـه دیوان ثبت شد وصحبت خلیفگان یافت وببود تا به سال صدوهفتادم در ایام‌خلافت هارون، به مصر، درگذشت.

در این سال بنای مصیصه به‌دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سررفت و محمدبن‌ابراهیم امام مقیم ملطیه شد.

دربارهٔ عبدالجبار وخبر وی اختلاف کرده‌اند: واقدی گویـد: این، بـه سال صدوچهل ودوم بود. اما دیگری گوید: به سال صدوچهل ویکم بود.

علی‌بن‌محمد گوید: عبدالجبار ده روز رفته از ربیع‌الاول سال صدوچهل و- یکم به‌خراسان‌رسیدوهزیمت وی به روزشنبه،شش روز رفته از ربیع‌الاول‌سال‌صدو چهل‌ودوم، بود.

خلیفة‌بن‌خیاط گوید: وقتی مـنصور، مهدی را به ری فرسـتاد،واین پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اما کسان دیگـر

با عبدالجبار نبرد کردند وبراوظفر یافتند وزحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابوجعفر که نمی‌خواست مخارجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای‌گیرد وابوالخصیب وخازم‌بن‌خزیمه و سپاهیان را سوی‌اسپهبذ فرستد.

درآنوقت اسپهبذ با مصمغان شاه دنباوند به نبرد بود ومقابل وی اردو زده بود وچون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده‌اند وابوالخصیب وارد ساریه[1] شده، مصمغان از این دلگیر شد وبه اسپهبذ گفت: «وقتی سوی تورفته‌اند، سوی من نیزآمده‌اند»پس برنبرد مسلمانان اتفاق کردند واسپهبذ سوی‌ولایت‌خویش بازگشت وبا مسلمانان نبرد کرد. وآن نبردها درازشد.

گوید: ابوجعفر، عمربن‌علا را سوی اسپهبذ فرستاد، وی همان است که‌بشار ابن‌برد دربارهٔ اوشعری‌دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی
«از روی نیکخواهی با وی بگوی
«که مرد مشکوك از نیکی بری است
«بگوی وقتی نبردهای دشمنانت بیخواب کرد
«عمر را برای‌آن بیدارکن‌آنگه بخواب
«جوانمردی که برزباله نمی‌خسبد
«وآب را جز با خون‌نمی‌نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابرویز برادر مصمغان‌بود که‌به‌منصور گفته‌بود: «ای امیرمؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه کس‌بهتر می‌شناسد.»ومنصور اورا فرستاد.

گوید: وچنان بود که ابرویز، عمر را در ایام سنباد شناخته بود ودر ایام

---

۱ـ کذا

راوندیان.

گوید: ابوجعفر خازم‌بن‌خزیمه را نیز همراه‌عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود وقلعه‌طاق را با هرچه درآن بود بگرفت. نبرد درازشد وخازم درکار نبرد اصرارآورد و طبرستان را بگشود و بسیارکس از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبذ سوی قلعهٔ خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه‌ را با همه ذخایرآن تسلیم کند. مهدی این را برای ابوجعفر نوشت وابوجعفر صالح مصلی‌دار را همراه‌گروهی بفرستادکه آنچه را در قلعه بود شمارکردند و بازگشتند.

گوید: پس ازآن رای اسپهبذ بگشت واز سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم‌بن عباس‌بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابلهٔ مصمغان ثبات‌آوردند وبه اودست یافتند. بحتریه‌را که مادر منصوربن‌مهدی شد وصمر دختر مصمغان راکه کنیز فرزنددار علی‌بن‌ربطه شد نیزگرفتند. واین فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم‌آن‌کوهستان‌گریزان شدند وآنها را مردم‌گریز (حوزی) گفتند، ازآنروکه وحشی شده بودند، چنانکه‌گورخران، وحشی شوند[1].

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی از مدینه ومکه وطایف معزول شد ومحمد ابن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری عامل مدینه شد ودر رجب آنجا رفت. هیثم‌بن‌معاویهٔ‌عتکی

---

۱ـ چنین است تعبیر طبری دربارهٔ مردمی‌که هموطن‌وی بوده‌اند ونزدیک زادگاه وی طبرستان جای داشته‌اند وپیداست‌که این را ازگفتهٔ کسانی می‌آوردکه سابقهٔ توحش طولانی داشته‌اند.م.

نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف ومکه شد.

در همین سال، موسی‌بن‌کعب درگذشت. وی سالار نگهبانان منصور بود و عامل مصر وهند، وعیینه پسرش در هند جانشین پدر بود.

در همین سال موسی‌بن کعب از مصر معزول شد ومحمدبن‌اشعث ولایتدار شد. سپس اونیز معزول شد ونوفل‌بن‌فرات ولایتدار شد.

در این سال صالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد. وی‌عامل قنسرین وحمص ودمشق بود.

عامل مدینه محمدبن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری بود. عامل مکه‌وطایف هیثم‌بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن عبدالله بود ولایتدار خراسان مهدی پسر منصور بود که سری‌بن‌عبدالله درآنجاجانشین وی بود. عامل مصر نوفل‌بن‌فرات بود.

آنگاه سال صدوچهل‌ودوم درآمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عیینة‌بن‌موسی‌بن کعب در سند خلع کرد.

## سخن از اینکه چرا عیینة‌بن‌موسی‌خلع کرد؟

گویند: سبب خلع وی آن بود که مسیب‌بن‌زهیر بر کار نگهبانان جانشین موسی‌بن کعب بود، وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به‌کار نگهبانان بود. مسیب

بیم کرد که منصور به عیینه بنویسد که بیاید و اورا به جای مسیب به کارگیرد و شعری بدونوشت ـ اما نامه را به خویشتن منسوب نداشت ـ بدین مضمون:

«به سرزمین خودباش. به سرزمین خود باش

«که اگر سوی ما آیی

«به خوابی روی که در آن

«خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید که عیینه او را خلع کرده برون شد وبا اردوی خویش نزدیك پل بزرگ بصره جای گرفت وعمربن حفص عتکی را به عاملی سند وهند فرستاد و نبرد عیینة بن موسی ، که برفت و وارد سند وهندشد و بر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبذ طبرستان پیمان مابین خویش و مسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

## سخن از کار اسپهبذ طبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبذ وکاری که دربارهٔ مسلمانان کرده بود به ابوجعفر رسید، خازم بن خزیمه وروح بن حاتم را روانه کرد. ابوالخصیب مرزوق وابستهٔ ابوجعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعهٔ اسپهبذ بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با اوبودند به محاصره گرفتند وبا آنها نبرد می کردند چندان که دیرمدت بماندند.

راوی گوید: ابوالخصیب در این کار حیله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنید وسروریشم رابستریدد.» وآنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبذ صاحب قلعه پیوست وگفت: «بامن رفتاری تحمل ناپذیر کرده‌اند، مرا زدند و سرو ریشم را

ستردند.» وبدو گفت: «از آنرو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تو است.» و به اسپهبذ گفت که دل با وی دارد و خلل گاه اردوی مسلمانان را به او می‌نمایاند. اسپهبذ این را از او باور داشت و وی را جزو خاصان خویش کرد و باوی ملاطفت کرد.

گوید: وچنان بود که درشهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می‌نهادند و به هنگام گشودن وبستن، مردان آن را بالا می‌بردند وپایین می‌آوردند. اسپهبذ یاران خویش را بدان گماشته بود واین کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می‌بینم که هنوز به من اعتماد نیافته‌ای و نیکخواهی مرا باور نداشته‌ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته‌ای؟»

گفت: «از آنرو که درمقاصد خویش از من کمك نمی‌گیری و مرا به کارهایی که به‌معتمدان خویش می‌سپاری نمی‌گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبذ از ابوالخصیب کمك می‌گرفت وکار وی مورد رضایت بود تا از اواطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان گشودن وبستن در شهر خویش نهاد وابوالخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس از آن ابوالخصیب به روح بن‌حاتم وخازم‌بن‌خزیمه نوشت ونامه را به تیری بست وسوی آنها رها کرد وخبرشان داد که به حیله دست یافته وشبی را که معین کرده بود برای گشودن دربار آنها وعده نهاد وچون آن شب رسید در را برای آنها بگشود که‌همه جنگاوران قلعه را بکشتند وفرزندان را اسیر گرفتند، بحتریه را که مادر منصوربن‌مهدی شد به دست آوردند. مادر بحتریه باکند دختر اسپهبذ بود، اسپهبذ کر نه اسپهبذ شاه، که او برادر باکند بود. شکله را نیز که مادر ابراهیم‌بن‌مهدی‌شد گرفتند. وی دختر خونادان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبذ انگشتری را که زهر در آن بود مکید وخویشتن را کشت.

به قولی: ورود روح بن‌حاتم وخازم بن‌خزیمه به طبرستان، به سال صدوچهل وسوم بود.

در این سال، منصور قبلهٔ[1] مردم بصره را که به روز عید بر آن نمازمی‌برند درحمان بنیان کرد. سلمة‌بن‌سعید که در آنوقت عامل فرات وابله بود از جانب ابوجعفر بنای آنرا عهده کرد. ابوجعفر رمضان را روزه کرد وبه روز فطر آنجا نماز کرد.

در این سال سلیمان بن‌علی بن‌عبدالله به بصره درگذشت به شب شنبه نه روز مانده از جمادی‌الاخر ـ در آنوقت پنجاه ونه سال داشت. وعبدالصمد بن‌علی براو نماز کرد.

وهم در این سال نوفل بن‌فرات از مصر معزول شدومحمد بن اشعث ولایتدار آنجا شد. سپس محمد معزول شد ونوفل بن‌فرات ولایتدار شد ـ سپس نوفل معزول شد وحمیدبن‌قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل بن‌علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد.

عامل مدینه، محمدبن‌خالدبن‌عبدالله بود. عامل مکه وطایف هیثم بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی بن‌موسی بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن عبدالله بود. عامل مصر حمیدبن‌قحطبه بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال ابوجعفر برادر خویش عباس‌بن‌محمد را ولایتدار جزیره و مرزها کرد وگروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا

---

۱ـ عبارت متن چنین است که قبله را بنیان‌کرد. به‌ظن نزدیك به یقین مقصود اینست که نمازگاهی ساخته‌اند ودرآنجا سمت دقیق قبله راکه روبه مکه‌دارد مطابق ترتیباتی که درفقه مسلمانی مقرر است واز جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اندوسمت بنارابران نهاده‌اند م.

ببود.

آنگاه سال صدوچهل وسوم درآمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل وسوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

## سخن از غزای دیلمان

گویند: ابوجعفر خبر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته‌اند و از آنها کشتاری بزرگ کرده‌اند، پس حبیب بن عبدالله بن رغبان را سوی بصره فرستاد که در آن وقت اسماعیل بن علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی را که آنجا ده‌هزار درم و بیشتر دارند شمار کند و هر که را این مقدار دارد مکلف کند که شخصاً برای نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمیدبن قحطبه از مصر معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار آنجا شد. سپس نوفل عزل شد و یزیدبن حاتم ولایتدار آنجا شد.

در این سال عیسی بن موسی سالار حج شد، در آن وقت ولایتداری کوفه و اطراف آن با وی بود.

در این سال ولایتدار مکه سری بن عبدالله بن حارث بود. ولایتدار بصره و توابع سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل وچهارم درآمد.

## سخن از حوادثی که به‌سال صدوچهل‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که محمدپسر ابوالعباس‌بن محمدبن‌علی، امیرمؤمنان، بامردم کوفه وبصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان رفت.

در این سال مهدی ، محمدبن‌ابی‌جعفر، از خراسان به‌عراق بازگشت و ابو-جعفر سوی قرماسین رفت ودر آنجا محمد پسرش که از خراسان باز می‌گشت بدو رسید که با هم به‌جزیره‌رفتند.

در همین سال محمدبن‌ابی‌جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر-عموی خویش، ریطه دختر ابوالعباس،زفاف کرد.

در این‌سال ابوجعفر منصور سالارحج بود وخازم بن‌خزیمه را بر اردوگاه خویش‌وبرآذوقه جانشین کرد.

دراین‌سال، ابوجعفر،ریاح‌بن‌عثمان مری‌را ولایتدار مدینه کردومحمدبن‌خالد ابن‌عبدالله قسری را ازآنجا برداشت.

## سخن از اینکه چرا منصور محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت ورباح بن‌عثمان را گماشت؟ وچرا زیادبن‌عبیدرا پس ازمحمدبن‌خالد عزل کرد؟

سبب عزل‌زیاد از مدینه آن بودکه خاطر ابوجعفر به‌کار محمد و ابراهیم پسران عبدالله، نوادهٔعلی‌بن‌ابیطالب، مشغول بودکه آن سالی که در ایام زندگی برادرش ابوالعباس به‌حج رفته بود وابومسلم نیزهمراه‌وی‌بود آن دو به‌همراه‌دیگر بنی‌هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می‌گفته بود که وقتی کار بنی‌مروان آشفته بود و بنی‌هاشم شبانگاه درمکه مشورت داشتند که با کی بیعت خلافت کنند، ابوجعفر نیز بادیگر کناره‌گرفتگانی که آنجا بودند باوی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابوجعفر دربارهٔ محمد و ابراهیم پرسید، زیادبن‌عبیدالله بدو گفت: «خاطر به‌کار آنها مشغول مدار من آنها را به‌نزدتومیارم.» واین به‌وقتی بود که ابوجعفر به سال صدوسی وششم به مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابوجعفر، زیاد رابه محل کارش فرستاد و اورا ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله‌نوادهٔ عمار یاسر گوید: وقتی ابوجعفربه خلافت رسید، اندیشه‌ای جز جستن محمد و پرسش دربارهٔ وی واینکه چه‌قصد دارد نداشت، بنی‌هاشم رایکایك بخواند وخلوت کرد واز آنها دربارهٔ وی می‌پرسید که می گفتند: «ای امیرمؤمنان، اومی‌داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کارشناخته‌ای و ازتو برخویشتن بیم‌دارد، اما آهنگ‌مخالفت تو نداردوخواستار نافرمانی‌تو نیست.»وسخنانی‌ازاینگونه. بجزحسن‌بن‌زید که خبر محمدرا باوی بگفت وگفت: «به‌خدا اطمینان ندارم که برتو نتازد که اواز مخالفت توخواب ندارد درکارخویش بیندیش.»

گوید: کسی‌راکه‌خواب نداشت بیدار کرد.

محمد گوید: ازجدم موسی‌بن‌عبدالله شنیدم که می گفت: «خدا خونهای‌مارا ازحسن‌بن‌زید بگیرد.»

موسی گوید: شنیدم که پدرم می گفت: «خدایا شهادت می‌دهم که ابوجعفر سخنی به‌من گفت که‌جزحسن بن‌زید کسی آنرا ازمن نشنیده بود.»

قاسی‌بن محمدعثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابوجعفر سخنی‌رابه‌من گفت که جز برادرم عبدالله‌بن‌حسن و حسن‌بن‌زید کسی‌ازمن نشنیده بود. شهادت می‌دهم که عبدالله به‌او نگفته بود وغیب هم نمی‌دانست.»

محمد گوید: ابوجعفر آن سال که به‌حج آمده بود دربارهٔ عبدالله‌بن‌حسن‌از پدرم پرسیده بود که گفتار هاشمیان را به جواب وی گفته‌بود واوگفته بود که راضی نخواهد بودمگر آنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می کرد که گفته بود: به‌سلیمان‌بن‌علی گفتم: «ای برادر، قرابت‌من قرابت تست وخویشاوندی من خویشاوندی‌تست، رأی توچیست؟»

گفت: «به‌خداگویی عبدالله‌بن‌علی رامی‌بینم که وقتی‌پرده میان‌ما و اوحایل شد، به‌ما اشاره‌می کرد و می‌گفت: «شما بامن چنین کردید.» اگر بخشیدنی‌بود عموی خود را می بخشید.

گوید: پس رای او را پذیرفت.

گوید: وچنان بود که خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به‌خویش می‌دانستند.

یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك گوید: ابوجعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان یك شترداد و به‌یکیشان دوشتر داد وبه‌یکی بیشتر، و آنها را به‌جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان برسر آب‌می‌رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می‌شدند، بدین‌گونه جستجومی کردند.

محمدبن‌عباد مهلبی گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان به‌من‌گفت: «می‌دانی که چی عقبة‌بن‌سلم رابه نزد امیرمؤمنان بالابرد؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «عمویم عمربن‌حفص هیئتی را از سند فرستاده بود که عقبه جزوشان بود وپیش‌ابوجعفر آمدند، وقتی‌حوائجشان راانجام داد وبرخاستند عقبه‌راپس‌آورد وبنشاند آنگاه بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیرمؤمنان و خدمهٔ وی که همراه عمربن‌حفص

بوده‌ام.»

گفت: «نام‌تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسر سلم.»

گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیلهٔ ازد از بنی‌هناءة.»

گفت: «ترا به‌وضعی نکو می‌بینم، ترا برای کاری می‌خواهم که موردعلاقهٔ من است وپیوسته‌یکی‌رابرای آن‌می‌جسته‌ام که‌شایدتو باشی اگر آنرا ازپیش‌برداشتی ترا بالا می‌برم.»

گفت: «امیدوارم انتظارامیرمؤمنان رابرآرم.»

گفت: «خویشتن را نهان‌دار و کارت را مکتوم‌دار وفلان روز و فلان وقت پیش من آی.»

گوید: درآنوقت عقبه پیش ابوجعفر رفت که‌بدو گفت: «این عموزادگان ما ازکید وایجاد خطر برای ملك‌ما باز نمی‌مانند، درفلان‌دهکدهٔ خراسان شیعیانی‌دارند که باآنها مکاتبه می کنند وزکات اموال خویش را با تحفه‌هایی ازتحفه‌های دیارشان برای آنهامی‌فرستد، باجامه‌هاوتحفه‌هاومقداری‌طلاحرکت‌کن‌وناشناس‌بانامه‌ای که از زبان مردم آن دهکده می‌نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته‌اند، به‌خدا محبوبتر و مقربتر ازآنها کس نیست و اگر بررای خویش باشند اینرا بدانم. به حال زهد وخشوع‌برو تا عبدالله‌بن‌حسن راببینی،اگرترا نپذیرفت وچنین خواهد کرد، صبرکن و باز پیش اوبرو، اگر باز چنان کرد، صبوری کن تابا تو انس گیرد و نرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد باشتاب پیش من آی.»

گوید: وی برفت تاپیش عبدالله رسید و بانامه‌به‌دیدار وی رفت که‌اورا نپذیرفت وتعرض کرد و گفت: «من این کسان نمی‌شناسم.» و او همچنان می‌رفت‌و

به‌نزد وی باز می‌گشت‌تانامه وتحفه‌های وی را پذیرفت و بااو انس گـرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی‌نـویسم ولی تو نامهٔ من به‌سوی آنهایی، به‌آنها سلام گوی وبگوی که دو پسر من فلان‌وفلان وقت قیام می کنند.»

گوید: عقبه برفت تابه‌نزد ابوجعفر رسید وخبر را باوی بگفت.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید: ابوجعفربه‌سال‌صدوسی وهشتم‌فضل‌بن‌صالح‌بن‌علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن‌حسن افتاد، از تو جـدا نشوند و اگـر ندیدیشان در بارهٔ آنها پرسش مکن»

گوید: وی‌به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند ازجمله‌عبدالله ابن‌حسن‌ودیگرفرزندان حسن‌بجزمحمدوابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن. واوخاموش ماند تاوقتی ازحج باز گشت وبه‌سیاله رسید وبه‌عبدالله‌بن‌حسن گفت:«چرا دوپسرت جزوکسان خویش به دیدن‌من‌نیامدند؟»

گفت: «نیامدنشان ازروی بددلی‌وبدی نبوده‌ولی به‌شکاروتعقیب آن‌دلبسته‌اند وهرگز در خیریا شرکسان‌خود حضور نمی‌یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند وبرسکویی کـه در سیاله ساخته بـودند نشست. عبدالله چوپانان خویش رابگفت تاشتران وی راباورند و به‌یکی ازآنها گفت که شیری بدوشید، روی عسل درقدحی بزرگ، وروی سکو برد.عبدالله بدواشاره کرد که‌به‌فضل‌بن‌صالح‌بده. چـوپان سوی وی رفت‌وچـون نزدیك رسید فضل ازروی خشم بانگ‌زد: «ای که... له‌مادرت رامکیده‌ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله که مردی نرمخوی بودبرجست وقدح‌را گرفت وباآن به‌طرف فضل‌رفت. وچون فضل بدید که‌به‌طرف او می‌آیـد از او شرم کرد وظرف راگرفت و بنوشید.

محمدبن‌یحیی گوید: زیادبن‌عبیدالله دبیری‌داشت به‌نام حفص‌بن‌عمر ازمردم کوفه که شیعه بود وزیاد را از جستجوی محمد باز می‌داشت. عبدالعزیزبن‌سعد دربارهٔ وی به‌ابوجعفر نوشت که‌وی‌را بـه نزد خویش خـواند. زیاد دربارهٔ وی به‌عیسی‌بن‌علی وعبدالله‌بن‌ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند وسوی زیاد بازگشت.

علی‌بن‌محمد گوید: محمدبا چهل کس‌نهانی به‌بصره‌رفت که پیش‌عبدالرحمان ابن‌عثمان رفتند. عبدالرحمان به‌او گفت: «مرا به هلاکت‌افکندی وسرزبانها افکندی پیش‌من‌جای گیر و یارانت را پراکنده کن.»

گوید:امااو نپذیرفت‌وعبدالرحمان گفت:«جای‌شما پیش‌من‌نیست،درمحلهٔ‌بنی‌ـ راسب‌جای گیر.» واودر محلهٔ‌بنی‌راسب جای گرفت.

ابوهبارمزنی گوید: بامحمدبن‌عبدالله در بصره بـودیم، و او کسان راسوی خویشتن دعوت می کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: ابوجعفر می گفت: «وقتی‌وجود بنی‌راسب رادربصره به‌یاد می‌آوردم‌هر گز امید توفیقی نداشتم.»

ابن‌جشیب لهیبی گوید: در ایام ابن‌معاویه در محلهٔ بنی‌راسب جای گرفتم، روزی یکی ازآنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی راسیلی‌زد و گفت: «این به‌تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست و گفت: «ایـن پیررا می‌بینی؟ پدرش در ایام حجاج به‌نزد ماجـای گرفت وبماند تا ابن پسر برای وی تولدیافت وبدین‌حال‌وبدین‌سن‌رسیده، امابه‌خدا نه نام‌اورامی‌دانیم‌نه‌نام‌پدرش‌را ونه اینکه ازکدام‌قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد بیامد وپیش عبدالله‌بن‌شیبان یکی از بنی‌مـرة‌بن‌عبید جای گرفت وشش روز بماند، آنگاه برون‌شد.ابوجعفر ازآمدن وی به‌بصره خبر یافت‌وباشتاب بیامد تابه‌پل بزرگ رسید. خواستیم عمررابـه‌دیدار وی فـرستیم که

نپذیرفت وعاقبت براوچیره شدیم که به‌دیدار وی رفت که گفت: «ای ابوعثمان، در بصره کسی هست که بر کار خویش از او بیمناك باشیم؟»

گفت: «نه».

گفت: «به گفتهٔ تو بس کنم؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس او باز گشت. وچنان بود که محمد پیش از آمدن ابوجعفر رفته بود.

عامر بن ابومحمد گوید: ابوجعفر بـه عمرو بـن عبید گفت: «بامحمد بیعت کرده‌ای؟»

گفت: «به‌خدا اگر امت همه کار خویش را به‌رأی من وا گذارد برای آنها محلی قائل نیستم.»

ایوب قزاز گوید: به‌عمرو گفتم: «در بارهٔ مردی که از دست رفتن دین خویش را تحمل کرد چه می گویی؟»

گفت: «به‌خدا من همانم.»

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که اگر دعوت کنی سی هزار کس، ترا پاسخ گویند.»

گفت: «به‌خدا محل سه کس رانمی‌دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگـر می‌شناختم چهارمیشان بودم.»

محمد بن حفص به‌نقل از پدرش گوید: محمد وابـراهیم از ابـوجعفر بیمناك بودند، سوی عدن رفتند واز آنجا سوی سندرفتند، سپس به کوفه رفتند، سپس بـه مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: زیاد برای امیرمؤمنان تعهد کرد که دو پسر عبدالله راپیدا کند واورا برمدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن بن زید خبری دربارهٔ آنها می‌یافت، صبر می کرد تا ازجای خویش بروند آنگاه به‌ابوجعفر خبر می‌داد

که نشان گفتهٔ اورا می‌یافت وباورش می‌داشت تا به سال صدوچهلم که به حج رفت وچیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابوطالب بود. اما دوپسر عبدالله به‌نزدوی نمایان نشدند.

گوید: ابوجعفر عبدالله را پیش خواند ودربارهٔ آنها از وی پرسش کرد که گفت: «ازآنها خبر ندارم»، به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابوجعفر ناسزای مکیدن بدو گفت.

عبدالله گفت: «ای ابوجعفر، ناسزای مکیدن را دربارهٔ کدام‌یك ازمادرانم می‌گویی؟ فاطمه دختر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم؟ یا فاطمه‌دختر اسد؟ یافاطمه دختر حسین؟ یاام اسحاق دخترطلحه؟ یاخدیجه دخترخویلد؟»

گفت: «دربارهٔ هیچیك ازآنها، بلکه دربارهٔ جرباءدخترقسامة بن‌زهیر که‌زنی ازقبیلهٔ طی بود.»

گوید: مسیب‌بن‌زهیر برجست و گفت: «ای امیرمؤمنان بگذارگردن روسپی زاده رابزنم.»

گوید: زیادبن عبیدالله برخاست وعبای خویش رابر اوانداخت‌و گفت: «ای امیرمؤمنان‌اورا به‌من‌ببخش که دوپسروی را برای توپیدا می‌کنم.» وعبدالله رااز ابوجعفر خلاصی‌داد.

ولیدبن‌هشام‌بن‌قحذم گوید: حزین دیلی خطاب به‌عبدالله‌بن‌حسن و سرزنش وی از اینکه زادهٔجرباء بود شعری گوید به این‌مضمون:

«شاید به جرباء یابه حکاکه

«برام الفضل ودختر مشرح

«تفاخر می کنی

«که‌هر کدامشان عفیفی‌نجیب بودند

«ودرقوم خویش حرمت برتر داشتند.»

محمدبن‌عباد گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبه‌بن‌سلم برای ابوجعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به‌عقبه گفت: «وقتی به‌فلان مکان رسم بنی‌حسن پیش‌من آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من اورا حرمت می‌کنم وبرتر می‌نشانم وغذا می‌خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به‌توچشمك‌زدم، پیش روی وی بایست که اوچشم‌خویش را ازتو برمی‌گرداند، پس‌بگرد تا پشت وی را باانگشت بزرگ‌پای خویش قلقلك دهی وچشم به‌تو افکند وهمین بس‌است مبادا در اثنای عذاخوردن ترابیبند.»

گوید: پس‌روان شد وچون درآن‌ولایت پیش‌رفت بنی‌حسن‌پیش‌وی آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تاآنرا برداشتند و روبه عبدالله کرد وگفت: «ای ابومحمد، می‌دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده‌ای که برای من بدی نخواهی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌برهمان قرارم.»

گوید: ابوجعفر به عقبه‌چشمك زد که‌بگشت‌تاجلوروی عبدالله بایستاد که‌روی از وی بگردانید وسرخویش را بالا نگهداشت وعقبه پشت‌سرش‌بایستاد و وی‌را با انگشت قلقلك داد که سربرداشت وچشم بدو دوخت. آنگاه برجست و جلو ابوجعفر زانو زد و گفت: «ای امیرمؤمنان از من درگذر که خدا از تو در گذرد.»

ابوجعفر گفت: «خدا ازمن‌درنگذرد، اگر ازتودرگذرم.» آنگاه‌بگفت تااورا بداشتند.

صالح‌مصلی‌دار گوید: برسرابوجعفرایستاده بودم، وی‌در راه مکه دراوطاس غذا می‌خورد. عبدالله‌بن حسن وابوالکرام و جمعی‌از بنی عباس نیز برخوان وی

بودند، روی به‌عبدالله کرد گفت: «ای ابومحمد، می‌بینم که محمد و ابراهیم ازمن دوری می‌کنند،دوست دارم که بامن مأنوس باشند وپیش من آیند که جایزه‌شان دهم وباآنها آمیزش کنم.»

گوید:عبدالله دیرمدت‌خاموش بود، آنگاه‌سربرداشت‌و گفت:«ای‌امیرمؤمنان به حق تو سوگند من از آنها و از محلشان خبر ندارم، از دست من‌رفته‌اند».

ابوجعفر می‌گفت: «ای ابومحمدچنین مکن،به‌آنهاوکسانی که توانند نامهٔ ترا به‌آنها برسانندبنویس.»

گوید: ابوجعفر آنروز از غذای خویش بازماند که روی به عبدالله داشت وعبدالله قسم‌یاد می‌کرد که‌جای آنها را نمی‌داند وابوجعفر تکرار می‌کرد که ای ابومحمد چنین‌مکن.»

گوید: شدت‌گریز محمدازابوجعفرازآنروبودکه ابوجعفر درمکه باگروهی ازکناره‌گرفتگان با اوبیعت کرده بود.

عباس‌بن‌محمد گوید: وقتی ابوجعفر به‌سال صدوچهلم حج کرد، عبدالله وحسن، پسران‌حسن به‌نزد وی آمدند، درآن اثناکه من‌وآنها به‌نزد وی‌بودیم و او سرگرم مکتوبی بود که درآن می‌نگریست مهدی سخن‌کرد وغلط گفت.

عبدالله‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان،یکی را به‌این‌نمی‌گماری که زبانش رااصلاح کند،که اوخطاها می‌کند همانند کنیز.»

گوید: اما ابوجعفر متوجه نشد. من‌به عبدالله چشمك زدم، که بس‌نکرد و باز به‌ابوجعفر چنان‌گفت که این را به‌دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟»

گفت:«نمی‌دانم.»

گفت: «باید اورا پیش‌من‌آری.»

گفت: «اگر زیردوقدمم‌باشد قدمها را از اوبرنمی‌دارم.»

گفت: «ربیع، اورا به‌زندان ببر.»

موسی‌بن سعید جمحی گوید: عبدالله‌بن‌حسن به‌تمثیل‌شعری برای ابوالعباس خواند به این‌مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می کند

«که‌سود آن، از آن بنی‌نفیله است.»

واین آزردگی در خاطر ابوجعفر بود وچون دستور داد که اورا به‌زندان کنند گفت: «مگر تو نبودی که به‌ابوالعباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب... در صورتی که وی بیشتر از همه ترادر امان داشته بود وبا تو نیکی می کرد؟»

ابوحنین گوید: وقتی که عبدالله‌بن‌حسن به‌زندان‌بود پیش‌وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور دادکالا وبردگان ترا بفروشند، اما گمان‌ندارم که کسی برای خریدآن قدم پیش‌نهد.»

گفت: «وای توای‌ابوحنین، به‌خدااگر من ودخترانم‌را به بردگی بیارند،مارا می‌خرند.»

حارث‌بن اسحاق گوید: ابوجعفربرفت، عبدالله‌بن‌حسن‌به زندان‌بودوسه‌سال در زندان بماند.

ابوهبارمزنی گوید: وقتی‌به‌سال‌صدوچهلم ابوجعفر به‌حج رفت، درآن‌سال محمد وابراهیم پسران عبدالله‌نیز که نهان بودندبه‌حج آمدند ومی‌خواستند ابوجعفر را به‌غافلگیری بکشند. عبدالله‌بن‌محمد اشتر به‌آنها گفت: «من وی را از پیش‌پای شمابرمی‌دارم.»

محمدگفت: «نه، به خداهرگز اورا به‌غافلگیری نمی کشم‌تادعوتش کنم.»

گوید: کارشان وآنچه برآن اتفاق کرده بودند سرنگرفت یکی از سرداران ابوجعفر که از مردم‌خراسان بود نیز درکارشان وارد شده‌بود.

گوید: اسماعیل‌بن‌جعفربه‌نزد ابوجعفر رفت وکارآنها رابدو خبر داد که

کس به‌طلب سردار فرستاد وبدو دست نیافت اما به‌جمعی ازیاران وی‌دست‌یافت. آن مرد باغلام خویش ومالی درحدود دوهزاردینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خویش تقسیم کرد.

ابوهبار گوید: محمد به‌من دستور داد که چندشتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم وبه‌قبه‌ای بردم و قطران‌مالیدم و با آن به‌قصد مدینه برفتم‌تا آنجارسیدم. محمد بیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که‌آنها رابه‌یکی از نواحی‌خراسان فرستاد.

گوید: ابوجعفربه کشتن یاران آن‌سردارکه کارش چنان بود پرداخت.

محمدگوید: وقتی ابوجعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیادبن‌عبیدالله رفتم که‌گفت:«شگفتی‌ای از آنچه‌رادیشب دیده‌ام باشما بگویم، فرستادگان‌امیرمؤمنان نیمه‌شب به‌نزدمن آمدند.»

گوید:وچنان‌بود که‌زیادبسبب آمدن‌امیرمؤمنان به‌خانه‌خویش‌در ناحیه‌سنگفرش رفته بودمی گفت: «فرستادگان‌درزدند ومن که‌روپوشم را به‌خودم پیچیده بودم برون شدم‌وجز آن جامه‌ای برمن نبود. غلامان‌و خواجگان خویش‌راکه‌در طاقنمای خانه بودند بیدارکردم وگفتم: اگر هم‌خانه راویران‌کردندنباید هیچکس ازشما به‌آنها سخنی‌بگوید، دیرمدت درزدند، آنگاه‌برفتندومدتی‌ببودند. آنگاه باگرزی‌بیامدند، گویی‌دوبرابر یا سه‌برابر شده بودند، در را باگرز آهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی‌با آنها سخن‌نگفت که باز گشتند ومدتی‌ببودند، آنگاه کاری کردند که‌تحمل‌پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران‌کرده‌اند. گفتم که در راگشودند وپیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کنم. می‌خواستند مرابردارند. یکیشان به‌من‌تسلیت می‌گفت، مرا تاخانه‌مروان بردند، دوکس بازوی‌مرا گرفتند و کشان‌کشان، یاچیزی

همانندآن ببردند تا مرا به‌کنار قبهٔبزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بودو گفت: وای توای زیاد، امشب با ماوخودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پردهٔ در قبه را به‌کنار زد ومرا وارد کرد ومابین دودر پشت سرم‌ایستاد. در اطراف قبه‌شمع‌روشن بود، خادمی به‌یکسو ایستاده بود، ابوجعفر که حمایل شمشیر خویش راآویخته‌بود برفرشی بود که زیروی نه‌متکا بود ونه سجاده، سرفرو برده بود و روی گرزی که‌به دستش‌بود می‌زد.»

گوید: ربیع به‌من‌گفت که ازوقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

میگفت: «همچنان‌ایستاده بودم ومنتظر بانگ صبح بودم که آنراگشایشی می‌پنداشتم واو یك کلمه بامن نمی‌گفت. آنگاه سربرداشت و گفت: ای‌روسپی‌زاده، محمد وابراهیم کجا هستند؟»

میگفت: «آنگاه سرفرو برد ومدتی بیشتر ازگذشته در اندیشه بود سپس باردیگر سربرداشت وگفت: ای روسپی زاده‌محمد وابراهیم کجایند؟ خدایم‌بکشد اگر ترانکشم.»

میگفت: گفتم: «گوش فرادار وبگذار باتوسخن کنم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده‌ای را بامالی که گفته بودی‌میان بنی‌هاشم تقسیم شود روانه کردی که‌به‌قادسیه رفت وکاردی درآورد که آنرا تیز می کرد و گفت: «امیرمؤمنان مرا فرستاده که محمدوابراهیم‌را سرببرم»، خبربه‌آنها رسیدوفراری‌شدند.»

میگفت: «مراپس فرستادکه برفتم.»

نصربن‌قادم وابستهٔ حنوط فروشان‌بنی محول‌گوید: آن سال که ابوجعفربه حج رفت، عبدویه‌وگروهی ازیارانش به‌مکه‌بودند. به‌یاران‌خویش‌گفت: «می‌خواهم

ما بین صفاومروه این‌نیم‌نیزه را در ابوجعفر فروبرم.»

گوید: این‌سخن به‌عبدالله‌بن‌حسن‌رسید ووی رامنع کرد و گفت: «درجایی بزرگ هستی و رای من‌این‌نیست که چنین کنی.»

گوید: یکی از سرداران ابوجعفر به‌نام خالدپسرحسان کـه اورا ابوالعساکر می‌گفتند وسالار هزارکس بود باعبدویه و یارانش همدل‌شده بود.

ابوجعفر بدو گفت: «به من بگو، تو وعبدویه و عطاردی می‌خواستید درمکه چه کنید؟»

گفتیم:«می‌خواستیم چنان‌وچنان کنیم.»

گفت:«کی‌منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله‌بن‌حسن.»

گوید: پس اورا سربه‌نیست کرد که تاکنون دیده‌نشده است.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله را به‌زندان کرد درجستجوی دوپسرش سخت بکوشید، یکی از خبرگیران خویش رافرستاد وهمراه وی از زبان شیعیان نامه‌ای به‌محمدنوشت که از اطاعت و آمادگی خـویش سخن داشتند، مـال‌و تحفه‌هایی نیز باوی فرستاد.

گوید: آن‌مرد به‌مدینه رفت‌وبه‌نزد عبدالله‌بن‌حسن درآمد و دربارهٔ محمداز اوپرسش کرد که‌بدوگفت: «درکوهستان جهنیه است.»وگفت: «بر علی‌بن‌حسن،مرد پارسای ملقب‌به‌اغر که در ذی‌ابر جای دارد گذرکن اوترا راهنمایی می کند.»

گوید: آن‌مرد بنزد علی‌بن‌حسن رفت که‌وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابوجعفر دبیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بودوقضیهٔ‌آن خبرگیرومنظور از فرستادن وی را برای عبدالله‌بن‌حسن نوشت،وقتی نامه‌به‌عبدالله رسید بترسیدند و ابوهبار را پیش‌علی‌بن‌حسن ومحمدفرستادند که‌آنها رااز آن کس برحذر بدارد ابوهبار برفت تاپیش علی‌بن‌حسن رسید وازاوپرسش کرد، گفت که‌وی

را به‌نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابوهبار گوید: به‌نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدمش که‌درغاری نشسته‌بود، عبدالله ابن‌عامر اسلمی و دوپسرشجاع‌ودیگران نیزباوی بودند، آن‌مرد نیز بود که صدایش از همه‌بلندتر بود و ازهمه گشاده‌روی‌تر بود، و چون مرا دیدآثار نگرانی براو نمودار شد، باقوم نشستم و لختی سخن کـردم، آنگاه روی به‌محمد کردم و گفتم:«مرا حاجتی هست.»

گوید: پس‌او برخاست، من‌نیز باوی برخاستم وخبر آن‌مرد رابا وی‌بگفتم که انالله گفت و پرسید: «چه‌باید کرد؟»

گفتم: «یکی‌ازسه کار که‌هر کدام راخواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذاری این‌مردرا بکشم.»

گفت: «جزبه‌ضرورت خون نمی‌ریزم، دیگرچه؟»

گفتم: «اورا دربندآهنین می کنی وهر کجا رفتی با خویشتن‌می‌بری.»

گفت: «مگر بااین‌ترس‌وشتاب‌بدوتوانیم پرداخت، دیگرچه؟»

گفتم: «به بندش‌می کنی‌وبه‌یکی از معتمدان خویش ازمردم جهنیه‌می‌سپاری.»

گفت:«این‌یکی.»

گوید: بازگشتم، مرد احساس خطر کرده‌بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد چه‌شد؟»

گفتند: «قمقمه‌ای برگرفت وآب در آن ریخت و دراین‌بلندی نهان شد کـه وضو کند.»

گوید: در کوه واطراف آن بگشتیم، گویی زمین اورا فرو برده‌بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تابه‌راه رسیده بود، بدویانی براوگذشته بودند که باری برای مدینه داشتند، به‌یکیشان گفت: «این‌جوال را خالی کن و مرا در آن‌بنه که

لنگهٔ آن یکی باشم وفلان وفلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» وجوال را خالی کرد واورا برداشت تا به مدینه رسانید. پس‌از آن به نزد ابوجعفر رفت وهمه چیز را با وی بگفت اما نام هبار و کنیه اورا نگفت وبه‌گردن و برنامی‌انداخت.

گوید: ابوجعفر دربارهٔ جستجوی وبر مزنی‌نامه نوشت، یکی ازآن طایفه‌را پیش وی آوردند که وبرنام داشت، ازحکایت محمدوآنچه خبرگیر بـاوی‌گفته بود از اوپرسید و اوقسم یادکرد که چیزی از این باب نمی‌داند. پس بگفت تا هفتصـد تازیانه به اوزدند وبه زندان بود تا وقتی که ابوجعفر بمرد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر در کار جستجوی‌محمد مصربود. به‌زیادبن‌ـ عبیدالله حارثی نوشت که‌آنچه را تعـهد کرده بود انـجام دهد. محمد برای مدتـی کوتاه به مدینه‌آمد، زیاد خبر یافت وبا وی ملاطفت‌کرد وامانش دادکه با وی بـر مردمان‌آشکارشود.

محمد، اینرا وعده‌داد، زیاد هنگام تاریکی برنشست وبا محمد دربازارعقب وعده‌کرد که درآنجا به هم رسیدند، محمدآشکار بود ونهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد وگفت: «ای مردم،این‌محمدبن‌عبدالله‌بـن‌حسن است.» آنگاه روبـدو کرد و گفت: «به هریك از شهرهای خداکه می‌خواهی برو.» محمد متواری‌شد واین‌خبر از طرق‌گونه‌گون به ابوجعفر رسید.

عیسی‌بن‌عبدالله‌گوید: ابراهیم‌بن‌عبدالله به نزد زیاد رفت زره‌ای‌آهنـین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد وگفت: «ای ابواسحاق‌گویی ازمـن بدگمانی، به خدا هرگز از من به توبدی نخواهدرسید.»

عیسی به نقل ازپدر خویش‌گوید: زیاد،محمد را برنشاند و سوی بازار برد، مردم مدینه همدیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» واومتواری شد ونمودارنـشد تا وقتی که قیام کرد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: دربارهٔ عملی که زیادبن‌عبیدالله کرده بود اخبارمکرر به ابوجعفر رسید. ابوالازهر را که‌یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد، برای وی‌نامه‌ای‌نوشت، چند مکتوب نیز به وی داد ودستور داد نامهٔ خویش را نخواند تا به‌اعوص رسد به‌یك منزلی مدینه، وقتی آنجا رسید نامه را خواند که مضمون آن ولایتداری عبدالعزیزبن‌مطلب بود برمدینه (وی قاضی زیادبن‌عبیدالله بود) ودر بندآهنین کردن زیاد ومصادره‌همهٔ اموال وی وضبط همه اموال او وگرفتن عاملانش وفرستادن وی‌وعاملان به‌نزد ابوجعفر.

گوید: ابوالازهر هفت روزمانده از جمادی‌الاخر سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود برنشسته بود، گفت: «امیر کجاست؟»

گفتند: «برنشسته.»

گوید: فرستادگان خبرآمدن وی را به نزد زیاد بردند که با شتاب بیامد تا واردخانه مروان شد، ابوالازهر به نزد وی آمد ونامه‌ای را از جانب ابوجعفر بدوداد که دستورش می‌داد دربارهٔسه چیز شنوا ومطیع باشد.

گوید: وچون نامه را بخواند گفت: «شنوایی واطاعت، ای ابوالازهر هرچه می‌خواهی بفرمای.»

گفت: «کس به طلب عبدالعزیزبن‌مطلب فرست.» پس کس از پی‌وی فرستاد ونامه را به وی داد که به‌گفتهٔابوالازهر عمل کند، وچون آنرا بخواند گفت: «شنوایی واطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد داد که دستور می‌داد کار را به ابن‌مطلب تسلیم کند ومکتوبی به ابن‌مطلب داد دربارهٔ ولایتداری او. آنگاه به ابن‌مطلب گفت: «چهاربندآهنین وآهنگری به نزد من آر.» که بیاوردند.

گفت: «ابویحیی رادربند کن.» که وی را به بند کردند. مالش را نیزگرفت.

هشتاد وپنجهزار دینار در بیت‌المال یافت، عاملان وی را نیز بگرفت وهیچکس از آنها را به جای نگذاشت ، آنـها را با زیاد بـبرد وقـتی بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند وسلام گفتند گـفت: «پدرم فدایتان، اگر ابوجعفـر شما را ببیند باك ندارم که بامن چه خواهند کرد.» به سبب وضع‌وبزرگمردیشان.

علی‌بن‌عبدالحمید گوید: همراه زیاد برفتیم، شبی زیر کجاوهٔ وی راه‌می‌رفتم روی به‌من کرد و گفت: «به خدابرای خویش به‌نزد امیرمؤمنان گناهی‌ندانم،جز آنکه پندارم در مورد دوپسرعبدالله از من آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه‌را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمدبن‌عـبدالعزیز از دسـت آنها بگریخت وسوی مدینه بازگشت. ابوجعفر دیگران را به‌زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: وقتی ابوجعفر، مبـهوت وابن‌ابی عـاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد راگرفته بود وزیاد شعری خواند به ایـن مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می کنم که از آنها نیستم

«دست چپ نسبت به دست راست گناهی نکرده است.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: در ایامی که ابوجعفر، ابوالازهر را به‌جستجوی بنی‌حسن فرستاده بود، من وشعبانی، یکی ازسرداران ابوجعفر، به‌نزد زیـادبن‌عبیدالله رفت وآمد داشتیم. یك روز که با ابوالازهر راه می‌رفتیم یکی پس وی آمد وبه او چسبید وگفت: «مرا دربارهٔ محمد وابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش‌ما برو.»

گفت: «این‌نیکخواهی امیرمؤمنان است.»

گفت: «وای تواز پیش ما برو، خلق را کشتیم.»

اما او نخواست که برود، ابوالازهر اورا رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم اورا درید که به یکطرف افتاد.

راوی گوید: ابوجعفر از پس زیاد، محمدبن‌خالد را برمدینه گماشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر پس‌از زیاد، محمدبن‌خالدرا برمدینه گماشت ودستور داد درکار جستجوی محمد بکوشد ودست او را درکار خرج برای جستجوی محمد باز نهاد. پس اوبا شتاب برفت، اول رجب سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بیخبر بودند تا وقتی که فرستادهٔ وی از شقره بیامد که میان اعوص وطرف بود در دومنزلی مدینه.

گوید: محمدبن‌خالد هفتادهزاردینار وهزارهزاردرم در بیت‌المال یافت و آنرا مصرف کرد ومالهای فراوانی راکه در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبهٔ خویش ثبت کرد.

گوید: ابوجعفر، محمدبن‌خالدرا به‌کندکاری منسوب‌داشت وبدو نوشت که مدینه واطراف رابکاود. محمد بگفت تا دیوانیان برای کسانی که بدین کارمی‌رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباع غاضری دلقك دستمزد معین کردند، وی با هزار دینار که داشته‌بود باکسان دادوستد می کرده بود که تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتند که برای جستن محمد، آنجا را بکاوند محمد قسری کسان راگفت که هفت روز در خانه‌های خویش بماندند وفرستادگان وی‌وسپاهیان‌برخانه‌های کسان‌می‌گذشتندوآنجا را می کاویدند، اما چیزی‌نمی‌یافتند. محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بود که بدان مشخص باشند وکسی متعرضشان‌نشود وچون‌ابوجعفر درکار محمد پیشرفتی ندید ومقدار مالی راکه‌خرج کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن‌ضبه‌گوید: قضیهٔ محمد و ابراهیم برای ابوجعفر مشکل شد وکس فرستاد وابوالسعلاء راکه‌ازمردم‌قیس‌بن‌عیلان بود پیش‌خواند وگفت: «وای تو! مرا دربارهٔ

کار این دومرد مشورت‌گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»

گفت: «رای من اینست کـه یکی از فرزندان زبیر یاطلحه را به کارگیـری که‌آنها از سر کینه توزی جستجو می کنند وچیزی نمی‌گذرد که هـردو را پیش تو می‌آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای‌نکویی آورده‌ای! به خدا این از من نهان نبود اما با خداپیمان کرده‌ام که از خاندانم به کمك دشمنان خـودم و آنها انتقام نگیرم اما یکی از اوباشکان عرب را مأمور آنها می کنم وهمان می کند که گفتی.»

گوید: آنگاه ریاح‌بن‌عثمان‌بن‌حیان را فرستاد.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست محمدبن‌خالد را ازمدینه معزول کند، روزی برنشست وچون از خانهٔ خویش برون شد یزیدبن اسیدسلمـی پیش روی وی‌آمد ودعا کرد وبا وی به راه افتاد کـه بدو گفت: « جوانـی از مردم قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانگر کنم وبه حرمت رسانم وبرسروریمن ـ مقصودش ابن‌قسری بود ـ تسلط دهم که‌وی‌را بازیچه کند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «ریاح‌بن‌عثمان‌مری.»

گفت: «این را با هیچکس‌مگوی.»

گوید: آنگاه برفت وبگفت تا اسبان و جامه‌ها و بارها بـرای حرکت‌آماده شد وچون از نماز عشا بازگشت ریاح را خواست و آنـچه را ازدغلی زیاد وابن‌ـ قسری در کار پسران عبدالله دیده بود با وی بگفت و او را ولایتـدار مدینه کـرد و گفت که‌هماندم‌بی‌آنکه به خانهٔ خویش رود حرکت کندودستور داد که درجستجوی آنها بکوشد.

گوید: ریاح با شتاب روان شد وروز جمعه هفت روز مانده از ماه رمضان سال صدوچهل‌وچهارم به‌مدینه رسید.

فضل‌بن‌ربیع به نقل از پدرش گوید: وقتی کار ابراهیم ومحمد برای ابوجعفر چنان شد، روزی از پیش وی درآمدم، یا از خانهٔ خودم درآمده بودم وپیش وی می‌رفتم، یکی به نزدیك من آمد و گفت: «من فرستادهٔ ریاح‌بن‌عثمانم، به توپیام می‌دهد که از کار محمد وابراهیم وسستی ولایتداران دربارهٔ آنها خبر یافته‌ام اگر امیرمؤمنان مرا ولایتدار کند، تعهد می کنم که آنها را بگیرم و آشکارشان کنم.»

گوید: اینرا به امیرمؤمنان رسانیدم که ولایتداری او را نوشت، بی‌آنکه او را ببیند.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید: وقتی ریاح وارد خانه مروان شد و در طاقنمای آن جای گرفت روبه کسانی از همراهان خویش کرد وگفت: «این خانهٔ مروان است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «جاییست که می‌آیند و می‌روند و ما نخستین کسیم که از آنجا می‌رویم.»

زبیربن‌منذر وابستهٔ عبدالرحمان‌بن‌عوام گوید: وقتی ریاح‌بن‌عثمان بیامد حاجبش همراه وی آمده بود که کنیهٔ ابوالبختری داشت واز روزگار ولید دوست پدر من بوده بود.

گوید: به خاطر دوستی با پدرم پیش وی می‌رفتم، روزی به من گفت: «ای زبیر، وقتی ریاح وارد خانهٔ مروان شد به من گفت: «این خانهٔ مروان است به خدا جای آمدن ورفتن‌است.» درآنوقت عبدالله در قبه‌خانه که بر راه‌اطاقك بود محبوس بود که زیادبن‌عبیدالله وی راآنجامحبوس کرده بود، وقتی کسان از نزد وی برفتند

به‌من گفت: «ای ابوالبختری دست مرا بگیر که پیش این پیر رویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله بن حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیرمؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزدیک یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به کار نگرفته‌است به خدا چنانکه زیاد و ابن قسری را بازیچه کردی مرا بازیچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسرت محمد و ابراهیم را پیش من بیاری و گرنه جانت را می گیرم.»

گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو کبودك قیسی که میان آنها سرت را می‌برند چنانکه سر گوسفند را می برند.»

ابوالبختری گوید: به خدا ریاح بوقت بازگشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می کردم واز سخنانی که با وی گفته بود پاهایش به زمین می کشید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این از غیب خبر ندارد.»

گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده بود به‌زبان آورد.»

گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سر گوسفند را می برند.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ریاح به مدینه آمد، محمد قسری را پیش خواند ودربارهٔ مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینك دبیرمن که اینرا بهتر از من می‌داند.»

گفت: «من از تو می‌پرسم ومرا به دبیرت حواله می کنی؟»

آنگاه بگفت تا گردن وی را بکوفتند وچند تازیانه بزدند. سپس رزام را که دبیر و وابستهٔ محمد قسری بود بگرفت وشکنجه براو افکند ودر هر نوبت پانزده تازیانه به اومی‌زد، دستش به‌گردن بسته بود واز صبح تا شب وی را درصحن مسجد ومیدان می بردند. نهانی به او گفته شد پای علی بن خالد را به میان بیار اما بهانه‌ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمربن‌عبدالله جذامی که جانشین سالار نگهبانان بود وی را برون‌آورد ومی‌خواست بزند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدوگفت: «این روز نوبت تواست،می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟»

گفت: «به خدابرتن من جایی برای زدن نیست،اگر می‌خواهی کف‌دستهایم.» پس، دستهای وی را بیاورد وپانزده‌تازیانه به‌کف‌آن زد.

گوید: فرستادگان ریاح پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدومی‌گفت، پای ابن‌خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگواز من دست بدارند تا مکتوبی‌بنویسم.» پس دستور داد تا از اودست بداشتند،آنگاه با وی اصرار کرد وپیغام داد که امشب مکتوب را با حضور کسان بیار وبه من ده.

گوید: وچون شب شدکس از پی وی فرستادکه پیش ریاح رفت جمعی نیز پیش وی بودند وگفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن‌خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب‌آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیرم که هرچه درآن هست باطل‌است.» پس ابن حیان بگفت که یکصد تازیانه به اوزدند وسوی زندانش باز بردند.

عبیدالله‌بن‌محمدگوید: وقتی خدای‌آدم را از بهشت فروفرستاد وی را بر ابوقبیس بالا برد وهمه زمین را پیش روی وی بردکه‌آنرا بدید وبدوگفت:«این‌همه ازآن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم که درآن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» واین را به وسیلهٔ ستارگان می‌دانست، آنگاه این کار براوسخت شد وخدای‌عزوجل آیینه‌ای ازآسمان فرستادکه به وسیلهٔ آن هرچه را درزمین بود می‌دید. وقتی‌آدم بمرد شیطانی به نام فقطس به‌طرف‌آیینه رفت وآنراشکست وبرآن‌در مشرق شهری ساخت به نام جابرت. وقتی‌سلیمان‌بن‌-

داود بیامد دربارهٔ آیینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»

و چون از فقطس دربارهٔ آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه‌های جابرت است.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گفت: «کی جابرت ویران می کند؟»

به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»

سلیمان گفت: «تو.»

پس آیینه را به نزد سلیمان آورد که پاره‌های آنرا پهلوی هم می‌نهاد و آنرا به وسیلهٔ پاره‌چرمی به‌جای خودمحکم می کرد ودر آن نظرمی کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بـر آیینه جستند و آنرا ببردند وچیزی از آن باقیماند که بنی‌اسرائیل همچنان به ارث می‌بردند تا به رأس‌الجالوت رسید و آنرا پیش‌مروان‌بن‌محمد آورد که آنرا می‌سایید و بر آیینهٔ‌دیگر می‌نهاد ودر آن‌چیزهای‌ناخوشایند می‌دید، پس آنرا بینداخت وگردن رأس‌الجالوت را بزد و آیینه را به یکی از کنیزان خویش داد که درپنبه‌ای نهاد وسپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابوجعفر بیامد دربارهٔ آن‌پرسش کرد که گفتند: «به نزدفلانیست.» وبه جستجوی آیینه برآمد تا آنرا به دست آورد که به نزد وی بود و آنرا می‌سایید و برآیینهٔ دیگر می‌نهاد ودر آن می‌دید. وچنان بود که محمدبن‌عبدالله را می‌دیـد وبه ریاح‌بن‌عثمان نوشت که محمدبن عبدالله در ولایتی است که در آنجا اترج وتاك هست وی را در آنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابوجعفر به محمد نوشته بود: در هیچ‌جا بیشتر ازمدت رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، واوجابه‌جا می‌شد. محمد را در بیضا می‌دید که در حدودبیست میل آنسوی بیشه بود واز آن اشجع بود .به‌ریاح‌نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجا کوه هست و کوره‌های‌بزرگ، که اورا می‌جست اما نمی‌یافت.

گوید: بدونوشت که وی در کوهستانی است که دانهٔ سبزوقطران در آن‌هست که گفت: «این رضوی است.» اما اورا جست ونیافت.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصربن‌سیار گوید: شنیدم که به نزد ابوجعفر آیینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ریاح در جستجوی محمد بکوشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است» که کوهستان جهینه بود، از توابع‌ینبع.

گوید: پس ریاح، عمروبن‌عثمان جهنی راکه یکی از بنی‌جشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد بترسید و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. یك پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه بیفتاد وپاره پاره شد وعمروبن‌عثمان باز گشت.

عبدالله‌بن‌محمدطایی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد و بمرد ومحمد چندان سختی دید شعری گفت به این‌مضمون:

«شلوارش دریده بود واز پابرهنگی شکوه داشت
«که لبه‌های سنگ‌تیز، آنرا می‌خراشید
«ترس اورا سرگردان کرد
«وآنرا ناچیز شمرد
«وهر که از تیغ تیز گریزد
«چنین باشد
«مرگ مایهٔ راحت وی می‌بود
«وبندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمدبن‌عبدالله‌گوید: در آن اثناکه باکنیز فرزنددار خویش در رضوی‌بودم

وپسرشیرخوار من به‌نزد وی‌بود ابن‌سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه‌در کوهستان به‌من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به‌فرار برون‌شدم کنیز نیز گریخت و کودك از بغل او بیفتاد و پاره‌پاره‌شد.

عبیدالله‌بن‌محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام کرده بود، ابن‌سنوطی راپیش وی‌آوردند که بدو گفت: «ای‌ابن‌سنوطی حکایت کودك رامی‌دانی؟»

گفت: «آری به‌خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس بگفت تااورا بداشتندوهمچنان به‌زندان‌بود تامحمد کشته‌شد.

محمد گوید: درسنگستان، پایین وبالا می‌رفتم، ناگهان ریاح‌وسواران‌نمودار شدند، سوی چاهی رفتم و بردهانهٔ آن ایستادم و آب می‌نوشیدم، ریاح مرا از یکسوی بدید و گفت: «خدا این بدوی رابکشد چه‌نیکو ساق دستی‌دارد.»

عثمان‌بن‌مالك گوید: جستجوی ریاح، محمد رابه زحمت انداخته بود به‌من گفت: «صبحگاهان‌سوی مسجد فتح رویم‌و آنجا دعا کنیم.»

گوید: نماز صبح رابکردم، آنگاه سوی وی رفتم که روان شدیم. محمد پیراهنی کلفت داشت بایك عبای قرقبی ریزبافت، ازجایی که‌در آن بودبرون‌شدیم وچون‌نزدیك شدیم ریاح را دیدم‌باجمعی ازیارانش همه‌سوار، گفتمش: «اینك‌ریاح، انالله‌وانااليه‌راجعون.»

گوید: اما او بی‌اعتنا گفت: «برو»ومن برفتم، اما پاهایم تاب‌بردنم‌رانداشت. وی از راه بگشت وبنشست وپشت خویش را به‌طرف راه کرد وریشه‌های‌عبایش را برچهرهٔ خویش انداخت. وی‌تنومند بود. وقتی ریاح برابر وی‌رسید روی به‌یاران خویش کرد و گفت: «زنیست که مارا دیده‌وشرمگین شده.»

گوید: من برفتم تاوقتی که‌خورشید برآمد ریاح بیامد و بالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن ازسمت بطحان برفت، آنگاه محمدبیامدووارد مسجد شد و دعا گفت.

محمدبن‌عبدالله‌تاوقتی که قیام کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می‌یافت وچون کار وی برای منصور دراز شد و به اودست نیافت وعبدالله‌بن‌حسن‌همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌عمران آمده عبدالعزیزبن سعید به ابوجعفر گفت: «ای امیرمؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست توافتند درصورتی که فرزندان حسن آزادند، به خدا هر کدامشان در دل مردم از شیر پرمهابت ترند.»

گوید: و همین سخن بود که وی را به اندیشهٔ زندانی کردن آنهاواداشت.

گوید: سپس اوراپیش‌خواند و گفت: «این‌نظر راکی‌باتو گفت؟»

گفت: «فلیح‌بن‌سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیزبن‌سعید که خبرگیر ابوجعفر و عامل زکات بود بمرد، فلیح‌بن‌سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبدالله‌بن‌همران گوید: ابوجعفر به‌ریاح دستورداد که فرزندان حسن‌رابگیرد و ابوالازهرمهری را برای‌اینکار فرستاد.

گوید: چنان بود که عبدالله‌بن‌حسن رابه زندان کرده بودو تاسه‌سال همچنان به‌زندان بود وحسن‌بن‌حسن‌به‌سبب وی ریش خویش را رنگ نمی‌کرد و ابوجعفر گفت:«عزادار چه‌می‌کند؟»

گوید: پس‌ریاح،حسن‌وابراهیم‌پسران‌حسن‌وحسن بن‌جعفربن‌حسن‌وسلیمان و عبدالله پسران داودبن‌حسن، ومحمد واسماعیل و اسحاق‌پسران ابراهیم‌بن‌حسن‌راکه نسب همگیشان به‌علی‌بن‌ابیطالب می‌رسید گرفت. عباس‌بن‌حسن را نیزبردرخانه‌اش گرفتند مادرش‌عایشه دختر طلحة‌بن‌عمر گفت: «بگذاریداورا ببویم.»

گفتند: «به‌خدا تاوقتی که دراین‌دنیایی نه.»

علی‌بن‌حسن‌را نیز که‌لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل بن جعفر گوید: ابوجعفر، عبدالله بن حسن، برادر علی نیز با آنها زندانی شد.

حارث بن اسحاق گوید: ریاح آشکارا محمد و ابراهیم پسران عبدالله را دشنام گفت و مردم مدینه را نیز دشنام گفت.

گوید: آنگاه روزی که بر منبر بود از آنها به نام فاسقان و عصیانگران و جنگجویان یاد کرد.

گوید: آنگاه دختر ابوعبیده مادرشان را یاد کرد و زشت گفت و مردم تسبیح گفتند و آنچه را گفته بود سخت ناروا گرفتند که روی به آنها کرد و گفت: «شماها! ما از دشنام گفتن آنها باز نمی‌مانیم، خدا ذلت و خواری را به چهره‌هاتان بچسباند، به خدا به خلیفهٔ شما می‌نویسم و دغلکاری و سستی‌تان را در کار نیکخواهی به او خبر می‌دهم.»

گفتند: «ای ابن محدود از تو نمی‌شنویم» و ریگ به او انداختند که شتابان برفت و وارد خانهٔ مروان شد و در را بر روی خویش ببست.

گوید: کسان نیز برفتند و مقابل وی صف بستند و ریگ پرانیدند و دشنام گفتند آنگاه بس کردند و دست بداشتند.

محمد بن یحیی گوید: موسی بن عبدالله بن حسن و نیز علی بن محمد نوادهٔ حسن را وقتی که از مصر آمد، با آنها به زندان کردند.

عبدالله بن عمر گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش علی را سوی مصر فرستاد وی را که آهنگ قیام داشت به عامل مصر نمودند که او را به بند کرد و بنزد ابوجعفر فرستاد که معترف شد و یاران پدر خویش را نام برد، عبدالرحمان بن ابی الموالی و ابوحنین از جمله نامبردگان بودند که ابوجعفر بگفت تا آنها را به زندان کردند و ابوحنین را یکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن بن حسن، بر ابراهیم بن حسن گذشت که شتران خویش را علف

می‌داد، بدو گفت: «عبدالله به زندان‌است وتوشترانت را علف‌می‌دهی، غلام زانوبند آنرا بگشای.» که‌بگشود، آنگاه‌به شتران بانگ زد ویکی از آن به‌جای‌نماند.

علی‌بن‌عبدالله گوید: بردر ریاح، در اطاقك حضور یافتم اجازه گیر، گفت: «هر کس ازفرزندان‌حسین‌اینجاست‌در آید.»

عمویم عمر بن‌محمد گفت: «ببین‌اینان چه‌می کنند.»

گوید: از دراطاقك وارد شدند وازدرمروان برون‌شدند.

گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجاست در آید،» که از در اطاقك‌واردشدند. آهنگران‌نیزاز در مروان واردشدند. آنگاه گفته شد که غل‌ها را بیارند.

عیسی گوید: پدرم‌می گفت: «وقتی‌ریاح‌نمازصبح‌می کرد، کس ازپی‌من‌وقدامة ابن‌موسی‌می‌فرستادومدتی باماگفتگومی کرد. روزی به‌نزدوی بودیم، وقتی آنجانشستیم یکی را دیدیم که درعبای‌سبزخویش پیچیده‌بود، ریاح بدو گفت: «خوش آمدی و به‌جاآمدی حاجت‌توچیست؟»

گفت: «آمده‌ام که مرا نیز باکسانم به‌زندان کنی.» معلوم‌شد وی‌علی‌بن‌حسن بود.

گوید: ریاح گفت: «به‌خداامیرمؤمنان‌این‌را برای تومنظور خـواهدداشت.» آنگاه وی‌راباآنها به‌زندان کرد.

سعیدبن ناشره وابستهٔ‌جعفربن‌سلیمان گوید: محمد پسرخویش علی‌رافرستاده بود که‌درمصر گرفته شد ودرزندان ابوجعفردرگذشت.

موسی‌بن‌عبدالله گـویـد: وقتی زندانـی شدیم زندان برای ما تنگ بود. پدرم از ریاح خواست اجازه دهد که خانه‌ای بخرد و زنـدان مـا را در آن قرار دهد.

گوید: اجازه داد وپدرم خانه‌ای خرید که‌بدان انتقال یافتیم و چون زندانی

بودن مادر از شد محمد به‌نزد مادر خویش هندرفت و گفت: «من به پدر و عموهایم بیش از آنچه‌تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که‌دست‌در دست این‌قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید: مادرش جامه‌های ژنده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان آمد. بدو اجازه دادند و چون پدرم اورا بدید بشناخت و برخاست و بنزدوی رفت که‌خبر محمد را باوی بگفت.

پدرم گفت: «ابداً، صبرمی‌کنم به‌خدا امیدوارم کـه خدا به وسیلهٔ او گشایش خیری‌دهد. به‌او بگو به کارخویش دعوت کند و در آن بکوشد که گشایش مابه‌دست خداست.»

گوید: پس‌او برفت ومحمد دربارهٔ مقصود خویش یکدله شد.

دراین‌سال، فرزندان حسن بن‌حسن بن‌علی را از مدینه به‌عراق بردند.

## سخن‌از اینکه چرا فرزندان حسن‌را سوی‌عراق بردند ووضعشان وقتی که میبردندشان‌چگونه‌بود؟

عبدالله به‌نقل ازپدرش گوید: وقتی ابوجعفر به‌حج آمد، محمدبـن‌عمران ومالك‌بن‌انس را پیش یاران ما فرستاد وازآنها خواست که‌محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی‌تسلیم کنند.

گوید: آندو مردپیش ماآمدند، پدرم ایستاده بودونماز می کرد پیام ابوجعفر را باآنها بگفتند. حسن‌بن‌حسن گفت: «این نتیجهٔ کار پسرشوم من است، به خـدا این رای‌مانیست وبه‌نظرما نبوده ودر بارهٔ آن تدبیری‌نکرده‌ایم.»

گوید: ابراهیم روبدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می کنی‌وبرادرزاده‌ات‌را درمورد مادرش آزار می کنی؟»

گوید: پدرم ازنمازخویش بگشت، پیام را بدورسانیدند، که گفت؟ «نه به خدا یك کلمه به‌پاسخ شمانمی گویم، اگرخواست به‌من اجازه‌دهد که‌ببینمش چنین کند.»

گوید: آندومرد برفتند و به‌ابوجعفرخبردادندکه گفت: «می‌خواهد مرا جادو کند نه، به‌خدا تادوپسرش را بنزد من‌نیارد، چشم وی به چشم من‌نخواهد افتاد.»

ابن‌زباله‌گوید: از یکی ازمطلعان شنیدم که می گفت: «عبدالله‌بن‌حسن‌باهر که بخلوت سخن‌می کرد رای وی را می گردانید.»

موسی‌بن عبدالله گوید: پس از آن ابوجعفر به آهنگ حج حرکت کرد و باز گشت اما وارد مدینه نشد سوی ربذه آمد که ما آنجا بودیم.

حارث بن‌اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به‌نزد ریاح به‌زندان بودند تاوقتی که‌ابوجعفر به‌حج رفت به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، ریاح درربذه پیش‌وی‌رفت کـه اورا به‌مدینه پس‌فرستاد و گفت فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمدبن عبدالله‌عثمانی را نیز که‌برادر مادری فرزندان‌حسن‌بود بفرستد. مادرهمگیشان فاطمه دختر حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

گوید: ریاح کس‌پیش محمدعثمانی‌فرستاد که درملك خود بوددربدر که اورا به‌مدینه‌آورد. آنگاه ریاح بافرزندان حسن ومحمدبن‌عبدالله‌عثمانی سوی ربذه رفت وچون به‌قصرنفیس‌سه‌میلی مدینه رسید آهنگران‌خواست باکندها وغلهاو برهریك از آنها کندی وغلی نهاد. حلقه‌های کندعبدالله‌بن‌حسن‌تنگ بود که‌اورابگزیدوبنالید. برادرش‌علی‌بن‌حسن‌قسمش‌داد که حلقه‌های خویش‌راا گر گشاده‌تراست باوی‌عوض کند که‌عوض کردند آنگاه‌ریاح آنها راسوی ربذه‌برد.

جویریةبن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابوجعفر بردند کندها آوردندکه آنها را کند کنند درآنوقت علی بن‌حسن ایستاده بود و نمازمی کرد.

گوید: میان کندهایك کندسنگین بود که‌نزدیك‌هر که می‌بردند از آن می‌رمید و می‌خواست ازآن معاف‌شود.

گوید: علی از نمازخویش‌بگشت و گفت: «سخت‌می‌نالید ترتیبش اینست.» آنگاه پای خویش‌را دراز کرد که‌کند را بر آن نهادند.

عبدالله‌بن‌عمران گوید: کسی که آنها را سوی ربذه برد ابوالازهر بود.

حسین بن‌زیدبن‌علی گوید: صبحگاه به‌مسجدرفتم‌فرزندان‌حسن‌رادیدم که‌همراه ابوالازهرازخانهٔ مروان برونشان می‌آوردند که می‌خواستند آنهاراسوی ربذه برند چون باز گشتم جعفربن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چه‌خبر داری؟»

گفتم: «فرزندان‌حسن‌رادیدم که درمحملها حرکت‌می‌دادند.»

گفت: «بنشین.» وغلام‌خویش‌را خواست آنگاه‌پروردگار را بسیار خواند، سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادندبیاو به‌من‌خبربده.»

گوید: فرستاده بیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»

گوید: جعفربن‌محمدبرخاست وپشت‌پرده‌ای موبین بایستاد که ازپشت آن می‌دید وکسی اورا نمی‌دید. عبدالله‌بن‌حسن را در محملی روبه‌روی خویش دید که سیاه پوشیده بود وهمه‌خاندان وی چنان‌بودند.

گوید: وچون جعفر درآنها نگریست چشمانش گریان‌شد چنانکه اشکش برریشش‌روان شد. آنگاه روبه‌من کردوگفت: «ای‌ابوعبدالله به‌خدا از پس اینان، بخاطرخداحرمتی رامحفوظ نمیدارند.»

مصعب بن‌عثمان‌گوید: وقتی‌فرزندان‌حسن‌رابردندحارث‌بن‌عامر آنهارادر ربذه بدیدوگفت: «حمدخدای‌راکه شمارا ازولایت مابیرون کرد.»

گوید: حسن‌بن‌حسن آمادهٔ پاسخ‌گویی وی‌شدکه عبدالله‌بدوگفت: «قسمت می‌دهم که خاموش‌بمانی.»

ابن‌ابرود، حاجب‌محمدبن‌عبدالله، گوید: وقتی‌فرزندان‌حسن‌را حرکت دادند

محمد و ابراهیم که همانند بدویان روپوشیده بودند بیامدند و همراه پدرشان راه می‌پیمودند، از او پرسش می کردند و از او اجازه قیام می‌خواستند که می گفت: «شتاب میارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می گفت: «اگر ابوجعفر نگذاشتتان که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که محترمانه بمیرید.»

محمدبن یحیی گوید: وقتی فرزندان حسن به‌ربذه رسیدند، محمدنوادهٔ عثمان به‌نزد ابوجعفر رفت که پیراهنی برتن‌داشت و روپوشی سبز و زیرجامه‌ای نازک زیر پیراهن به تن کرده بود. وقتی مقابل ابوجعفر ایستاد بدو گفت: «هی، ای دیوث[1].»

محمد گفت: «سبحان‌الله! به خدا مرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن است از کجا آبستن‌شده؟ تو بامن به‌قید طلاق‌وعتق پیمان کردی که بامن‌دغلی نکنی‌وبادشمنی برضدمن‌همدستی نکنی پس از آن، به‌نزد دختر خویش می‌روی که‌رنگ‌زده وعطرزده. پس‌از آن‌وی را آبستن‌می بینی‌و از آبستنی‌وی‌شگفتی نمی کنی! تو پیمان شکنی‌یادیوث. به‌خدا آهنگ سنگسار کردن وی را دارم.»

محمد گفت: «اما قسمهایم براین‌بود که در کار دغلی تودانسته دخالت نکنم. اما تهمتی که به این دختر زدی خدای اورا به‌سبب نسب پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم از آن‌برکنارداشته،وقتی آبستنی وی نمودار شد پنداشتم که به‌هنگام‌غفلت‌ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابوجعفر از گفتهٔ وی آزرده شد وبگفت تاجامه‌های وی رابدرند، پیراهن وی را ازروی زیرجامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که‌یکصدوپنجاه تازیانه به‌اوزدند که‌سخت بی‌تاب شد ابوجعفرهمچنان به او ناسزا

---

۱ـ کلمهٔ متن.

می گفت و وانمی‌ماند. یکی‌ازتازیانه‌ها به‌صورتش خورد که‌گفت: «وای‌تو ازچهره‌ام دست بدار که حرمت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌بر آنست.»

گوید: ابوجعفر به‌ترغیب پرداخت وبه‌ضارب گفت:«به‌سر! به‌سر!»

گوید: پس نزدیك به‌سی‌تازیانه به‌سرش‌زدند سپس‌قیدی‌چوبین خواست که همانند وی درازبود که وی بلندقد بود وآنرا درگردنش محکم کردند ودست‌وی‌را بدان بستند وباقید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید وابسته‌ای ازآن وی به‌طرفش دویدو گفت:«پدر و مادرم به فدایت تراباعبای‌خویش بپوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش‌نیك‌یابی به‌خدا شفافی زیرجامه‌ام از ضرباتی که به‌من رسیده‌برایم سخت‌تراست.»

گوید: وابسته جامه را روی وی افکندو اورا سوی یاران زندانیش‌بردند.

محمدبن‌هاشم‌بن‌یزید، وابستهٔ‌معاویه‌گوید: درربذه‌بودم که‌فرزندان‌حسن‌را در غل بیاوردند، عثمانی نیز باآنها بود، گفتی وی را از نقره ساخته‌اند، پس‌آنها را نشانیدند. چیزی‌نگذشت که‌یکی از پیش‌ابوجعفردرآمد وگفت: «محمدبن‌عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی برخاست و به‌درون رفت وچیزی‌نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه‌را شنیدم.

گوید: ایوب‌بن‌سلمهٔ مخزومی به پسرانش‌گفت: «پسرکان‌من کسی‌رامی‌بینم که باهیچکس‌ملایمت‌ندارد مراقب‌خویشتن‌باشیدمبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفتی یك زنگی بود که تازیانه رنگ اورا بگردانیده بود وخونش روان بود،یك تازیانه به‌چشمش‌خورده بود که‌برون‌زده‌بود. وی راپهلوی برادرش عبدالله بن‌حسن نشانیدند. تشنه شد وآب خواست، عبدالله ابن‌حسن گفت:«ای‌مردم کی جرعهٔ‌آبی به فرزند پیمبر خدای می‌نوشاند؟» مردم از

او دوری گرفتند و آب به وی ندادند تا یك خراسانی آبی به نزد وی آورد وچنانکه نبینند بدوداد که بنوشید.

گوید: لحظاتی گذشت ابوجعفر برون شد، دریك طرف محملی بود که طرف راست آن ربیع نشسته بود بریك استر سرخموی. عبدالله به اوبانگ زد: «ای ابوجعفر به خدا ما به روزبدر با اسیران شما چنین نکردیم[1].»

گوید: ابوجعفر به اوگمباش گفت وآب دهان افکند وبرفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمدبن عبدالله عثمانی به نزد ابوجعفر وارد شد دربارهٔ ابراهیم از او پرسید که گفت: «از اوخبر ندارم.» و ابوجعفر چهره‌اش را باگرز بکوفت.

محمدبن ابی حرث گوید: ابوجعفر دربارهٔ محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی که رباح بدو گفت: «ای امیرمؤمنان! مردم خراسان شیعیان ویاران تواند، مردم عراق شیعیان خاندان ابوطالبند، اما مردم شام علی به نزدآنها یك کافر است و به هیچیك ازفرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمدبن عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از اوباز نمیماند.»

گوید: این سخن در دل ابوجعفر کارگر شد وچون به حج رفت محمدعثمانی به نزد وی آمد که بدو گفت: «ای محمد مگر دختر توهمسر ابراهیم بن عبدالله بن‌حسن نیست؟»

گفت: «چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر درمنی به سال فلان وفلان.»

---

۱ــ در این عبارت که آثار آن نه به این صراحت، جابه‌جا، درصفحات پیشین موج می‌زند دقت کنید که به خوی عربان وقانون صحرا یعنی کینهٔ موروث وانتقام نسلها ازنسلها، حوادث پیش همچنان در خاطرها زنده بود وزیربنای حوادث جاری را پدیدآورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیاردشوار است.م.

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند وزینت می کند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زناکار است.»

گفت: «پس، ای امیرمؤمنان با دختر عموی خویش چنین‌می گویی؟»

گفت: «ای پسر زن‌بو گندو.»

گفت: «کدام یك از مادرانم بو گندو بود؟»

گفت: «ای پسرزن بدکاره.» آنگاه باگرز به چهرهٔ وی زد و آنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود ودربارهٔ اوشعری گفته بود به این‌مضمون:

«دوستان قیسی من! ملامت را واگذارید

«وبجای خویش نشینید

«وخوشدل باشید از اینکه من

«نمی‌خوابم واوبیداراست

«گویی بهنگام شب به یاد رقیه

«درآتش فروزانم.»

سلیمان‌بن‌داودگوید: هرگز ندیدم‌عبدالله‌بن‌حسن از بلیه‌ای بنالد مگر یك روز که شتر محمدبن‌عبدالله عثمانی برجست، وی غافل بود و آمادهٔ آن نبود،پایش در زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته بود، دیدم که قید بگردنش بود ومی‌لرزید وعبدالله‌بن‌حسن را دیدم که به سختی می گریست.

موسی‌گوید: وقتی به ربذه رسیدیم، ابوجعفر به پدر من پیغام داد که یکی از خودتان را پیش من فرستید وبدان که وی هرگز پیش توباز نخواهدگشت.

گوید: پسران برادرانش پیش دویدند وخویشتن را براوعرضه می کردند که

برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و گفت: «خوش ندارم که پدرانتان را به سبب شما مصیبت زده کنم. ای موسی تو برو.»

گوید: برفتم، در آنوقت نوجوان بودم، وچون مرا بدید گفت: «خدادیده‌ای را به تو شاد نکند، غلام تازیانه.»

گوید: مرا زدند چندانکه بیخود شدم، نمی‌دانم چه مقدار زدند، سپس تازیانه از من برگرفتند. مرا پیش خواند که بدو نزدیك شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: «می‌دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون آمد ویك دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی آن مرگ است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا مرا گناهی نیست و از این کار به‌دورم.»

گفت: «برو و دو برادرت را پیش من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا پیش ریاح بن عثمان می‌فرستی که خبرگیر و مراقب برمن می گمارد وبه هرراهی بروم فرستاده‌ای از او به دنبال من می‌آید، برادرانم این را می‌دانند و از من می گریزند.»

گوید: حسن به ریاح نوشت که برموسی سلطه‌ای نداری.

گوید: پس کشیکبانانی همراه من فرستاد ودستورشان داد خبرمرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه آمدم و در خانهٔ هشام نزدیك سنگفرش جای گرفتم و چند ماه آنجا ببودم. ریاح به ابوجعفر نوشت که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است که حادثه‌ای برای امیرمؤمنان رخ دهد. ابوجعفر بدونوشت که وقتی این نامهٔ من به‌تو رسید وی را سوی من روانه کن واومرا روانه کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین آورده‌اند که گوید: پدرم به ابوجعفر پیغام داد که می‌خواهم به محمد وابراهیم نامه‌نویسم، موسی را بفرست شاید آنها را

ببیند»، وبه‌آنها نوشت که پیش ابوجعفرروند. اما به‌من گفت: « از طرف من به‌آنها بگو که: هرگز پیش وی نروند.»

گوید: می‌خواسته بود مرا از چنگ ابوجعفر نجات دهد که به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم وبه‌آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دوپسر امیه، من از شما بی‌نیازم

«بی‌نیازی ازاینرویست که من لرزان و فانیم

«ای دوپسرامیه اگر به پیری من ترحم نیارید

«شما و بیفرزندی‌همانندید.»

گوید: با فرستادگان ابوجعفر در مدینه بماندم تا وقتی ریاح مرا به تأخیر منسوب داشت واین را به ابوجعفر نوشت ومرا پیش وی‌روانه کرد.

عمران‌بن‌محرز از مردم بنی‌البکاء گوید:فرزندان‌حسن راسوی‌ربذه بردند که علی وعبدالله پسران حسن‌بن‌حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نوادهٔ عامر نیزه باز (ملاعب‌الاسنه) بود ازآنجمله بودند. حسن‌بن‌حسن وعباس‌بن‌حسن که مادرش‌عایشه دختر طلحة‌بن‌عمر بود وعبدالله‌بن‌حسن وابراهیم‌بن‌حسن در زندان بمردند.

مداینی گوید: وقتی‌فرزندان حسن رامیبردندابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن شعری گفت به‌این‌مضمون:

اما بگفته راوی‌دیگر این شعرازآن غالب همدانی است گوید:

«تذکار آثارویران ومردم دیار

«چه نزدیك باشند وچه دور

«از سر بیخردیست

«که پیری ترا رنگ هلاك‌زده

«واگر حسابگران شمار کنند

«پنجاه سال ازعمر توبسررفته

یادجوانی سخت دوراست
«که جوانی‌هرگز باز نگردد
«غمها در من افتاده وغم
«هم بالین من است ودل آشفته است
«مردم برای تیره روزی آمده‌اند
«مرا نیزبرای‌روزگاری کژ آفریده‌اند
«کژی که سفلگان را خوش است
«و بزرگمنشان دستخوش آنند
«جانم بفدای پیری که آنجاست
«وسروری که در بند افتاده است
«باسروران بزرگوار ازفرزندان وی
«که دربارهٔ آنها خدای وحامدان را
«رعایت نکرده‌اید.
«ای حلقه‌های‌قید
«وقار ونیکی وبزرگواری را
«ببرگرفته‌ای
«که ازمادران بزرگوار عرب آمده
«چگونه به‌نزدخدای معذور باشم
«که درباره توشمشیری از نیام برون‌نشد
«وحمله‌ای نیاوردم که دراثنای آن
«زنان خالص‌نژاد فغان کنند
«واسبان تیزتك، ونیزه‌ها بکار افتد
«وبه عباسیان از همان پیمانه

«که پیموده‌اند به‌پیماییم
«در مقابل کشتن، کشتن
« ودر مقابل اسیران‌بندی
«اسیران‌بندی جامه‌ربوده
«خاندان‌پیمبر، احمد،
«در میان کسان،
«چون بیمار جربی شده‌اند
«تیره روز باشند عباسیان که‌دستهایشان
«چه سیاهکاریها کرد.»

خاقان‌بن‌زید گوید: وقتی عبدالله‌بن‌حسن ویاران وی را که در قید بودندببردند ونزدیك نجف رسانیدند به‌کسان خویش گفت: «در این دهکده کسی را نمی‌بینید که ما را از این جبار محفوظ بدارد؟»

گوید: حسن وعلی پسران حی که دوشمشیر آویخته بودند پیش وی آمدند و گفتند: «ای پسر پیمبرخدا! پیش تو آمدیم، هرچه می‌خواهی به ما فرمان کن.»

گفت: « شما تکلیف خویش را انجام دادید و دربارهٔ اینان کاری از پیش نمی‌برید.» پس برفتند.

عبدالله‌بن‌عمران گوید: ابوجعفر به‌ابوالازهر دستور داد که‌فرزندان‌حسن رادر هاشمیه به زندان کرد.

از محمدبن‌ابراهیم آورده‌اند که وقتی آنهارا پیش‌ابوجعفر بردند درمحمدبن‌ابراهیم‌بن‌حسن نگریست و گفت: «تودیباج اصغری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌خداتراچنان بکشم که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه بگفت تا ستونی راکه ساخته شده بود ویران کردند و وی را در آن نهادند وهمچنان

که زنده بود ستون را براو بنا کردند.

زبیربن‌بلال گوید: کسان سوی محمد می‌رفتند و نیك منظری وی را می‌دیدند.

ابوالازهر گوید: عبدالله‌بن‌حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیرمؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری پیش‌وی ببر.»

ابونعیم، فضل‌بن‌ذکوان گوید: ازفرزندان‌حسن سیزده کس به‌زندان‌شدند، عثمانی ودوپسر وی نیز باآنها زندانی شدند، در قصرابن‌هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد. نخستین کس ازآنها که بمرد ابراهیم‌بن‌حسن بود. پس‌ازآن‌عبدالله‌بن‌حسن بود. که‌نزدیك‌همانجایی که درگذشت به خاك‌شد که اگردرقبری که‌مردم‌پندارند قبر اوست نباشد، نزدیك‌آنست.

محمدبن ابی‌حرب گوید: محمد بن‌عبدالله عثمانی زندانی ابوجعفر بود درصورتی که بیگناهی وی را می‌دانست تا وقتی که‌ابوعون از خراسان بدونوشت: «مردم خراسان از من دوری گرفته‌اند که کار محمدبن‌عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابوجعفر بگفت تاگردن وی را زدند وسرش را به خراسان فرستادند وبرای مردم آنجا قسم یاد کردند که این سر محمدبن‌عبدالله است که‌مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

هشام‌گوید: وقتی ابوجعفر به کوفه آمدگفت: «چرا این فاسق راکه‌ازخاندان فسق است باقی‌نهاده‌ام.» پس اورا پیش خواند وگفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر زن اونیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم وپدر شوهرش عبدالله‌بن‌حسن اورا به‌همسری‌داده، من نیز نکاح‌وی را تنفیذ کردم.»

گفت: «پس آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به‌گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مورا نمی‌دانی، بوی خوش نمی‌یابی؟»

گفت: «چیزی نمی‌دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به تو بـه‌گردن دارم خبر دارند وهمه این چیزها را از من مکتوم داشته‌اند.»

گفت: «میل داری از مـن بخواهی تا پیـمانت را فسخ کنم وقسمها را نـو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته‌ام که می‌خواهی نو کنم و کاری نکرده‌ام که فسخ آنرا از توبخواهم.»

گوید: پس‌بگفت تا وی را تازیانه چندان که بمرد. آنگاه سرش را بریدند و به خراسان فرستادند.

وقتی این خبر به عبدالله‌بن‌حسن رسید گفت: «اناللّه وانااليه راجعون، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم ودر ایام حکومت خودمان ما را می کشند»

مسکین‌بن‌عمرو گوید: وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن قیام کرد، ابوجعفر بگفت تا گردن محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را زدند وسرش را به خراسان فرستاد و کسان‌همراه آن فرستاد که به خدا قسم یاد کنند که سر از آن محمدبن‌عبدالله پسر فاطمه دختر پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

راوی گـوید: از محمدبـن‌جـعفر پـرسیدم: «چـرا محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را کشتند؟»

گفت: «به سرش‌احتیاج داشتند.»

محمدبن‌ابی‌حرب گوید: عون‌بن‌ابی‌عون به در امیرمؤمنان نایب پدر خویش

بود، وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن کشته شد، ابوجعفر سر وی را همراه محمدبن‌عبدالله ابن‌ابی‌الکرام وعون‌بن‌ابی‌عون به خراسان فرستاد به‌نزد ابوعون. وقتی سر را آنجا بردند مردم خراسان تردید کردند و گفتند: «مگر یکبار اورا نکشته بودند وسرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبر معلوم شد وحقیقت آنرا بدانستند ومی‌گفتند: «از ابوجعفر دروغی جز این ندانسته‌ایم.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: «درهاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابوالازهر می‌رفتیم. ابوجعفر در نامه به‌او می‌نوشت: «از بندهٔ خداعبدالله‌امیرمؤمنان به‌ابوالازهر وابستهٔ وی.»

وابوالازهر بدومی‌نوشت: «به ابوجعفر، از ابوالازهر وابسته وبندهٔ وی.»

گوید: یك روز به نزد وی بودیم، ابوجعفر سه روز بدوداده بود که نوبتی نبود، در آن ایام با وی خلوت می‌کردیم، نامه‌ای از ابوجعفر به نزد وی آمد که بخواند وبینداخت وبه نزد فرزندان‌حسن رفت که‌به زندان بودند.

گوید: نامه را برگرفتم وخواندم که چنین بود:

«ای ابوالازهر، آنچه راکه درباره مدله به تودستور داده‌ام بنگرو دربارهٔ آن عجله کن واجرا کن.»

گوید: سفیانی نامه را خواند وگفت: «می‌دانی مدله کیست؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله‌بن‌حسن است. ببین چه خواهد کرد؟»

گوید: اندکی بعد ابوالازهر بیامد وبنشست وگفت: «به خدا عبدالله‌بن‌حسن به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند وبه درون رفت وغمین بیامد وگفت: «به من بگوی علی‌بن‌حسن چگونه مردی است؟»

گفتم: «به نزدتوراستگوهستم؟»

گفت: «آری، و بالاتر از آن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش برمی‌دارد ـ یعنی زمین ـ و آنش سایه‌می کند ـ یعنی آسمان.»

گفت: «به خدا تمام شد.»

محمدبن‌اسماعیل گوید: از جدم موسی بن‌عبدالله شنیدم که می گفت: « به خدا در زندان، وقت نمازها را نمی‌شناختیم مگر به وسیلهٔ حزبهای قرآن که علی بن‌حسن می‌خواند.»

ابن‌عایشه گوید: یکی از وابستگان بنی‌دارم از بشیرالرجال پرسیده‌بود: «چرا برای قیام برضد این مردشتاب داری؟»

گفت: «از آن پس که عبدالله‌بن‌حسن راگرفته بود پیش من فرستاد که به نزد وی رفتم بگفت تا وارد اطاقی شوم و چون وارد شدم عبدالله‌بن‌حسن را دیدم که کشته شده بود و بیخود بیفتادم وچون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که درکار وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که برضد اوست. آنگاه به فرستادهٔ وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگوی که اگر بداند مرا می کشد.»

عمر گوید: این حدیث را برای هشام‌بن‌ابراهیم که از مردم همدان بود و طرفدار عباسیان بودگفتم که ابوجعفر دستور کشتن عبدالله‌بن‌حسن را داده بود. اما اوبه خدا قسم یاد کرد که اوچنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بود که بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت وجان داد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: یکی از باقیماندگان‌فرزندان‌حسن به من گفت: «زهرشان می‌نوشانیدند، همگی بمردند مگر سلیمان وعبدالله پسران داود بن‌حسن و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم‌بن‌حسن وجعفربن‌حسن. کسانی از آنها که کشته شدندپس از قیام محمد کشته‌شدند.»

عیسی گوید: کنیزی از آن خاندان حسن به جعفربن‌حسن نگریست و گفت: «جانم فدای ابوجعفر که چه خوب مردان را می‌شناخت که ترا رها کرد و عبدالله‌بن حسن را کشت.»

## سخن از بقیهٔ حوادثی که بسال صدوچهل‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابوجعفرمنصور، فرزندان‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌را ازمدینه به‌عراق برد.

## سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان‌حسن را به‌عراق برد؟

محمدبن‌عمر گوید: وقتی ابوجعفرریاح‌بن‌عثمان‌مری را ولایتدار مدینه کرد بدودستور داد در جستجوی محمد وابراهیم پسران‌عبدالله‌بن‌حسن بکوشد ودربارهٔ آنها غفلت کمتر کند.

محمدبن‌عمر به نقل از عبدالرحمان‌بن ابی‌الموالی گوید: ریاح در کار جستجوی آنها بکوشید وسستی نکرد ودر این‌باب چندان سخت‌گرفت که محمد و ابراهیم بیمناك شدند وبنا کردند از جایی به‌جایی منتقل می‌شدند ابوجعفر ازجستن آنها سخت دلگیر شد وبه ریاح‌بن‌عثمان نوشت که‌پدرشان‌عبدالله‌بن‌حسن وبرادران وی داود و ابراهیم‌را با محمد بن‌عبدالله‌عثمانی که برادر مادریشان بود ازفاطمه دخترحسین‌بن‌علی با عده دیگری از آنها را بگیرد ودربند کند وسوی وی فرستد که آنها را در ربذه بنزد وی برند.

گوید: ابوجعفر آن سال به حج آمده بود. به ریاح نوشته بود که مرا نیزبا آنها بگیرد وپیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوردند که آماده حج شده بودم،

گرفتندم ودربندآهنین کردند وبه راه انداختند تا در ربذه به‌آنهارسیدم.

محمدبن‌عمر گوید: عبدالله‌بن‌حسن وخاندان وی را دیدم که‌بعداز پسینگاه از خانهٔ مروان بیرونشان‌می‌بردند، در بندآهنین بودند، آنها را در محملهامی‌نشانیدند که فرشی زیرشان نبود، من‌آنروز بالغ شده بودم ومی‌توانستم‌آنچه را می‌بینم به خاطربسپارم.

عبدالرحمان بن‌ابی‌الموالی گوید: بابنی‌حسن‌نزدیک‌چهارصدکس از مردم جهینه ومزینه ودیگر قبایل‌را گرفته بودندکه‌آنها را در ربذه دیدم که دستهایشان‌بسته بود ودرآفتاب بودند.

محمدبن‌عمرگوید: مرا با عبدالله‌بن‌حسن وخاندانش به زندان کردند، ابوجعفر درباز گشت از حج به ربذه آمد. عبدالله‌بن‌حسن از ابوجعفر خواست که اجازه دهد به‌نزدوی‌رود، اماابوجعفر نپذیرفت واوراندید تا وقتی که‌ازدنیارفت.

گوید: آنگاه ابوجعفر از میان‌آنها مرا خواست. مرا سرپا بداشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی‌بن‌علی به نزد وی بودکه چون مرا بدیدگفت: «بله، ای امیرمؤمنان خودش است، اگر باوی سختی کنی جایشان را به توخبر می‌دهد.»

گوید: سلام‌گفتم، ابوجعفرگفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دودروغگوپسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان‌آیا راست‌گفتن‌به نزد توسودم می‌دهد؟»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «زنم‌طلاقی باشد وچنان وچنان به‌گردنم‌باشد اگرجای‌آنها رابدانم.»

گوید: امااین‌راازمن‌نپذیرفت‌وگفت: «تازیانه.» مرامیان‌عقابین* بپاداشتندوچهار صدتازیانه بمن‌زد، دیگر چیزی‌نفهمیدم تا به‌خودآمدم‌ومرابدان‌حال پیش یارانم‌بردند.

---

*دو چوب بوده‌که شخص‌را میان آن مینهاده‌اند ومی‌بسته‌اندکه بوقت تازیانه‌زدن حرکت و مقاومت‌نکند. م.

گوید: آنگاه از پی‌دیباج، محمد بن‌عبدالله عثمانی فرستاد که دخترش همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود وچون اورا به نزد ابوجعفر بردند گفت: «به من بگو دودروغگوچه کرده‌اند و کجا هستند؟»

گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان از آنها خبری‌ندارم.»

گفت: «بایدبگویی.»

گفت: «به خدا راست می‌گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا از آنها خبرندارم.»

گفت:«برهنه‌اش کنید.»

گوید: پس اورا برهنه کردند، یکصد تازیانه به اوزد، غلی آهنین براو بوداز دست تا به‌گردن. وچون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند ویك پیراهن قهستانی روی ضربتها براوپوشانیدند و وی را پیش ماآوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را درآرند که با خون چسبیده بود، عاقبت گوسفندی را براودوشیدند آنگاه پیراهن رادرآوردند واورا مداوا کردند.

گوید: ابوجعفر گفت: «آنها را سوی عراق ببرید.» که ما را به‌هاشمیه بردند وآنجا به زندان کردند. نخستین کسی که در زندان بمرد عبدالله‌بن حسن بود. زندانبان بیامد وگفت: «هرکس از شما که بدونزدیکتر است بیاید و براو نماز کند.»

گوید: برادرش حسن‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی علیهم‌السلام برفت وبر او نماز کرد.

گوید: پس از آن محمدبن‌عمروبن‌عثمانی بمرد که سراورا برگرفت وهمراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستاد که آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به‌خدا قسم‌یادمی کردند که این سر محمدبن‌عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم و به مردم چنین می‌فهمانیدند که این سرمحمدبن عبدالله‌بن‌حسن

است که قیام وی برضد ابوجعفر در روایت آمده بود.

در این‌سال، ولایتدار مکه سری بن‌عبدالله بود. ولایتدار مدینه‌ریاح بن‌عثمان مری‌بود. ولایتدار کوفه عیسی‌بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای آنجا با سوار بن‌عبدالله بود. ولایتدار مصر یزیدبن‌حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل و پنجم در آمد.

## سخن از حوادثی که بسال صدوچهل و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن در مدینه قیام کرد، برادرش ابراهیم‌بن‌عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هردو کشته شدند.

## سخن از قیام محمدبن‌عبدالله‌و کشته شدن وی

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، فرزندان‌حسن را روانه کرد ریاح‌سوی مدینه بازگشت ودر جستجو سخت بکوشید ومحمد را به زحمت انداخت که‌مصمم شد قیام کند.

ابراهیم‌بن‌محمد جعفری‌گوید: محمد به زحمت افتاد وپیش از وقتی که با برادرش ابراهیم معین کرده بود قیام کرد که ابراهیم آنرا نپسندید.

گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط کرد وبمرد و وی از جستجو به محنت افتاد ودر یکی از چاههای مدینه رفت که یارانش از آن آب‌می کشیدند، تا سردر آب فرورفته بود، اما پیکرش از درشتی نهان نمی‌ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد بسبب آنکه دچار آبله شده بود.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می کردند و ما درکار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان که بعضی‌ها زیور زنان خویش‌را فروختند. ریاح خبریافت که محمد به مذاد آمده واو با سپاه خویش برنشست و آهنگ وی کرد.

گوید: پیش از آن محمد به آهنگ مذاد بیرون شده بود جبیربن‌عبدالله‌سلمی‌و جبیربن‌عبدالله وعبدالله‌بن‌عامر اسلمی نیز با وی بودند، از زنی که‌به‌آب گرفتن آمده بودشنیدند که با یارخویش می گفت: «ریاح برنشسته ومحمد را درمذاد می‌جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس آنها واردخانه زن جهنی شدند ودر را بر خویشتن بستند، ریاح بردرگذشت اما ازآنها بیخبر بودآنگاه به خانهٔ مروان بازگشت وچون وقت نماز عشا رسید، در خانه نماز کرد وبرون نیامد.

فضل‌بن‌دکین گوید: شنیدم که‌عبیدالله‌بن‌عمرو وعبدالحمیدبن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام کند به نزد وی رفتند وگفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟ به خدا در این امت کسی را نمی‌یابیم که برای آن از تو شوم‌تر باشد، چرا تنها قیام‌نمی کنی؟»

عیسی‌به نقل از پدرش گوید: ریاح کس به‌طلب ما فرستاد، من وجعفروحسین وعلی و حسن همگان از اعقاب علی‌بن‌حسین علیه‌السلام وکسانی از مردم قریش، ازجمله‌اسماعیل‌بن‌ایوب وپسرش‌خالد، پیش وی رفتیم، در خانهٔ مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر برخاست وگوشها را پر کرد که پنداشتیم از نزد کشیکبانان است و کشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم‌بن‌عقبه که با ریاح بود برخاست و به شمشیر خویش تکیه‌زد وگفت: «دربارهٔ اینان سخن مرا بشنووگردنشان را بزن.»

علی‌گوید: به خدا نزدیك بودآن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست وگفت: «به خدا حق این کار را نداری که ما شنواییم ومطیع.»

گوید: ریاح ومحمد بن‌عبدالعزیز برخاستند و درخانه یزید به گنبدی[1] رفتند وآنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم واز خانهٔ عبدالعزیزبن مروان برون شدیم ودر کوچهٔ‌عاصم‌بن‌عمرو به‌جای‌مرتفعی‌بالارفتیم، عاصم‌بن‌ایوب به‌پسرخویش‌خالد گفت: «پسرم، من نمی‌توانم بجهم، مرا بردار.» واوپدرش را برداشت.

عبدالعزیزبن‌عمران گوید: ریاح درخانهٔ مروان بود که بدوخبردادند که محمد امشب قیام می کند، وکس به طلب برادرم محمدبن‌عمران وعباس‌بن‌عبدالله‌وکسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد ریاح رفتیم وبدوسلام گفتیم که جواب ما را نداد ومانشستیم.

برادرم گفت: « امیر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

باصدای‌ضعیفی گفت: «به خوبی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس‌سر برداشت وگفت: «هی، ای مردم مدینه، امیرمؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می‌جوید و اومیان شما نهان‌است. به خدا قسم یادمی کنم، اگر قیام کند گردن همه‌تان رامی‌زنم.»

گوید: برادرم گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، من این‌رانمیپذیرم،به خدا این درست نیست.»

گفت: «تواز همه کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی‌امیرمؤمنان نیز هستی، عشیرهٔ خویش را بخوان.»

گوید: برادرم‌برخاست که بیرون شودگفت: « بنشین، ای ثابت توبرو.» من برخاستم وکس پیش بنی‌زهره که درباغ‌طلحه وخانه سعد وخانه بنی ازهربودند فرستادم که سلاح خویش راآماده کنید.

---

۱ــ کلمهٔ‌متن:جنبذ.

گوید: گروهی از آنها بیامدند، ابراهیم نوادهٔ سعدبن‌ابی وقاص بیامد که کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود وقتی کثرت آنها را بدیدم پیش‌ریاح رفتم و گفتم: «اینك بنی‌زهره که‌باتو هستند باسلاح آمده‌اندبه آنهااجازه‌بده.»

گفت: «هرگز! می‌خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگوی درمیدان بنشینند واگر حادثه‌ای رخ دادنبرد کنند.»

گوید: به‌آنهاگفتم که نخواست به شمااجازه دهد، آنجا چیزی‌نیست، بنشینیم وگفتگو کنیم.»

گوید: اندکی ببودیم، آنگاه عباس‌بن‌عبدالله با گروهی سوار برای‌گشت برون شد وتا بالای ثنیه[1] رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت ودر را به‌روی خویش بست. به خدا در این‌حال بودیم که‌دو سوار از جانب‌مشرق نمودارشدند که به تاخت بیامدند وما بین‌خانهٔ عبدالله‌بن‌مطیع وعرصهٔ قضا در محل سقایی بایستادند.

گوید: گفتم: «به خدا شر بالا می گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم وشبی درازگذرانیدیم، محمدبن‌عبدالله از مذاد بیامد، دویست وپنجاه کس با وی بودند، وقتی به محل‌بنی‌سلمه وبطحان رسیدگفت: «از راه بنی‌سلمه بروید که‌ان‌شاءالله به سلامت مانید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صداآرام شد. محمد بیامد تا از کوچه ابن‌حنین درآمد ووارد بازار شد واز محل خرمافروشان‌گذشت و از محل قفس‌داران درآمد وسوی زندان رفت که درآنوقت در خانهٔ ابن‌هشام بود، در را بکوفت وکسانی راکه‌آنجا بودند برون‌آورد، آنگاه بیامد و همینکه مابین خانهٔ اویس رسید وضعی هول‌انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم‌بن‌یعقوب فرودآمد وتیردان خویش را به دوش انداخت و

---

* ثنیه‌بمعنی بلندی اندك است در مدخل مدینه بلندی اندکی بوده بنام ثنیة الوادع که ثنیه نام خاص‌آن شده.م.

گفت: «تیر بیندازم.»

گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد درمیدان بگشت و به‌نزد خانهٔ عاتکه دختر یزید رسید و بردر آن نشست کسان زدوخوردی کردند ویك‌مرد سندی که چراغ افروزمسجد بود کشته‌شد، یکی از یاران محمد اوراکشت.

جهم بن‌عثمان گوید: محمد از مذاد قیام کرد، برخری بود، ما نیزباوی‌بودیم، خوات‌بن‌بکیر رابرپیادگان گماشت. نیم‌نیزه‌رابه‌عبدالحمید بن‌جعفر دادو گفت: «آنرا

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیلهٔ آنها هستی؟»

گفت: «بهتر است بیشتر نگویی.»

گفتم: «بله، چنین می کنم، تو کیستی؟»

گوید: برخاست وشعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

«وازپا برهنگی می‌نالد[1].»... با چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دید من برون نرفته‌بود که پشیمان شدم که چرا اورا نشناخته رها کرده‌ام، واز پی وی رفتم که از اوبپرسم ،گویی به زمین فرورفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس از آن به مدینه بازگشتم. یك روز وشب نگذشته بود که صبحگاهان در مدینه در نماز صبح حضور یافتم، یکی پیشوای نماز بود که صدای اورا می‌شناختم و انافتحنالك فتحا مبینا را می‌خواند. چون نمازرابسربردبالای‌منبررفت، دیدم همان یارم بود، همومحمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن بود.

ابن‌ابراهیم وابستهٔ قریش‌گوید: اسماعیل‌بن‌حکم نیز از یکی که نام وی را آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می کرد، اسماعیل‌گوید: این را برای یکی از مردم انبار نقل کردم به نام ابوعبید واو گفت که‌به گفتهٔ‌ابن‌ابراهیم‌بن‌هود: محمد یا ابراهیم یکی از مردم‌بنی‌ضبه را فرستاد که خبری دربارهٔ ابوجعفر بگیرد، آن کس پیش مسیب رفت که درآنوقت سالار نگهبانان بود واز خویشاوندی وی‌سخن کرد. مسیب‌گفت: «ناچار باید ترا پیش امیرمؤمنان برد». پس اورا به نزد ابوجعفر برد که معترف شد. از اوپرسید: «از اوچه شنیدی؟»

---

۱ـ پیش از این همین شعر به روایت دیگر آمده بود .م.

مردضبی شعری خواند به این مضمون:

«ترس اورا سرگردان کرده و به زبونی انداخته

«وهر که از تیزی‌شمشیر بترسد چنین شود.»

ابوجعفر گفت: « به اوبگو که مانیز می‌گوییم:

«روش ذلتی هست که از مرگ بدتر است

«وبه‌سبب آن به مرگ گوییم: خوش آمدی و به‌جا.»

گوید: پس مرد ضبی برفت وپیام را باوی بگفت.

ازهر بن‌سعید بن‌نافع که در قیام حاضر بوده بود گوید: «محمد در نخستین روز رجب سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد. شب را با یاران خویش در مذادبسر برد پس از آن بیامد و شبانگاه در زندان و بیت‌المال را بکوفت و بگفت‌تا ریاح‌و ابن‌مسلم را با هم در خانهٔ ابن‌هشام بداشتند.

علی گوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخرسال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد.

عمربن‌راشدگوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخر قیام کرد، شبی که قیام کرد دیدمش که یك کلاه زرد مصری به سرداشت، عمامه‌ای به کمر خویش بسته بود، عمامه دیگری به سرپیچیده بود وشمشیری به دوش آویخته بود، به یاران خویش‌می گفت: «بکشید، بکشید.» وچون خانه(حکومت) در مقابل آنها مقاومت کردگفت: «ازدراطاقك درآیید.»

گوید: پس به زور وارد شدند ودر کوچکی راکه در اطاقك‌بودآتش زدند که کس عبور نتوانست کرد. رزام وابستهٔ قسری سپر خویش را برآتش نهاد واز روی آن‌گذشت، کسان دیگر نیز چنان کردند واز در واردشدند. بعضی یاران ریاح به نزد در بودند، کسانی که با ریاح در خانه بودند، از خانهٔ عبدالعزیز، ازحمام برون شدند. ریاح در خانهٔ مروان به بالاخانه‌ای پناه برده‌بود وبگفت تاپله‌های آنرا

ویران کردند، سوی وی رفتند وپایینش آوردند ودر خانه مروان بداشتند. برادرش عباس‌بن‌عثمان را نیز با وی بداشتند.

گوید: محمدبن‌خالد وبرادرزاده‌اش نذیربن‌یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را در آورد وبه نذیر گفت که مراقب ریاح ویاران وی باشد.

عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، ریاح وبرادرزاده‌اش وپسرمسلم‌بن‌عقبه را در خانه مروان بداشت.

خالدبن‌راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «ریاح را به‌من واگذار که دیدی‌مرا چگونه شکنجه می کرد.»

گفت: «تودانی‌واو.» آنگاه برخاست که برود.

ریاح گفت: «ای ابوقیس، من با شما چنان می کردم اما از آقایی شما خبر داشتم.»

نذیر بدو گفت: «آنچه در خورتو بود کردی ما نیز چنان می کنیم که درخور ماست.»

گوید: آنگاه رزام اورا بگرفت اما ریاح همچنان تقاضا کرد تا از وی‌دست بداشت وگفت: «حقا که به هنگام قدرت گردنفراز بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی‌بن‌سعید جمحی گوید: ریاح، محمدبن‌مروان‌انصاری‌عوفی را بداشت واو در زندان به سپاس ریاح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد

«واینکه مردان به همدیگر می‌رسند

«وقتی سعید در را به‌صدا درآرد

«چون جوجگان شتر مرغ سوی اورویم

«یا همانند مورچگان که به‌پای کوتاه

«وبی‌تکبر می‌رود.»

اسماعیل‌بن‌یعقوب تمیمی گوید: محمد به منبر رفت وحمد خدا گفت‌وثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابوجعفر چنان بود که از شما نهان نمانده که گنبد سبزرا از روی عناد با قدرت‌خدای وتحقیر کعبهٔ حرام بنیان کرد. خدا فرعون را وقتی به عقوبت گرفت که گفت: پروردگار والای شمامنم شایسته‌ترین کسان برای قیام به کار این دین فرزندان مهاجران‌هستند وانصار که باآنهاهمیاری کرده‌اند. خدایا اینان‌حرام‌تراحلال کرده‌اند وحلال‌تراحرام کرده‌اند وکسی راکه بیم داده‌ای امان داده‌اند وکسی راکه‌امان داده‌ای‌بیم‌داده‌اند. کسی ازآنها را به جای مگذار.

«ای مردمان به خدا میان شما قیام کردم نه ازآنروکه شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکه شما را برای خویشتن برگزیدم، به خدا به این کار نپرداختم مگر وقتی که در همه شهرها که خدا را می‌پرستند، برای من بیعت گرفته‌اند.»

موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌موسی به نقل از جدش گوید: وقتی ریاح مرا فرستاد، محمد خبریافت وهمان شب قیام کرد. ریاح به‌سپاهیانی که همراه من بودند گفته بود: «اگر کسی از جانب مدینه سوی آنها رفت گردن مرا بزنند»،وقتی ریاح‌راپیش محمد بردند گفت: «موسی کجاست؟»

گفت: «دسترسی بدونیست، به خدا اورا سوی عراق‌فرستاده‌ام.»

گفت: «کس‌از دنبال وی بفرست واورا برگردان.»

گفت: «به سپاهیانی که همراه وی هستند گفته‌ام: اگر دیدند کسی از طرف مدینه سوی آنها می‌رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد به یاران خویش گفت: «کی‌موسی را به نزد من می‌آورد؟»

ابن‌خضیر گفت: «من اورا به نزدتو می‌آورم.»

گفت: «بنگرو کسانی را برگزین‌وبرو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم؟گفتی از جانب عراق آمده بود وچون سپاهیان در اونگریستندگفتند: «فرستادگان امیرمؤمنان.» وچون با ما درآمیختند سلاح کشیدند. سردار ویارانش مرا بگرفتند وفرودآوردند وبند ازمن برگرفتند ومرا ببردند تا پیش محمد رسیدیم.

علی‌بن‌جعدگوید: ابوجعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه‌می‌نوشت که وی را به قیام دعوت می کردندوبدوخبرمی‌دادند که باوی‌هستند، محمدمی گفت: «اگر تلاقی کنیم همه سرداران سوی ماآیند.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه راگرفت عثمان نوادهٔ زبیر راعامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبدالعزیزبن‌مطلب‌مخزومی سپرد. نگهبانی را به ابوالقلمس، عثمان‌بن‌عبیدالله، داد که نوادهٔ عمربن‌خطاب بود. دیوان مقرری‌ها رابه عبدالله نوادهٔ مسوربن‌مخرمه داد. کس پیش محمدبن‌عبدالعزیز فرستاد که‌پنداشتم‌ما را یاری می‌کنی وبا ما خواهی بود.

گوید: محمدبن‌عبدالعزیزپوزش خواست و گفت: «چنین می کنم»، آنگاه از وی رونهان کرد وسوی مکه رفت.

عبدالحمید بن‌جعفرگوید: من سالار نگهبانان محمدبن‌عبدالله‌بودم تا وقتی که مرا به طرفی فرستاد ونگهبانی را به زبیری سپرد.

ازهربن‌سعیدگوید: همه سران قوم پیرومحمد شدند بجز تنی‌چند که ضحاك ابن‌عبدالله‌بن‌منذر وابوسلمة‌بن‌عبیدالله هردوان‌حزامی، وابوسلمه نوادهٔ عمربن‌خطاب وحبیب‌بن‌ثابت زبیری ازآن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبدالوهاب زبیری شوهرمن جزوقیام کنندگان بود، من به‌نزد اسماء دختر حسین‌بن‌عبدالله‌عباسی نهان شدم.

گوید: عبدالوهاب چند شعر راکه‌گفته بودبرای‌من‌نوشت، من‌نیزاشعاری‌بدو

نوشتم به این مضمون:

«خدا جوانانی را که

«به روز ثنیه نبرد کردند

«رحمت کند

«که به دفاع از فرزندان ونسبهای پاك

«نبرد کردند

«همه کسان بجز سواران اسدی

«از آنجا گریختند.»

گوید: وکسان براین اشعار چنین افزودند:

«خدای رحمان

«عیسی کشندهٔ نفس زکیه را

«بکشد.»

سعیدبن‌عبدالحمید حکمی انصاری گوید: مکرر از کسان شنیدم که از مالك ابن‌انس در بارهٔ قیام بامحمد استفتا کردند وبدو گفتند: «بیعت ابوجعفر به‌گردنهای ماست.»

گفت: «شما نا بدلخواه بیعت کرده‌اید و تعهدنابدلخواه‌الزام آور نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند امامالك‌در خانهٔ خویش بماند.

ابن‌ابی‌ملیکه وابستهٔ عبدالله‌بن‌جعفر گوید: وقتی محمد قیام کرد کس به طلب اسماعیل‌بن‌عبدالله‌بن‌جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته بود واورا به‌بیعت‌خویش خواند.

اسماعیل گفت: «برادرزادهٔ من، به خدا کشته می‌شوی، من چگونه‌با تو بیعت کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری گرفتند وچنان بود که بنی‌معاویه به

جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت و گفت: «عموجان، برادران من به جانبداری پسرخالهٔ خویش شتافته‌اند اگر تو این سخن‌را بگویی کسان را از وی باز می‌داری و پسرخالهٔ من و برادرانم کشته‌می‌شوند.»

گوید: اما پیرمرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید وچنانکه گویند حماده برجست و اورا بکشت. محمدمی‌خواست براو نماز کند اماعبدالله‌بن‌اسماعیل بر اوجست و گفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر او نماز می‌کنی؟»

گویند: کشیکبانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مردهٔ اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش‌گوید: عبیدالله نوادهٔ حسین‌بن‌علی را پیش‌محمد آوردند که چشمان خویش را فروهشته بود و گفت: «قسم یاد کرده‌ام که‌اگراورادیدم بکشمش.»

عیسی بدو گفت: «بگذار گردنش‌را بزنم.» اما محمد وی را از این کار بازداشت.

محمدبن‌خالد قسری‌گوید: وقتی محمد قیام کرد من در حبس‌ابن‌حیان بودم که مرا آزاد کرد وچون دعوت محمد راکه برمنبر کرده‌بود شنیدم گفتم: «این‌دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه‌آن‌کوششی نیکوخواهم کرد.»

بدو گفتم: «ای‌امیرمؤمنان در این شهر قیام کرده‌ای که به خدا اگر یکی از گذرگاههای آنرا بگیرند مردمش‌ازگرسنگی وتشنگی‌بمیرند. با من‌بیا که ازپس ده‌ـ روز وی را با یکصدهزار شمشیر بزنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. یك روز که پیش وی بودم به من گفت: «از کالای خوب، چیزی‌بهتر از آنچه‌پیش‌ابن‌ابی‌فروه دامادابی‌الخصیب‌بود به‌دست‌نیاوردیم.» که‌ابن‌ابی‌فروه را غارت کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که کالای خوب‌ندیده‌ای.» و به‌امیرمؤمنان‌نوشتم

وبدوخبردادم که همراهان وی اندکند، که به من پرداخت ومرا بداشت وعیسی بن‌موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبدالحمیدبن‌جعفر به‌نقل از پدرش گوید: یك روز به نزد محمد بودم وپایش در کنار من بود که خوات‌بن‌بکیروارد شد وبدوسلام گفت که سلامی به پاسخ وی گفت، نه چندان واضح پس از آن جوانی از قریش به نزد وی آمد و سلام گفت که وی را جوابی نکو گفت.

گوید: به محمدگفتم: «هنوز از تعصب خویش دست برنمی‌داری؟»

گفت: «از چه‌روی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد تو آمد وسلام گفت که پاسخی آهسته بدو گفتی اما یکی از اوباش قریش به نزد تو آمد و به جواب وی توجه کردی؟»

گفت: «چنین نکردم، اما توچنان دربارهٔ من کنجکاوی که هیچکس دربارهٔ کسی نیست.»

عبدالله‌بن‌اسحاق گوید: محمد، حسن‌بن معاویه را عامل مکه کرد. قاسم‌بن‌اسحاق را نیز همراه وی فرستاد که اورا عامل یمن کرده بود.

محمدبن‌اسماعیل گوید: محمد، قاسم‌بن‌اسحاق را عامل یمن کرد وموسی ابن‌عبدالله‌راعامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش از آنکه آنجا برسند کشته شد.

از هربن‌سعیدگوید: وقتی محمد قیام کرد عبدالعزیزدراوردی را برسلاح گماشت.

محمدبن یحیی گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابن‌هرمه خطاب به ابوجعفر شعری گفت به این مضمون:

«برآنکه آرزوی خلافت داشت

«وگمرهی آورگمراه آرزومندش کرده بود

«تسلط یافتی
«وی از روی سفاهت و ترس
«خویش را به هلاکت افکند
«که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود
«صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند
«اما سیل حادثه آنها را ببرد
«وقتی دروغ گفتند وستم آوردند
«ابلیس را می‌خواندند
«اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد
«مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد
«وگروهی از آنها به دنبال وی روان شدند
«خلافت را کسان به تو ندادند
«بلکه خدای جلیل آنرا به تو داد
«میراث محمد از آن شماست
«که وقتی ریشه‌های حق برفت
«شما ریشه‌های آن بودید.»

محمود بن معمر بن ابوالشداید فزاری گوید: وقتی محمد قیام کرد و عیسی به‌مقابلهٔ وی روان شد، ابوالشداید خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«اسبان تندرو عیسی را سوی تو می‌آورد
«پس شتاب میار»

عیسی گوید: محمد سبزهٔ تیره رنگ و سیاه چرده بود و تنومند و بزرگ جثه و به سبب رنگ تیره‌اش وی را قیری لقب داده بودند و ابوجعفر اورا محمم (سیاه) می‌نامید.

ابراهیم‌بن‌زیاد گوید: هروقت محمد به‌منبر می‌رفت،منبر زیروی صدامی کرد من آنجا نشسته بودم.

عبدالله‌بن‌عمربن‌حبیب گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد برمنبر حضور داشته بود مرا گفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت و بازگشت، باز تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه نگریست و جایی را نیافت وخلط خویش را به طاق مسجد افکند که به‌آنجا چسبید.»

ابراهیم‌بن‌علی از خاندان ابورافع گوید: محمدگشاده زبان نبود دیدمش که برمنبر بود وسخن در سینه‌اش مانده بود وبا دست به سینهٔ خویش می‌زد که سخن را از آن در آرد.

راوی گوید: روزی عیسی‌بن‌موسی به نزد ابوجعفر درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت خرسند بدارد.»

گفت: «برای‌چی؟»

گفت: «نمای خانهٔ عبدالله‌بن‌جعفر را از بنی‌معاویه، حسن ویزید و صالح خریدم.»

گفت: « بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروختند که به‌کمك بهای آن بر تو بتازند.»

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش بغداد را در نیزار خط‌کشی کرده بود، پس از آن سوی کوفه روان شد، من نیز با وی روان شدم. به من بانگ زد که بدوپیوستم، دیر مدت خاموش ماند،آنگاه گفت: «ای پسر ربیع،محمدقیام کرده.»

گفتم:«کجا؟»

گفت: «درمدینه.»

گفتم: « بـه خـدا به هلاکت رسید و کسان را بـه هلاکت داد بـه‌خـدا بـدون شمار و مـرد قیام کرده. ای امیرمؤمنان می‌خواهی حدیثی راکه سعیدبن‌ـ عمروبن جعدهٔ مخزومی برای من‌گفته برای توبگویم؟ می‌گفت: در نبرد زاب بـا مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من‌نبردمی کند کیست؟»

گفتم:«عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس.»

گفت: «کدامشان‌است معرفی کن.»

گفتم: «بله، مردیست زردگونه، نـکوچهره کـه ساقهای دستش لاغر است. مردی که وقتی عبدالله‌بن‌معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد وبدوناسزا می‌گفت.»

گفت: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی‌بن‌ابیطالب با من نبرد می کرد. علی وفرزندانش در ایـن‌کار نصیبی‌ندارند. این یـکی از بنی‌هاشـم است وپسرعموی پیمبرخداست‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وفرزندعباس که‌نیروونصرت‌شام باوی است. ای پسرجعده! می‌دانی چرا برای عبدالله وعبیدالله پسران مروان بیعت گرفتم وعبدالملك راکه بزرگتر از عبیدالله بود ندیده گرفتم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: « چنان یافتم که این‌کار به عـبدالله نام می‌رسد وعبیدالله به عبدالله، از عبدالملك نزدیکتر بود ازاینروبرای وی پیمان‌گرفتم.»

گوید: ابـوجعفرگـفت: «ترا به خدا ابن‌جـعده ایـن حدیث را بـرای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث راکه با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان‌بن‌معاویه به طور قطع، طلاقی باشد.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: درآن شب که محمد قیام‌کرد یکی از خاندان اویس ابن‌ابی‌سرح ازبنی‌عامربن‌لوی به‌آهنگ ابـوجعفر از مـدینه روان شد ونه روز راه

پیمود تا شبانگاه بمقصد رسید و بردر شهر منصور بایستاد وچندان بانگ زد که حضور وی را خبردادند وبه درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که امیرمؤمنان به خواب است کار توچیست؟»

گفت: «ناچار باید اورا ببینم.»

گفت: «به ما بگو تا باوی بگوییم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت وبه ابوجعفر خبرداد که گفت: «از اوبپرس کارش چیست وبامن بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با توو بروشود.»

گوید: پس ابوجعفر اجازه داد که به نزد وی درآمدو گفت: «ای امیرمؤمنان، محمدبن عبدالله درمدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می گویی او را بـه کشتن دادی به من بگو کی با اوست؟»

مرد اویسی کسانی از سران مدینه ومردم خاندان محمد راکه باوی قیام کرده بودند برای ابوجعفر نام برد.

گفت: «تواورا به چشم خود دیدی؟»

گفت: «اورا باچشم خودم دیدم که برمنبر پیمبر خـدای صلی الله علیه وسلم نشسته بودوباوی سخن کردم.»

گوید: ابوجعفر اورا به خانه‌ای جای داد وچون صبح شد، فرستادهٔ سعیدبن‌ـ دینار، غلام عیسی بن موسی که اموال عیسی در مدینه بدوسپرده بود بیامدو کار محمد را بدو خبر داد و خبرهای وی مکرر رسید. پس اویسی را بیاورد وبدو گفت: «ترا برتری می‌دهم و بی نیازت می کنم.» وبـگفت تانه‌هزار بدو دادند برای هرشب که راه پیموده بودهزار.

ابن ابی حرب گوید: وقتی ابوجعفر ازقیام محمد خبریافت بیمناك شد، حارث

منجم به او همی گفت: «ای امیرمؤمنان از اوچه بیم داری به‌خدا اگر همهٔ زمین رابگیرد بیش از نود روز نماند.»

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی ابوجعفر ازقیام محمدخبریافت شتابان به کوفه رفت و گفت: «من ابوجعفرم، روباه را از سوراخش بیرون کشیدم.»

تسنیم بن حواری گوید: وقتی محمدوابراهیم، پسران عبدالله، قیام کردندابوجعفر به‌عبدالله بن علی که به‌نزد وی محبوس بودپیام داد که‌این مرد قیام کرده اگررای صوابی به‌نزدتوهست باما بگوی که وی به نزد عباسیان به اصابت رأی شهره بود.

عبدالله گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی نیززندانی است مرا آزاد کن تارأی من نیز آزادشود.»

ابوجعفر بدوپیغام داد: «به‌خدا اگر بیایدودرمرابزندترا آزادنمی کنم من برای تو از اوبهترم واین شاهی خاندان تواست.»

گوید: عبدالله بدو پیام داد که‌همین دم حرکت کن وسوی کوفه رو وروی جگرهاشان بنشین که آنها شیعیان ویاران این خاندانندپس از آن اطراف کوفه پادگانها بگذار وهر کس از آنجا به‌جایی رود وهر که‌از جایی آنجا آید گردنش رابزن. به سلم بن قتیبه بنویس که‌سوی تو آید ـ وی دررى بود ـ به‌مردم شام بنویس ودستورشان بده ازمردان دلیر وجنگاوران چندان که برید تواند آورد سوی توفرستد وجایزه‌های نیکوشان ده و آنهارا همراه سلم بفرست. وابوجعفرچنان کرد.

عباس بن سفیان گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمدقیام کرد، عبدالله بن علی به‌زندان بود. ابوجعفر به‌برادران خویش گفت: «این احمق هنوزدربارهٔ جنگ به‌رأی درست دست می‌یابد پیش وی روید ومشورت بخواهید ونگویید که‌من به‌شما دستور داده‌ام.»

گوید: پیش وی رفتند وچون آنها رابدید گفت: «همه باهم برای کارمهمی آمده‌اید که ازدیربازمرارها کرده بودید.»

گفتند: «از امیرمؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه خواهد کرد؟» منظورش ابوجعفر بود.

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می‌دهد، بگویید مالها را برون آرد و به سپاهیان دهد اگر ظفر یافت خیلی زود مال وی به دستش می‌رسد و اگر مغلوب شد حریف به یکدرم دست نیابد.»

زید وابستهٔ مسمع بن عبدالملك گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر، عیسی ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمد قیام کرده به مقابلهٔ وی روان شو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اینك عموهای تو اند که اطراف تو اند، بخوانشان و با آنها مشورت کن.»

گفت: «پس سخن ابن هرمه چه می‌شود که گوید:

«مردی است که قوم رازوی راندانند

«ودرمقاصد خویش با گوشها رازگویی نمی کند

«وچون به کاری پردازد آنرا به سر برد

«چونان کاری که از آن دریغ ورزد

«ووقتی گوید عمل می کنم عمل می کند.»

محمدبن یحیی گوید: این نامه‌ها را از نزد محمدبن بشیر نسخه برداشتم که آنرا تأیید می کرد. ابوعبدالرحمان که از دبیران عراق بود وحکم بن صدقه نیز آنرا برای من روایت کردند، ابن ابی حرب نیز آنرا تأییدمی کرد ومی گفت که وقتی نامهٔ محمد به نزد ابوجعفر رسید، ابوایوب گفت: «بگذار من آنرا جواب دهم.»

ابوجعفر گفت: «نه من خودم جواب آنرا می‌دهم که دربارهٔ حرمتها برخورد

برخورد داریم مرا باوی‌واگذار.»

راویان گویند : وقتی ابوجعفرمنصور خبریافت که محمد درمدینه قیام کرد بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم:

«ازبندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله کسانی که «باخدا وپیمبر او می‌ستیزند و در زمین به‌فساد می کوشند سزایشان جز «این نیست که که کشته‌شوند یا برادرشوند یا (یکی از) دستها (ویکی‌از) «پاهایشان به‌عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این «رسواییشان در این‌دنیاست و درآخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی «که‌پیش‌ازآنکه برایشان‌دست یابید توبه کنند. بدانید کـه‌خداآمرزگارو «رحیم است[1] به پیمان و قرار وتعهد خدا وتعهد پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه «وسلم، درقبال توبه تعهد دارم که‌اگر ازآن‌بیش که‌به تو دست‌یابم، توبه «کنی وبازآیی ترا باهمه فرزندانت وبرادرانت وپیروانتان بـه‌خـونها و «مالهایتان امان دهم وازهرخون ومالی که‌به‌گردن تواست‌درگذرم‌وهزار- «هزار درم به‌تودهم وهرچه‌بخواهی‌انجام کنم و درهرولایتی که بخواهی «منزل دهم وهمه‌کسانی راکه از مردم‌خاندان تودر زندان منند رهاکنم‌و «هرکه را پیش توآمده‌یاباتو بیعت کرده وپیروی توکرده یادرچیزی از «کار تودخالت کرده امان دهم‌وهرگز هیچکس ازآنها را درموردچیزی «که از اوسرزده تعقیب‌نکنم. اگرخواستی برای خویشتن اطمینان گیری، «هرکه راخواستی پیش من‌فرست تاامان و پیمان وقراری که‌مورداطمینان

---

۱ــ انما جزاءالذین یحاربون‌الله ورسوله ویسعون فی‌الارض فسادا ان‌یقتلوا اویصلبوا اوتقطع ایدیهم وارجلهم من‌خلاف اوینفوا من‌الارض ذلك‌لهم خزی‌فی‌الدنیا ولهم فی‌الاخرةعذاب اعظیم‌لاالذین تابوامن‌قبل‌ان تقدرو اعلیهم فاعلموا‌ان‌الله غفور رحیم (مائده۳۸ــ۳۶)

«تو باشد بگیرد.»

گویند: و به‌جای عنوان نوشت: از بندهٔ خدا عبدالله امیرمؤمنان به محمد ابن‌عبدالله.

گویند: پس محمدبن‌عبدالله بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، مهدی، محمدبن‌عبدالله به‌عبدالله بن‌محمد:

«ط. س . م این آیه‌های کتاب واضح است. شمه‌ای از خبر موسی
«وفرعون را درست برای قومی که باور دارند برتو می‌خوانیم. فرعون
«درآن‌سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از
«ایشان را زبون‌می‌شمرد وپسرانشان راسرمی‌برید وزنانشان را زنده‌نگه
«می‌داشت که‌وی‌از تبهکاران بود ولی‌مامی‌خواستیم بر آن کسان که‌در آن‌سر
«زمین‌زبون به‌شمار رفته بودندمنت‌نهیم وپیشوایانشان کنیم‌ووارثانشان کنیم
«ودر آن‌سرزمین‌استقرارشان دهیم وبه‌دست آنها به‌فرعون‌وهامان‌وسپاهشان
«حوادثی راکه از آن حذر می کردند بنمایانیم[1] من‌نیز همانند امانی‌راکه
«به‌من عرضه کرده‌ای به‌توعرضه می کنم که حق، حق‌ماست وشما به‌نام ما
«دعوی‌این کار کرده‌اید و به کمك‌شیعیان‌مادر بارهٔ آن‌قیام کرده‌ایدو به‌برکت
«ماتوفیق‌یافته‌اید، پدرماعلی،وصی‌بودوامام بود،چگونه‌ولایت‌اورا به‌ارث
«برده‌اید درصورتی که فرزندان وی زنده‌اند. ونیز می‌دانی که هیچکس
«به‌طلب‌این کار بر نیامده که به‌نسب‌وحرمت ووضع،وحرمت‌نیاکان‌همانندما

---

۱ــ طسم، تلك‌آیات الکتاب المبین‌نتلو،علیك من‌نبأموسی وفرعون بالحق لقوم‌یؤمنون، ان فرعون علافی‌الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم بذبح ابنائهم و یستحیی نسائهم‌انه کان‌من‌المفسدین. ونرید ان نمن‌علی‌الذین‌استضعفوا فی‌الارض‌ونجعلهم ائمه ونجعلهم‌الوارثین و نمکن‌لهم فی‌الارض ونری فرعون وهامان‌وجنودهماما کانوا یحذرون(سوره‌طسم(۲۸) آیات۱ تا۵)

«باشد. ما از ابنای لعن شدگان و طرد شدگان و آزاد شدگان نیستیم و هیچکس از
«بنی هاشم به قرابت و سابقه و فضیلت همانند ما نیست ما ییم که اعقاب مادر پیمبر
«خدا فاطمه دختر عمریم که در جاهلیت بود و اعقاب دختر وی فاطمه ایم که در
«اسلام بود، نه شما. خدا ما را برگزید و برای ما برگزید. نیای ما از جمله پیمبران،
«محمد بود صلی الله علیه وسلم و از جمله گذشتگان نخستین مسلمان، یعنی
«علی بود و از جملهٔ زنان خدیجهٔ طاهره سرور زنان بود، نخستین کسی که
«سوی قبله نماز کرد. و از جمله دختران بهترشان بود، فاطمه سرور زنان
«بهشتی و از موالید اسلام حسن و حسین سروران جوانان بهشتی. نسب
«علی از دو سوی به هاشم می‌رسد و نسب حسن از دو سوی به عبدالمطلب
«می‌رسد، نسب من از دو سوی به پیمبر خدای می‌رسد صلی الله علیه وسلم
«از سوی حسن و از سوی حسین که نسب من از همهٔ بنی هاشم والاتر است و پدرم
«از همه خالصتر، که از عجمان ریشه ندارم و کنیزان فرزنددار به من پیوستگ
«نداشته اند، خدای پیوسته در جاهلیت و اسلام پدران و مادران مرا برگزیده حتی
«در جهنم برای من برگزیده که من زادهٔ بهترین نیکوانم و زادهٔ بهترین بدان، زادهٔ
«بهترین مردم بهشت و زادهٔ بهترین مردم جهنم[1]. به نام خدا در قبال تو تعهد می کنم
«که اگر به اطاعت من آمدی و دعوت مرا پذیرفتی ترا به جان و مال و هر
«حادثه‌ای که آورده‌ای امان دهم مگر در بارهٔ حدی از حدود خدا یا حقی
«که از آن مسلمانی یا ذمی‌ای باشد که می‌دانی از این گونه چه به گردن داری.
«حق من از تو به این کار بیشتر است و پیمان را بیشتر از تو رعایت می کنم
«که تو پیمان و امانی به من می‌دهی که به کسانی پیش از من داده‌ای. چگونه

---

۱ـ درباره اسلاف خاندان پیمبر چون عبدالله پدر و ابوطالب عموی وی روایتها هست و غالبا جزو مجعولات که عذاب آنها درجهنم اندك است ازجمله این روایت که ابوطالب رادر جهنم دیدم که تاقوزکش درآتش بود. عبارت نامه محمد اشاره به این گونه روایات است(م).

«امانی به‌من می‌دهی؟ امان ابن‌هبیره یاامـان عمویت عبدالله بن‌علی یاامان «ابومسلم؟»

گویند: ابوجعفر بدونوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«امابعد سخن تو به‌من رسید و نـامه‌ات را خواندم، همه افتخار «تو به‌قرابت زنان‌بود که خواسته‌ای اوباش وغوغاییان‌رابدان‌گمراه کنی، «اماخدا زنان‌راهمانندعمویان‌وپدران‌ونزدیکان‌ودوستان‌نکرده که‌خداعمو «را همانند پدر کرده‌ودر کتاب خویش‌آنرا برمادر دور مقدم داشته، اگر «خدای آنها رابه‌سبب قرابتشان برمی گزیده بود امیه ازهمه‌نزدیکتر بود و «حـق‌وی‌بزرگتر، ونخستین کس بود که‌فردا وارد بهشت مـی‌شد . اما «کارانتخاب خدای‌در بارهٔ‌بند گان‌به‌ترتیب‌چیزهاست که از گذشتهٔ‌اعمالشان «می‌داند وفضیلت‌ها که‌به آنها داده است.

«آنچه در بارهٔ فاطمه مادرابوطالب آورده بودی که‌ازاعقاب‌اویی، «خدا هیچکس ازفرزندان اورا نه‌دختر ونه پسرنعمت اسلام نداد.اگر کسی «به‌سبب قرابت نعمت اسلام می‌یافت عبدالله یافته بود در دنیا و آخرت «درخورهر گونه‌نیکی‌بود.اما کاربه‌دست‌خداست که‌برای دین‌خویش‌هر که «رابخواهدبرمی گزیند که‌خداعزوجل فرموده:

«انك لاتهدی من احببت ولکن‌الله‌یهدی مـن یشاء وهو اعلم «بالمهتدین[1]»

«یعنی: توهر که را دوست داشته باشی‌هدایت نمی کنی بلکه‌خدا «هر که را خواهد هدایت کندواواهل هدایت‌را بهتر شناسد.

«خدای‌محمد رابرانگیخت علیه‌السلام واورا چهارعموبود وخدا

---

۱ـ طسم (۲۸) آیه ۵۶ قصص.

«چنین نازل فرمود که: «وانذر عشیرتك الاقربین.»[1]

«یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

«و اوخویشاوندان بزرگ خویش را بیم دادودعوتشان کرد که دو «کس پذیرفتند کـه یکیشان نیای من بود ودو کس دریغ آوردند که یکیشان «نیای تو بود وخدا رشتهٔ دوستی خویش رااز آنها بریدو پیمان وتعهدومیراثی «برای آنهـا ننهاد.

«گفته بودی که فرزند کسی هستی که عذابش از همه اهل جهنم «سبکتر است وزاده بهترین پدرانی، امانه‌در کـار انکارخدای تصـغیری «هست ونه در عـذاب خدای تخفیف و تسهیلی ونـه دربدی، نیکی‌ای. «مؤمن را نسزد که به جهنم ببالد که بـه زودی خـواهی رفت وخواهـی «دانست. زود باشد کسانی که ستـم کـرده‌اند بدانند کـه به کجا باز گشت «می کنند[2].

«به فاطمه مادر علی فخر کرده‌ای که نسب وی از دوسو به‌هـاشم «می‌رسد وبه فاطمه مـادر حسین که نسب وی از دوسو بـه عبدالمطلب «می‌رسد واینکه نسب تواز دوسوی به پیمبر می‌رسد صلی‌الله‌علیه وسلم، «اما نسب بهترین سلف وخلف‌پیمبر خـدا صلی‌الله‌علیه و سلم تنها یکبار «به‌هاشم می‌رسد ویکبار به عبدالمطلب.

«گفته بودی که از همه بنی‌هاشم والانسب‌تری و مادر وپـدرت «خالصترند، عجمانت‌نزاده‌اندواز کنیزان‌فرزند دار ریشه‌نداری،می‌بینمت «که برهمه‌بنی‌هاشم‌فخر آورده‌ای. ببین،وای‌تو! فردا به‌پیشگاه‌خداچه‌خواهی «گفت که‌ازحدخویش‌تجاوز کرده‌ای‌و بر کسی‌فخر آورده‌ای که به‌شخص‌و

---

۱ـ سوره(۲۶) شعرا آیه ۲۱۴.

۲ـ وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. سوره شعرا (۲۶) آیه۲۲۸.

« پدر و اول و آخر از توبهتر بود ، یعنی ابراهیم پسر پیمبر خدای
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌وهم‌برپدری که وی‌را آورده‌بود. بهترین‌ابنای نیاکانت
«وبخصوص فضیلت پیشگانشان کنیززادگان بوده‌اند. از پس درگذشت
«پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، کسی برتر از علی‌بن‌حسین میان شمانزاد
«که کنیز زاده‌بود، وی از پدربزرگ تو حسن‌بن‌حسن بهتر بود، از پس
«وی میان شما کسی همانند پسرش، محمدبن‌علی نبود که مادر بزرگش
«کنیز بود. وی‌ازپدرت بهتر بود، مانند پسرش جعفر نیز میان شما نزاد
«که مادر بزرگش کنیز بود، وی از تو بهتر است.

«گفته‌بودی که شما فرزندان پیمبر خدایید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«خدای تعالی در کتاب خویش گوید:

«ماکان محمد ابا احد من رجالکم[1].»

«یعنی: محمد پدر هیچیك ازمردان شمانیست.

«شما فرزندان دختر وی هستید. این قرابتی نزدیك است امانه
«سبب میراث می‌شود ونه‌موجب ولایت وامامت ، چگونه به‌سبب آن
«ارث‌توانی‌برد! پدرت ازهرسوی‌درپی آن بود، فاطمه‌رابه‌روزبرون برد
«ونهانی پرستاری کرد وشبانه‌به‌خاك‌سپرد اما کسان فقط دوپیررا پذیرفتند
«وآنهارا برتری دادند وسنتی که دربارهٔ‌آن میان مسلمانان خلاف نیست
«چنین‌است که پدر بزرگ مادری ودایی وخاله ارث نمی‌برند.

«به علی وسابقهٔ وی فخر کرده بودی اماوقتی وفات پیمبرخدای
«دررسید،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌دیگری‌دستورداد که‌نماز کند، آنگاه‌مردمان
«یکی را پس از دیگری گرفتند واورا نگرفتند. جزوشش کس بود، اما
«همگی‌او را واگذاشتند واز خلافت به دور کردند وبرای وی‌در آن‌حقی

---

۱- سوره (۳۳) احزاب آیه ۴۰

«ندیدند. عبدالرحمان، عثمان را براوتقدم داد، عثمان راکشتند که‌دربارهٔ
«آن‌مورد بدگمانی بود. طلحه وزبیر با وی نبردکردند، سعد ازبیعت او
«سر باز زد ودرخویش را به روی وی بست اما پس از وی با معاویه
«بیعت کرد. پس از آن از هرطرف از پی‌خلافت برآمد وبرسر آن نبرد
«کرد که یارانش از اطرافش پراکنده شدند وشیعیانش درکارش شك
«آوردند واین پیش از حکمیت بود. پس‌از آن،دوحکم را حکمیت داد
«که به‌آنها رضایت داده بود وباآنها پیمان وقرار کرده بود که بر-
«خلع وی اتفاق کردند. پس از آن حسن بود که خلافت را به چند پاره
«درم به معاویه فروخت وبه حجاز رفت وشیعیان خویش را به دست
«معاویه رهاکرد وکار را به غیر اهلش سپرد وبه ناحق وناروا مالی
«گرفت. اگرحقی در خلافت داشته‌اید آنرا فروخته‌اید وبهای آنرا
«گرفته‌اید. پس از آن عموی توحسین‌بن‌علی برضد پسر مرجانه قیام کرد
«وکسان با ابن مرجانه بودند، وبرضدوی. تا او را بکشتند وسرش را
پیش ابن مرجانه بردند . پس از آن برضد بنی‌امیه قیام کردید که شما
«را بکشتند وبرتنه‌های خرما بیاویختند وبه‌آتش‌بسوختند واز ولایتها
«تبعید کردند تا وقتی که یحیی‌بن‌زید در خراسان کشته‌شد. مردانتان را
«می کشتند وکودکان وزنان را اسیر می کردند ودر محملهای بی‌فرش
«چون اسیران جلب شده سوی شام می‌بردند تا وقتی که ما قیام کردیم
«وانتقام شما را خواستیم وخونهای شما را تلافی کردیم وسرزمین‌ودیار
«آنها را به شما دادیم وسلفتان را بالابردیم وبرتری دادیم وتو این رابر
«ضد ماحجت کردی وپنداشتی که ما نیای‌ترا یادکردیم وبرتری دادیم از
«آنرو که‌وی‌رابرحمزه‌وعباس‌وجعفرتقدم‌می‌داده‌ایم‌ولی‌چنانکه‌می‌پنداری
«نبود. اینان از دنیا به سلامت برون شدندوکسان ازآنها بسلامت ماندند

«و همگان در مورد برتریشان اتفاق داشتند اما نیای تو به‌نبرد وپیکار
«دچار شد و بنی‌امیه وی را در نماز مقرر، همانند کافران لعن
«می کردند، ما به سود وی حجت آوردیم و برتری وی را یاد کردیم و
«توبیخشان کردیم و به ستم منسوبشان داشتیم به سبب وهنی که بر او روا
«داشته بودند. تودانسته‌ای که اعتبار مادر جاهلیت، سقایت حج گزاران
«بود وتصدی زمزم که از میان برادران به عباس رسید پدرتو با مادربارهٔ
«آن منازعه کرد وعمر دربارهٔ آن به‌سود ما وضرر وی داوری کرد و
«وپیوسته‌درجاهلیت‌واسلام‌عهده‌دار آن‌بودیم. وقتی‌مردم مدینه دچار قحط
«شدند عمر به نام پدرما به‌پروردگارخویش‌توسل کردوبدوتقرب‌جست و
«خداگشایش‌آورد وبارانشان داد. نیای توحاضر بود اما به نام وی‌توسل
«نکرد. می‌دانی که پس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هیچکس ازفرزندان
«عبدالمطلب جز نیای‌من‌به جای نمانده بود وعموی پیمبر وارث اوبود.
«پس از آن بنی‌هاشمیان مکرر از پی‌خلافت برآمدند اما جز فرزندان
«عباس بدان نرسیدند. سقایت از اوبود، میراث پیمبر از او بود، خلافت
«در فرزندان‌ویست‌وحرمت‌وفضیلتی درجاهلیت‌و اسلام و دنیا و آخرت
«نماندمگر آنکه‌عباس وارث ومیراث‌گزار آن‌شد. اما آنچه در باره‌بدر
«گفتی[1] وقتی اسلام آمد، عباس خرج ابوطالب ونانخوران وی‌را می‌داد
«به‌سبب سختی‌ای که بدورسیده بود. اگر عباس را نابه‌دلخواه سوی‌بدر
«نبرده‌بودند طالب وعقیل‌ازگرسنگی مرده‌بودند و کاسه‌های عتبه‌وشیبه‌را
«لیسیده‌بودند ولی وی از جمله‌اطعام‌کنان بود وننگ وبدنامی‌را از شما
«برداشت وخرج شما را تحمل کرد وبه روز بدر فدای عقیل را بداد.

---

۱ـ اشاره به عبارتی است که درباره محمدآمده که ماازابنای لعن شدگان و طرد شدگان وآزادشدگان نیستیم (م).

«چگونه برما فخر می کنی که به دوران کفر برتر از شما بوده‌ایم وبـرای
«اسیرتان فدیه داده‌ایم. حرمت نیاگان از آن ما شد نه از آن شما ومیراث
«ختم پیمبران از آن ماشد نه از آن شما. از پی انتقام شما بودیم‌وآنچه‌را
«نتوانسته بودید وبرای خویشتن نگـرفته بودید گـرفتیم. سلام برتوبـاد
«بارحمت وبرکات‌خدای.»

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ابن‌قسری برخیانت محمد یکدله شده بود بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، موسی‌بن‌عبدالله رابارزام وابـستهٔ مـن به شام فرست که سوی تو دعوت کنند.»

گوید: محمدآنها را فرستاد، رزام با موسی سوی شام رفت‌آنگاه محـمد معلوم داشت که قسری دربارهٔ کار وی به ابـوجعفر نـوشته واورا با چند تـن‌از کسانی که با وی بودند در خانهٔ هشام که در سمت قبلهٔ نمازگاه اموات بود واکنون ازآن فرج خواجه است بداشت.

گوید: وقتی‌رزام با موسی به شام رسید از وی جداشد وپیش‌ابوجعفررفت. موسی به محمد نوشت: «به توخبر می‌دهم که شام ومردم‌آن رابدیدم، آنکه سخنش بهتر از همه بود چنین می‌گفت: به خدا از بلیه به تنـگ‌آمده‌ایم وخـسته شده‌ایم، برای این کارجایی میان ما نیست وبدان نیاز نداریم.گروهی نیز قسم یاد می کردند که اگرآن شب را صبح کنیم یا روز بعد را به شب رسانیم کار ما را خبر می‌دهند. وقتی این نامه را می‌نویسم روی نهان کرده‌ام وبرجان خویش بیمناکم.»

حارث‌گوید: به قولی موسی ورزام وعبدالله‌بن‌جعفر بـاگروهی سوی شام روان شدند وچون ازتیماء عبور می کردند رزام به جای ماند که برای آنها توشه‌ای بخرد امابرنشست‌وسوی عراق‌رفت وموسی‌ویارانش سوی مدینه باز گشتند.

عیسی‌گوید: موسی‌بن عبدالله که‌دربغداد بارزام بودبمن‌گفت: «محمد من ورزام را باکسانی سوی شام روانه کرد که بـرای وی دعوت کـنیم، وقتی‌به دومهـ

الجندل رسیدیم به‌گرمای سخت دچار شدیم وازمرکب‌های خویش پیاده شدیم که دربرکه‌ای آب تنی کنیم. رزام شمشیر خویش را برهنه کرد وبرسرمن بایستاد وگفت: ای‌موسی پنداری که اگرگردن ترا بزنم وسرتـرا پیش ابوجعفر بـرم هیچکس به نزد وی منزلت مرا خواهد داشت؟»

گفتم: «ای ابوقیس از شوخی دست برنمی‌داری. شمشیر خویش را در نیام کن، خدایت بیامرزد.»

موسی گوید: پس رزام شمشیر خویش را در نیام کرد وما سوار شدیم.

عیسی گوید: موسی پیش ازآنکه به شام رسد بازگشت وباعثمان‌بن محمد به بصره رفت که‌آنها را نشان‌دادند ودستگیرشدند.

عبدالله‌بن‌نافع گوید: وقتی محمد قیام کرد پدرمن نافع‌بن‌ثابت‌بن‌عبدالله‌بن‌ـ بیر پیش وی نرفت محمد کس فرستاد که به نزد وی رفت که در خانهٔ مروان‌بود و بدو گفت: «ای ابوعبدالله می‌بینمت که پیش مانیامدی.»

گفت: «دربارهٔ آنچه می‌خواهی کاری از من ساخته نیست.»

اما محمد اصرار کرد و گفت: «سلاح به تن کن تا دیگران از توتبعیت کنند.»

گفت: «ای مرد، به‌خدا کار ترا بی‌سرانجام می‌بینم، در شهری قیام کرده‌ای کـه درآن نه مال هست، نـه مرد، نه مـرکب، نه سلاح . من خویشتن را با توبـه هلاکت نمی‌دهم وخون خویش را به خطر نمی‌افکنم.»

گفت: «برو که ازاین‌پس‌کاری از توساخته نیست.»

گوید: نافع‌همچنان به مسجد می‌رفت تا وقتی که‌محمد کشته شد وآنروز که وی کشته می‌شد در مسجد پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بجز وی کس نماز نکرد.

ازهربن‌سعیدگوید: وقتی محمدبن‌عبدالله قیام کرد حسن بن‌معاویه را سوی مکه فرستاد که عامل آنجا باشد. عباس‌بن‌قاسم یکی از خاندان ابولهب را نیـز با وی فرستاد. سری‌بن‌عبدالله بی‌خبر بود تا وقتی کـه نزدیك مکه رسیدند و به‌مقابلهٔ

آنهابرون شد. وابستهٔ وی گفت: «رای توچیست نزدیك آنها رسیدیم؟»

گفت: «به‌برکت خدای فرار کنید ووعده‌گاه شما چاه میمون»

گوید: فرار کردند وحسن بن‌معاویه وارد مکه شد.

گوید: حسین بن‌صخر، یکی از خاندان اویس همان شب برون شد ونه‌روز تابه نزد ابوجعفرراه پیمود وبدوخبرداد.

ابوجعفر گفت: «کاری‌شایسته کردی وسیصددرم بدوداد.»

صالح بن‌معاویه‌گوید: وقتی محمد،حسن بن‌معاویه را سوی مکه می‌فرستاد به نزد وی بودم. حسن بدوگفت: «به نظر تواگر نبرد میان ما وآنها درگرفت، سری چه خواهد کرد؟»

گفت: «ای‌حسن، سری پیوسته ازآنچه ما خوش نداریم اجتناب‌می کند و ازآنچه ابوجعفر کرده متنفر است، اگر بدو دست یافتی او را مکش وکسان وی را جابه جا مکن وچیزی ازآن وی را مگیر، اگر کناره‌گرفت از پی وی مباش.»

گوید: حسن گفت: «ای‌امیرمؤمنان،گمان نداشتم دربارهٔ یکی از خاندان عباس چنین گویی.»

گفت: «بله، سری پیوسته ازآنچه ابوجعفر کرده‌خشمگین بود.»

عمربن‌راشد وابستهٔ غنج‌گوید: در مکه بودم، وقتی محمدقیام کردحسن‌بن‌معاویه وقاسم‌بن‌اسحاق ومحمدبن‌عبدالله بن‌عنبسه ملقب به ابوجبره را سوی ما فرستادکه سالارشان حسن‌بن‌معاویه بود. سری‌بن‌عبدالله، دبیر خویش مسکین‌بن‌هلال را بایکهزارکس ویکی از وابستگان خویش را به نام مسکین‌بن‌نافع با یك‌هزار، ویکی از مردم مکه‌را به نام ابن‌فرس که مردی دلیر بود، با هفتصدکس فرستاد وپانصد دیناربدوداد. در درهٔ‌اذاخر مابین‌دوتپه تلاقی‌شد همان‌تپه‌ای که‌سوی ذی‌طوی سرازیر می‌شود وپیمبرخدای صلی‌الله‌علیه ویارانش از آنجا سوی مکه

رفتند وداخل حرم است.

گـوید: حسن به سری پیام داد که مـکه را به‌ما واگذار که در حرم خدای خونریزی نکنیم. فرستادگان برای سری قسم یاد کردند که وقتی ماسوی تومی آمدیم ابوجعفر درگذشته بود.

سری به آنها گفت: «همانندچیزهایی که به‌قید آن قسم یاد کردید به گردن من. اگر ازوقتی که فرستادهٔ امیرمؤمنان پیش من آمده چهار روز بیشتر گذشته باشد. چهارروز به‌من مهلت دهید که درانتظار فرستادهٔ دیگری هستم، آنچه شما واسبانتان را بایسته است به‌عهدهٔ من، اگر آنچه می‌گویید حق باشد مکه را به شما تسلیم می‌کنم واگر نادرست باشد با شما نبرد می‌کنم تا برمن غلبه یابید یا من غلبه یابم.»

گوید: اما حسن نپذیرفت وگفت: «نمی‌رویم تابا تونبرد کنیم.»

گوید: با حسن هفتاد مرد بود وهفت اسب وقتـی به سری نزدیك شدند حسن به آنها گفت: «هیچکس ازشماپیش نرود تا دربوق بدمند، وقتی دربوق دمیدند حمله شما همانند حملهٔ یك کس باشد.»

گوید: وقتی آنها را به زحمت انداختیم وحسن بیم کرد که وی و یارانش را احاطه کند بانگ زد که: «وای تودربوق بدم که دمیدند ویکجا به ما حملـه آوردند که یاران سری هزیمت شدند وهفت کس از آنها کشته شد.»

گوید: آنگاه حسن با تنی چند از سواران خویش بر آنها نمودار شد که آن سوی تپه بودند باگروهی از قرشیان که سری آنها راآورده بود وتعهد گرفته بود که وی را یاری کنند وچون قرشیان آنها را بدیدند گفـتند: «اینك یاران تـو که هزیمت شده‌اند.»

گفت: «شتاب میارید.»

وقتی سـواران وکسان در کوهها نمـودار شدند بـدوگفتند: « چه بـایـد کرد؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید.»

گوید: پس به فرار برفتند تا وارد دارالاماره شدند و ابزار جنگ بینداختند واز دیوار یکی از سپاهیان که کنیهٔ ابوالرزام داشت بالارفتند و واردخانهٔ او شدند وآنجا ببودند. حسن‌بن معاویه وارد مسجد شد و با مردم سخن کرد وخبرمرگ ابوجعفر را بگفت وبه سوی محمد دعوت کرد.

عمربن‌حمزه، وابستهٔ عباس‌بن‌عبدالمطلب، گوید: وقتی حسن‌بن‌معاویه مکه راگرفت وسری فرار کرد وخبر به ابوجعفر رسیدگفت: «دریغ از ابن ابی‌العضل.»

ابن‌ابی‌مساوربن عبدالله وابستهٔ‌بنی‌نایله گوید: با سری‌بن‌عبدالله در مکه بودم، حسن‌بن‌معاویه پیش از قیام محمد سوی وی‌آمد، درآنوقت سری درطایف بود وابی‌سراقه از مردم‌بنی‌عدی در مکه جانشین وی بود.

گوید: عتبةبن‌ابی‌خداش‌لهبی از حسن‌بن‌معاویه دربارهٔ قرضی که به عهده داشت شکایت کرد که اورا بداشت، سری دربارهٔ وی به ابن‌ابی‌خداش‌نوشت: اما بعد، درکارخوش بخطا رفتی وبا خویشتن بدکردی که ابن‌معاویه را به‌زندان افکندی که مال را از برادر وی‌گرفته‌ای.

وهم اوبه ابن‌سراقه نوشت ودستور داد وی را رهاکند وبه‌ابن‌معاویه‌نوشت ودستور داد بماند تا بیاید ودین وی را بپردازد.

گوید: چیزی نگذشت که محمد قیام کرد وحسن‌بن‌معاویه را به عاملی مکه سوی وی فرستاد به سری گفتند: «اینك ابن‌معاویه سوی تومی‌آید.»

گفت: «هرگز چنین نمی‌کند که بر اومنت دارم، چگونه مردم مدینه به مقابلهٔ من می‌آیند در صورتی که خانه‌ای‌آنجا نیست که نیکی‌ای از من وارد آن نشده باشد.»

بدو گفتند: «فرودآمدوبیامد.»

گوید: ابن‌جریح سوی وی رفت و گفت: «ای مرد به خدا توبه مکه دست نخواهی یافت که مردم آنجا با سری فراهم آمده‌اند، پنداری که‌قریش را درخانه‌اش مقهور می کنی و بر آن تسلط می‌یابی؟»

گفت: «ای جولازاده مرا از مردم مکه‌می‌ترسانی، به خدایاشب را در آنجا به سرمی کنم یا در مقابل آن جان می‌دهم.»

گوید: آنگاه با یاران خویش تاخت آورد. سری سوی وی آمد ودرفخ با او تلاقی کرد. یکی از یاران حسن ضربتی به سرمسکین بن‌هلال دبیر سری زد واو را زخمدار کرد وسری و یارانش هزیمت شدند و وارد مکه شدند. ابوالرزام یکی از بنی‌عبدالدار از خاندان شیبه به سری پرداخت و وی را در خانهٔ خویش نهان کرد. آنگاه حسن وارد مکه شد.

گوید: حسن بن‌معاویه اندکی در مکه بماند، پس از آن نامهٔ محمد بدورسید که دستور می‌داد پیش وی رود.

عبدالله بن اسحاق گوید: مکرر از یارانمان شنیدم که می گفتند: «وقتی حسن و قاسم مکه راگرفتند مجهز شدند وجمعی بسیار فراهم آوردند آنگاه برفتند که قصد داشتند محمد را برضد عیسی بن‌موسی یاری دهند. یکی از انصار را در مکه جانشین کردند. وچون به قدید رسیدند از کشته شدن محمد خبر یافتند و کسان از اطرافشان پراکنده شدند، حسن راه بسقه‌گرفت که سنگستانی است درریگزار. و آنرا بسقه‌قدید گویند و به ابراهیم پیوست وهمچنان در بصره ببود تاابراهیم کشته شد.

گوید: قاسم‌بن‌اسحاق نیز به‌آهنگ ابراهیم برون شد وچون به یدیع رسید از سرزمین فدك ، خبر کشته شدن ابراهیم بدورسید که به مدینه بازگشت‌وهمچنان نهان بود تا دختر عبدالله‌بن‌محمد، همسرعیسی‌بن‌موسی، برای وی و برادرانش‌امان گرفت، که بنی‌معاویه عیان شدند، قاسم نیز عیان شد.

عمربن‌راشد وابستهٔ غنج گوید: وقتی‌حسن بن‌معاویه برسری غلبه یافت اندك مدتی ببود آنگاه نامهٔ محمد بدو رسید که دستور می‌داد سوی وی رود وخبر می‌داد که عیسی نزدیك مدینه رسیده ومی گفت که در رفتن شتاب کند.

گوید: پس ابن‌معاویه به روز دوشنبه که بارانی سخت می‌بارید ازمکه‌برون شد- پنداشته‌اند همان روز بود که محمد کشته شده بود- در امج که آبیست از آن خزاعه میان عسفان وقدید، پیك عیسی بن‌موسی بدو رسید با خبر کشته شدن محمد.

پس‌ابن‌معاویه فراری شد، یارانش نیز فراری شدند.

ابوسیار گوید: من حاجب محمد بودم.شبانگاه سواری پیش من آمدو گفت: «از بصره می آیم ابراهیم آنجا قیام کرده وشهرراگرفته.»

گوید: سوی‌خانه‌مروان رفتم‌سپس به‌منزلی رفتم که محمد آنجا بودودرزدم. محمد به‌بانگ‌بلند گفت: «کیست؟»

گفتم:«ابوسیار.»

گفت: «لاحول‌ولاقوةالاباللّه، خدایا از شرآیندگان شب به توپناه‌می‌برم، مگر آینده‌ای که خیری ازسوی تو آرد.»

آنگاه گفت: «خیر است؟»

گفتم: «خیراست.»

گفت: «خبر چیست؟»

گفتم: «ابراهیم بصره‌راگرفته.»

گوید: وچنان بود که چون محمد نماز مغرب یا صبح می کرد بانگزنی‌بانگ می‌زد: «برای‌برادران‌بصریتان وحسن‌بن‌معاویه‌دعا کنید وبرای وی برضد دشمن‌یاری بخواهید.»

عیسی گوید: یکی از مردم شام پیش ما آمد ودر خانهٔ ماجای گرفت، کنیهٔ ابو-

عمرو داشت، پدرم بدو می‌گفت: «این مرد را چگونه می‌بینی؟»

می‌گفت: «باید اورا ببینم وعمق کارش را بدانم وباتو بگویم.»

عیسی گوید: پس از آن پدرم وی را بدید و از او بپرسید که گفت: «به‌خدا او مرد است، مرد کامل اما پیه پشت وی رابسیار دیدم ومرد نبردچنین نیست.»

گوید: پس از آن ابوعمرو با محمد بیعت کرد وهمراه وی نبرد کرد.

عبدالله‌بن‌محمد ملقب به ابن‌بواب وابستهٔ منصور گوید: ابوجعفر از زبان محمد نامه‌ای به اعمش نوشت که او را به یاری خویش دعوت کرده بود، وقتی اعمش نامه را خواند گفت: «ای بنی‌هاشم‌شمارا آزموده‌ایم‌شماترید را دوست دارید.»

گوید: وقتی فرستاده بنزد ابوجعفر بازگشت وبدوخبر دادگفت: «شهادت می‌دهم که این سخن از اعمش است.»

محمدبن‌عمر گوید: محمدبن‌عبدالله برمدینه تسلط یافت و خبر به ما رسید. بیرون شدیم، همه جوان بودیم، من آنوقت بیست‌وپنج ساله بودم، به نزد وی رسیدیم، کسان به دور وی فراهم آمده بودند واورا می‌نگریستند وهیچکس را ازاو باز نمی‌داشتند، من نزدیك رفتم واورا بدیدم ودر اونگریستم، براسبی‌بود، پیراهنی مغزی‌دار به‌تن‌داشت‌وعمامه‌ای‌سپید، شکمی‌بر آمده‌داشت، اثر آبله به‌صورتش بود، پس از آن کس سوی مکه فرستاد که آنجا را برای وی گرفتند وسپید پوشیدند، برادرش ابراهیم را نیز سوی بصره فرستاد که آنجا را بگرفت و بر آن تسلط یافت وبا وی سپید پوشیدند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: امیرمؤمنان ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را برای نبرد محمد فرستاد و گفت: «اهمیت نمی‌دهم که کدام یکیشان دیگری را بکشد.» چهارهزار کس ازسپاهیان را به‌عیسی پیوست، محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، رانیز همراه وی‌فرستاد.

زید وابستهٔ مسمع گوید: وقتی ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی دستور حرکت داد وی گفت: «با عموهای خویش مشورت کن.»

گفت: «ای مرد، حرکت کن، به خدا جز من وتو کسی مورد نظر نیست یا من باید بروم یا تو.»

گوید: پس اوراه پیمود تا به نزد ما رسید که در مدینه بودیم.»

عبدالملک‌بن‌شیبان گوید: ابوجعفر، جعفر بن‌حنظلهٔ بهرانی را پیش خواند وی مردی پیس و بلندقد بود واز همه کسان به‌کار نبرد آگاه‌تر، که درنبرد های مروان حضور داشته بود. بدو گفت: «ای جعفر، محمد قیام کرده رای توچیست؟»

گفت: «کجا قیام کرده؟»

گفت: «درمدینه.»

گفت:«خدا را سپاس کن، جایی‌قیام کرده که نه مال هست، نه مرد، نه‌سلاح، نه مرکب، یکی از وابستگان خویش راکه معتمد تو باشد بفرست که برود و در وادی‌القری جای‌گیرد و آذوقهٔ شام را از اوباز دارد تا در محل خویش‌ازگرسنگی بمیرد.»

گوید: ابوجعفر چنان‌کرد.

عبدالله بن‌راشد گوید: یاران ما می‌گفتند که ابوجعفر، کثیر بن‌حصین‌عبدی را فرستاد که در فید اردو زد وخندقی برای خویش زد تا عیسی‌بن‌موسی بیامد و او را سوی مدینه برد.

عبدالله گوید: خندق را دیدم که روزگاری دراز به جای بود، آنگاه از میان رفت ومحوشد.

یعقوب‌بن‌قاسم گوید:علی‌بن‌ابیطالب این حدیث را برای من گفت، من او را به‌صنعا دیدم، گفت: وقتی ابوجعفر، عیسی را سوی محمد می‌فرستاد بدو گفت: «ابوالعسکر،مسمع‌بن‌محمد،را همراه ببر،من‌اورا دیدم که‌مردم بصره را از سعیدبن‌ـ

عمرومخزومی که وی را در میان گرفته بودند بازداشت، سعید برای مروان دعوت می‌کرد و به‌نزد ابوالعسکر بود ومغز و طبرزد می‌خورد.»

گوید: عیسی، ابوالعسکر را همراه برد و چون به درهٔ نخل رسید او و مسعودی بن‌عبدالرحمان به جای ماندند تا وقتی که محمد کشته شد وچون خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی گفت: «چرا گردنش را نزدی؟»

عبدالله بن‌محمدگوید: ابوجعفر وقتی با عیسی‌بن‌موسی وداع می‌کرد بدو گفت: «ای‌عیسی، من ترا به مابین این دو می‌فرستم ـ وبه پهلوی خویش اشاره کرد ـ اگر به‌آن مرد دست یافتی شمشیر خویش را غلاف کن وهمه را امان بده اگر نهان شد، تعهد امان کن تا وی‌را پیش تو آرند که‌می‌دانند کجاهامی‌رود.»

گوید: وقتی عیسی وارد مدینه شد چنان کرد.

محمدبن‌عمر گوید: ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی راکه نوادهٔعباس بود به مقابلهٔ محمدبن‌عبدالله فرستاد که در مدینه بود. محمد پسر امیرمؤمنان را نیز با گروهی از سرداران وسپاهیان خراسان همراه وی فرستاد. حمیدبن‌قحطبهٔ طایی بر مقدمهٔعیسی ابن‌موسی بود، آنها را به‌اسب واستروسلاح و آذوقه مجهز کرد که چیزی کم نبود. ابوالکرام جعفری را نیز با عیسی‌بن‌موسی فرستاد، وی از یاران ابوجعفر بود و طرفداربنی‌عباس بودا بوجعفر به‌او اعتمادداشت که اورافرستاد و...[1]

عیسی به‌نقل از پدر خویش گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی نوشت: هر کس از خاندان ابوطالب به نزد تو آمد نام وی را برای من بنویس وهر که‌پیش تونیامد، مالش را بگیر.

گوید: عیسی چشمهٔ ابوزیاد راگرفت که جعفربن‌محمد از او روی نهان کرده بود، وقتی ابوجعفر بیامد، جعفر با وی سخن کرد و گفت: « از آن من است.»

---

۱ــ متن افتاده دارد.

ابوجعفر گفت: «مهدی شما آنرا گرفته بود»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی به فید رسید برپاره‌های حریر به کسانی از مردم مدینه نامه نوشت که عبدالعزیز بن مطلب مخزومی وعبیدالله بن محمدجمحی از آن جمله بودند. وقتی نامه‌های وی به مدینه رسید بسیاری کسان از اطراف محمد پراکنده شدند که عبدالعزیز بن مطلب از آن جمله بود که وی را بگرفتند و بازبردند که اندکی بماند و باز برون شد. بار دیگر که اورا پس بردند، برادرش علی بن مطلب که از یاران سرسخت محمد بود دربارهٔ برادر خویش با محمد سخن کرد تا وی را از اوبداشت.

عیسی گوید: عیسی بن موسی برحریری زرد به پدرم نامه نوشته بود که یک بدوی آنرا بیاورد که مابین رویه و آستر پاپوش خویش جاداده بود.

عیسی گوید: بدوی را دیدم که در خانهٔ ما نشسته بود، من کودکی خردسال بودم، نامه را به پدرم داد که مضمون آن چنین بود: «محمدچیزی را گرفته که خدا «بدو نبخشیده و به‌چیزی دست یازیده که خدا بدو نداده که خداعزوجل در کتاب «خویش گفته:

«قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء و «تذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیء قدیر»[1]

«یعنی: بگو ای خدای صاحب ملك! ملك به هر که خواهی می‌دهی. وملك «از هر که خواهی می‌ستانی. هر که را خواهی عزیز می کنی وهر که را خواهی «ذلیل می کنی. همه خوبیها به دست تو است که تو بر همه چیز توانایی.

«درجدایی ازاوشتاب کن ومنتظر نمان وهر کس ازقوم راکه اطاعت می کند «دعوت کن که باتو برون شوند.»

گوید: پدرم برون شد وعمر بن محمد وابوعقیل، محمدبن عبدالله، نیزهمراه

---

۱ـ آل عمران آیه ۲۵

وی برون شدند.

گوید: حسن‌بن‌علی ملقب به افطس را دعوت کردند که با آنها برود اما نپذیرفت و با محمد بماند.

گوید: محمد از برون شدن آنها خبر یافت و کس فرستاد وشتران آنها را بگرفت. عمربن‌محمد پیش وی آمد و گفت: «توبه عدالت می‌خوانی و نابودی ستم، پس چرا شتران مرا که برای حج یا عمره مهیا کرده‌ام گرفته‌اند.»

گوید: محمد شتران وی را بداد وهمان شب برون شدند ودر چهار یا پنج‌منزلی مدینه عیسی را بدیدند.

عمروبن‌ابی‌عمر گوید: ابوجعفر به کسانی از قریش ودیگران نامه‌هایی نوشت وبه عیسی دستور داد که وقتی نزدیك مدینه‌رسید نامه راپیش آنهافرستد. کشیکبانان محمد فرستاده و نامه‌ها راگرفتند، در آن‌میان‌نامه‌ای یافت که‌به‌عنوان ابراهیم‌بن‌طلحه بود وگروهی از سران قریش. محمد کس به طلب همهٔ ما فرستاد بجز ابن‌عمر و ابوبکربن‌ابی‌سبره‌ومارادرخانهٔ ابن‌هشام که درنمازگاه بودبداشت.

گوید: کس به طلب من وبرادرم فرستاد که ما را ببردند وبه هرکدام سیصد زد.

گوید: وقتی مرا می‌زد می‌گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

بدوگفتم: «وقتی پشت سنگی یا در خیمه‌ای موبین نهان می‌شدی ترا رها کردم وچون مدینه به دست توافتاد وکارت بالاگرفت برضد توقیام می‌کنم به چه وسیله قیام می‌کنم، با نیرویم یا با مالم یا با عشیره‌ام؟»

گوید: آنگاه بگفت تا مارا به زندان بردند وبه غل‌ها وزنجیرها مقید کردند که هشتاد رطل‌وزن داشت.

گوید: محمدبن‌عجلان به نزد وی وارد شد که بدوگفت: «این دو کس را به

سختی زدم وچنان در بندشان کردم که نماز نتوانند کرد.»

راوی گوید: وهمچنان محبوس بودند تا عیسی بیامد.

عبدالحمیدبن جعفر حکمی گوید: شبی به نزد محمد بودیم، واین به وقتی بود که عیسی به مدینه نزدیك شده بود، محمدگفت: «به من بگویید که برون‌شوم یا بمانم؟»

گوید: کسان‌اختلاف کردند،روی به من کرد و گفت: «ای‌ابوجعفرمرامشورت گوی.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که در جایی هستی که ازهمه ولایتهای خدا اسب و خوردنی وسلاح کمتر دارد ومردانش ضعیفترند؟»

گفت:«چرا.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که با ولایتی نبرد می کنی که‌مردانش ازهمه‌ولایتهای خدا نیرومندترند ومال وسلاح بیشتر دارد؟»

گفت:«چرا.»

گفتم: «رای درست اینست که با همراهان خویش بروی تا به مصررسی- که‌به خداهیچکس‌ترا از آن باز نمی‌دارد-وبا این مرد با همانند سلاح ومرکب و مردان وی نبرد کنی.»

گوید: حنین‌بن‌عبدالله بانگ زد: «پناه برخدا اگر ازمدینه برون شوی.» و با وی گفت که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته بود: «به‌خواب‌دیدم که در زره‌ای استوارم ومدینه را تأویل آن گرفتم.»

محمدبن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه و اطراف و بعضی قبایل عرب از جمله جهینه و مزینه وسلیم و بنی‌بکرواسلم وغفار دعوت وی را پذیرفتند. وی قبیلهٔ جهینه را مقدم می‌داشت و قبایل قیس از این خشمگین شدند.

عبدالله‌بن‌معروف از بنی‌ریاح‌بن‌مالك که در حادثه حضور داشته‌گوید: بنی‌ـ سلیم به نزد محمد آمدند وسخنگویشان جابربن‌انس ریاحی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، ماداییان همسایگان توایم وسلاح ومرکب داریم، به خدا وقتی اسلام‌آمد میان بنی‌سلام بیشتر از همه حجاز اسب بود وبه نزد ما چندان اسب مانده که اگربه‌نزد هر عربی باشد در صحرا آسوده خاطر باشد، خندق مزن که پیمبر خدای خندق خویش را از آنروی زد که خدای بهتر داند. اما اگر توخندق بزنی پیادگان نبرد نتوانند کرد واسب درمیان کوچه‌ها به کارنیفتد. کسانی که‌خندق مقابل آنهازده‌میشود در آن‌نبردتوانند کرد،اما کسانی که‌خندق‌را برای‌حفاظتشان زده‌اند مانع‌نبرد کردنشان می‌شود.

گوید: یکی از بنی‌شجاع گفت: «پیمبر خدای خندق زد، از رای وی تبعیت کن،مگر می‌خواهی رای‌پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌سبب رای خویش واگذاری!»

جابر گفت: «به خدا ای پسر شجاع برای توویارانت چیزی از مقابلهٔ آنها گرانترنیست اما برای من ویارانم چیزی از نبرد باآنها خوشتر نیست.»

گوید: محمدگفت: «در خندق زدن از کار پیمبر خدا تبعیت می کنم‌صلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم، هیچکس مرا از آن باز ندارد که آنرا رها نخواهم کرد.»

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: وقتی محمدیقین کرد که عیسی می آید خندق را بکند، خندق پیمبر را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که درمقابل احزاب کنده بود.

محمدبن‌عطیه وابستهٔ مطلبیان گوید: وقتی محمد خندق را می کند سواره سوی آن رفت، قبایی سفید به تن داشت با کمربند، کسان نیز با وی سوار شده بودند، وچون به محل رسید فرودآمد وبه دست خویش حفاری کرد وخشتی از خندق پیمبر در آورد، صلی‌الله علیه‌وسلم، وتکبیر گفت، کسان نیز تکبیر گفتند وگفتند: «به‌فیروزی خوشدل باش که خندق جد تواست رسول‌خدا،صلی‌الله‌ـ

علیه‌وسلم.»

مصعب‌بن‌عثمان‌زبیری‌گوید: وقتی عیسی در اعوص فرودآمد، محمد به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد، آنگاه‌گفت: «دشمن خدای ودشمن شما، عیسی‌بن‌موسی دراعوص‌فرودآمده، شایسته‌ترین کسان برای به پا داشتن این دین ابنای مهاجران نخستینند وابنای انصار که همیاری کرده‌اند.»

ابوعمرو، ادب‌آموز محمدبن‌عبدالرحمان، گوید: اززبیری که ابوجعفر او را کشت یعنی‌عثمان‌بن‌محمد شنیدم که می‌گفت: «جمعی به دور محمد فراهم‌آمده بود که مانندآن یا بیشتر ازآن ندیده بودم. چنان پندارم که یکصدهزار کس بودیم، وقتی عیسی نزدیك رسید، محمد با ما سخن کرد و گفت: ای مردم این مرد نزدیك شما رسیده با شما رولوازم، من شما را از بیعت خویش رها می‌کنم‌هر که می‌خواهد بماند وهر که می‌خواهد برود. وکسان برفتند وباگروهی به جای ماند که زیاد نبود.»

رشیدبن‌حیان یکی از بنی‌قریط کلابی‌گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم را فراهم‌آورد وبه یکجا کرد وگذرگاهها را بست که کس برون نشود.

گوید: وقتی شنید که عیسی وحمیدبن‌قحطبه می‌آیند به‌منبر رفت‌وگفت: «ای مردمان ما شما را برای نبرد فراهم‌آوردیم وگذرگاهها را به رویتان بستیم، اینك دشمن نزدیك شماست، با شمار بسیار، فیروزی از جانب خداست وکار به دست اوست، چنان می‌بینم که اجازه‌تان دهم وگذرگاهها را به رویتان بگشایم، هر که می‌خواهد بماند، بماندوهر که می‌خواهد برود، برود.»

گوید: جمعی ازکسان برون شدند که من جزوآنها بودم، وقتی به عریض رسیدیم که سه‌میلی مدینه بود مقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی را دیدیم، نرسیده‌به فراخنای و مردانشان را به گروه انبوه ملخان همانند کردم.

گوید: ما برفتیم وآنها سوی مدینه رفتند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: جمعی بسیار با فرزندان و کسان خویش سوی اطراف و کوهها رفتند، محمد، ابوالقلمس را بگفت تا هر کس از آنها را که توانست یافت پس آورد. اما بسیاری از آنها از دسترس وی دور شدند که آنهارا واگذاشت.

غاضری گوید: محمد به من گفت: «به تو سلاح بدهم که همراه من نبرد کنی؟»

گفتم: «آری، اگر نیزه‌ای به من دهی که با آن همچنان که در اعرص هستند ضربتشان زنم، یا شمشیری دهی که همچنانکه در هیفا هستند ضربتشان زنم.»

گوید: اندکی بعد، باز کس از پی من فرستاد و گفت: «در انتظار چیستی؟»

گفتمش: «خدایت باقی بدارد. برای توچه آسانست که من کشته شوم و برمن بگذرند و گویند به خدا تنومند بود.»

گفت: «وای تو، مردم شام وعراق وخراسان سپید پوشیده‌اند.»

گوید: گفتمش: «بگذار دنیا چون کره سپید باشد، ومن چون پشم دوات باشم، وقتی عیسی در اعوص است مرا از این چه سود؟»

عیسی به نقل از پدر بزرگ خویش گوید: ابوجعفر، ابن اصم راهمراه عیسی ابن‌موسی فرستاده بود که وی را در منزلگاهها فرود آرد وچون بیامدند و به یك میلی مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم رسیدند ابن اصم گفت: «بدان که سوار درمقابل با پیادگان به کار نمی‌رود، بیم دارم اگر عقبتان برانند وارد اردوگاهتان شوند.»

گوید: عیسی آنها را سوی آبخورگاه سلیمان‌بن‌عبدالملك برد که در جرف بود، چهارمیلی مدینه، و گفت: «پیاده بیشتر از دومیل یا سه میل نمی‌دود که سوار، او را بگیرد.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی بر کنار قدوم جای گرفت نیمشب ازپی من فرستاد، وی را دیدم که نشسته بود وشمع جلو روی وی بود ومقداری مال.

گفت: «خبرگیران برای من خبر آورده‌اند که این مرد در حال ناتوانیست وبیم‌دارم عقب‌نشینی کند، چنان‌گمان دارم که راهی بجز سوی مکه ندارد. پانصد کس‌همراه بردار وبه دور از راه بروتا به‌شجره برسی‌وآنجا بمانی.»

گوید: پس مقرری‌آنها را در روشنی شمع بداد. من باآنها حرکت‌کردم، تا به‌سنگستان‌سپید رسیدیم به نزد بطحاء، بطحای‌ابن‌ازهر، درشش میلی‌مدینه. مردم آنجا بیمناك شدند. گفتم: «باك مدارید، من‌محمدبن عبدالله هستم،آیا سویق دارید؟»

گوید: پس سویق برای‌ماآوردند که‌بنوشیدیم وآنجا ببودیم تاوقتی که‌محمد کشته شد.

محمدبن‌اسماعیل گوید: وقتی‌عیسی‌نزدیك رسید قاسم‌بن‌حسن را به نزدمحمد فرستاد واورا دعوت کرد که از کار خویش بازگردد وبدوخبر داد که‌امیرمؤمنان وی را با خاندانش امان داده است.

گوید: محمد به قاسم‌گفت: «اگر نبود که فرستادگان را نبایدکشت‌گردنت‌را می‌زدم که از وقتی نوجوان بوده‌ای هرجا دوگروه‌خیروشر بوده‌اند توباگروه شر بوده‌ای، برضدخیر.»

گوید: محمد به عیسی پیام فرستاد که ای کس ترا با پیمبرخدای‌خویشاوندی نزدیك هست من ترا به‌کتاب خداوسنت پیمبر وعمل به اطاعت وی می‌خوانم و از خشم وعذاب خدای بیم می‌دهم به خدا من از این کار باز نخواهم گشت‌تابه‌پیشگاه خدا روم، مبادا کسی ترا بکشد که سوی خدا دعوتت می کند وبدترین مقتول‌باشی، یا اورا بکشی وگناهت بزرگتر وخطایت بیشتر باشد.

گوید: این پیام را همراه ابراهیم‌بن‌جعفر فرستاد، عیسی بدوگفت: «پیش‌یار خویش بازگرد وبگومیان ما بجز نبرد نیست.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی نزدیك مدینه رسید مرا با امان‌خویش

سوی محمد فرستاد، محمد به من گفت: «برای چه با من نبرد می کنید و خون مرا حلال می‌شمارید در صورتی که من کسی هستم که از کشتن گریزان بوده‌ام.»

گوید: گفتمش: «این‌قوم ترا سوی امان می‌خوانند، اگر در کار نبردشان مصر باشی به همان ترتیبی که بهترین نیاکان توعلی با طلحه و زبیر نبرد کرد با تونبردمی کنند، به سبب شکستن بیعتشان و کارشکنی برای‌ملکشان‌و کوشش برضدشان.»

گوید: این را با ابوجعفر گفتم گفت: «به خدا خوشدل نمی‌شدم که این را نگفته بودی وفلان و بهمان از آن من بود.»

ماهان‌بن‌بخت، وابستهٔ قحطبه، گوید: وقتی به مدینه رسیدیم ابراهیم‌بن‌جعفر به پیشتازی آمد وبه دور اردوگاه ماگشت وهمه را از نظر گذرانید، آنگاه برفت.

گوید: بخدا از اوبه سختی بیمناك شدیم، چندان که‌عیسی وحمیدبن‌قحطبه شگفتی کردند ومی گفتند: «یك سوار پیشتاز یاران خویش می‌شود، وچون‌درانتهای دیدما قرارگرفت دیدیمش که به یکجاتوقف کرده است.»

گوید: حمیدگفت: «وای شما بنگرید وضع اینمرد چیست که می‌بینم اسبش ایستاده واز جانمی‌رود.»

گوید: آنگاه حمید دوکس از یاران خویش را سوی اوفرستاد، ودیدند که اسبش به‌سردرآمده واورا به زمین زده وجوشن بندگردنش را دریده بود، سلاح و جامهٔاورابرگرفتند، جوشنی را پیش ماآوردند وگفتند: «ازآن ابن زبیر بوده.» مطلا بود ونظیرآن دیده نشده بود.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی‌عیسی‌درقصرسلیمان درجرف فرودآمدصبحگاه دوازدهم رمضان بود از سال صدوچهل وپنجم، به روز شنبه. روز شنبه و یکشنبه

را ببود، صبحگاه دوشنبه روی کوه سلع رفت ومدینه را نگریست و کسانی راکه درون و برون آن می‌شدند بدید وهمه جوانب آن را از سوار وپیاده پر کرد، بجز سمت مسجد ابوالجراح که در ناحیهٔ بطحان بود که آنرا برای برون شدن فراریان واگذاشت. محمد نیز با مردم به مقابله آمد.

محمدبن‌زیدگوید: همراه عیسی بودیم، سه روز جمعه وشنبه ویك شنبه محمد را واگذاشت.

زیدوابستهٔ مسمع گوید: وقتی عیسی اردو زدبراسبی بیامد، درحدودپانصد کس اطراف وی پیاده می‌آمدند، پیش روی وی پرچمی بود که‌همراهش‌می‌آوردند برروی ثنیه[1] ایستاد وبانگ زد: «ای مردم مدینه، خدای خونهای ما را بر یکدیگر حرام کرده، سوی امان آیید، هر که زیر پرچم ما بایستد در امان است، هر که به‌خانهٔ خویش رود در امان است،هر که وارد مسجد شود در امان است، هر که سلاح خویش را بیندازد در امان است، هر که از مدینه برون شود درامان است. ما را با حریفمان واگذارید که یا به سود ما باشد یا به سود وی.»

گوید: اما بدو دشنامهای سخت دادند و گفتند: «ای پسر بز، ای پسر فلان، ای پسر بهمان.»

گوید: پس آنروز برفت و روزدیگر بیامد و چنان کرد واورا دشنام دادند و چون روز سوم رسید با چندان سوار وپیاده وسلاح بیامد که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. به خدا طولی نکشید که برما غلبه یافت وندای امان داد وسوی‌اردوگاه خویش باز گشت.

عثمان‌بن‌محمد زبیری گوید: وقتی تلاقی کردیم عیسی شخصاً ندا داد: «ای محمد، امیرمؤمنان به من دستور داده با تونبرد نکنم تا امان را به توعرضه کنم،تو

---

۱ـ به معنی بلندی وتپهٔ کوچك است. اما بر کنار مدینه بلندی‌ای هست به نام‌ثنیةالوداع که ازکثرت استعمال، صورت نام خاص پیدا کرده است .م.

به جان و کسان وفرزندان ویاران خویش امان داری. فلان وفلان مقدار مال به‌تو می‌دهد وقرضهایت را ادا می کند وچنان وچنان می کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی گرداند وطمع مرا به شما نزدیك نمی کند، این سخن نمیبود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آنروز هفتاد کس را به دست خویش کشت.

محمدبن‌زیدگوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی برذباب بایستادآنگاه وابسته‌ای از آن عبدالله‌بن‌معاویه راکه همراه وی بود وسالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند وگفت: «دوازده کس از یاران زره‌دارخویش را بیار.» وچون آنها را بیاورد به‌ماگفت: «ای خاندان ابوطالب ده کس از شما با وی برخیزند.»

گوید: با وی برخاستیم،عبدالله وعمر، پسران‌محمد بن‌عمرومحمدبن‌عبدالله‌و قاسم‌بن‌حسن‌وعبدالله‌بن‌اسماعیل‌ازجمله‌ده کس‌مابودند. گفت: «به‌نزد این قوم روید و دعوتشان کنید وامانشان دهید که امان‌خدای به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم ودعوتشان کردیم که دشناممان دادند وتیر سوی ما افکندند وگفتند: «این پسر پیمبر خداست که باماست وما با وی هستیم.»

گوید: قاسم‌بن حسن‌با آنها سخن کرد وگفت: «من نیز فرزند پیمبرخدایم وبیشتر اینان که می‌بینید فرزندان پیمبر خدایند ما شما را به کتاب خدای‌وسنت‌پیمبر وی وحفظ خونهایتان واینکه امان داشته باشید دعوت می کنیم.»

گوید: بنا کردند به ما دشنام بدهند وتیراندازی کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر رابردار.» که برداشت وقاسم آنرا به دست خویش گرفت و باآن به نزد عیسی رفت وگفت: «منتظر چیستی؟ ببین با ما چه کردند.»وعیسی حمیدبن‌قحطبه را با یکصد کس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن‌حسن با یکی از خاندان ابوطالب روی ثنیةالوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند که دشنامشان داد و بازگشتند. آنگاه عیسی بیامد که سرداران را پراکنده بود، هزار مرد را به نزدحمام‌ابن‌ابی‌الصعبه نهاده بود، کثیربن‌حصین را به نزد خانهٔ ابن افلح نهاده بود که در بقیع غرقد بود. محمدبن‌ابی‌العباس را بر در بنی‌سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثنیه ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و بافلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده‌بود.

عمر، پیری ازانصارگوید: محمد سایبان‌مسجد را خفتان[1] های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و اورا بکشت ویار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگارم مرا چون‌آن مکن
«که خیانت کرد وباقی زندگانی خویش را
«به خفتانی فروخت.»

اسماعیل‌بن‌ابی‌عمرو گوید: به نزد خندق بنی‌غفار ایستاده بودیم که یکی اسب سوار بیامد که بجز چشمانش پیدا نبود وبانگ زد: «امان.»و چون امانش دادند نزدیك شد وبه ما چسبید وگفت: «میان شما کسی هست که پیامی‌به‌نزد محمدببرد؟»

---

۱ــ کلمهٔ متن خفاتین‌جمع خفتان

گفتم: «آری، من.»

گفت: «ازمن پیامش برسان.» چهرهٔ خویش رابگشود ودیدم که پیری خضاب زده بود گفت: «به‌او بگو، فلان‌تمیمی به‌تومی گوید: به نشانی این که‌من‌وتو به‌سال‌فلان در کوه جهینه در سایه‌سنگ نشستیم تا شب صبر کن که عامهٔ سپاهیان‌باتو اند.»

گوید: به‌نزد محمد رفتم ازآن پیش که‌درآید، واین به‌روز دوشنبه بودهمان روزی که کشته‌شد، مشك عسل‌سپیدی پیش روی وی بود که آن راازمیان‌دریده بودند ویکی کف خویش را پراز عسل‌می کرد وبه آب می‌زد وبه‌دهان اومی‌نهاد، یکی عمامه‌ای را به‌دورشکم‌وی می‌پیچید. پیام‌را به‌اورسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دوبرادرم‌پیش‌توهستند.»

گفت: «جایشان‌خوب است.»

محمدبن‌خالدبن‌زبیر گوید: پرچم به نزد پدر من بود ومن آنراازجانب وی حمل‌می کردم.

عیسی به‌نقل‌از پدرش گوید: حسن‌بن‌علی‌بن‌حسین مقلب به‌افطس پرچمی‌زرد رنگ همراه‌داشت که‌تصویر یك‌ماربر آن‌بود وهریك‌ازیاران وی‌ازخاندان علی‌بن‌ابیطالب‌پرچمی‌همراه داشتند. شعارشان احداحد بود.

گوید: در نبردحنین نیز شعار پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین بود.

جهم‌بن‌عثمان وابستهٔ‌بنی‌سلیم گوید: روزی که با یاران عیسی تلاقی کردیم عبدالحمیدبن‌جعفر به‌من گفت: «امروزمابه‌شما راهل‌بدریم که‌بامشرکان‌تلاقی کردند.»

گوید: ماسیصد وچند کس بودیم.

ابراهیم‌بن‌موسی گوید: ازپدرم شنیدم که‌می گفت: «عیسی بن‌موسی به‌سال صدوسوم تولدیافت چهل‌وسه‌ساله بود که درنبرد محمد و ابراهیم حضور یافت. حمیدبن‌قحطبه برمقدمهٔ وی‌بود. محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، بر پهلوی‌راست

وی‌بود، داودبن کراز از مردم خراسانی برپهلوی چپ وی بود. دنباله‌دارش هیثم ابن‌شغبه بود.

عیسی‌به نقل ازپدرش گوید: ابوالقلمس در بازار هیزم فروشان بامحمدبن‌ـ عثمان برادر اسدبن‌مرزبان‌روبه‌روشد که باشمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به‌جای‌خویش‌بازرفتند. برادراسدشمشیری‌برگرفت،ابوالقلمس سنگ اجاقی برگرفت وبرقرپوس* زین‌نهادوآنرابازره‌خویش بپوشانید،آنگاه بازآمدند وچون نزدیك شدند ابوالقلمس‌دررکاب بایستاد باسنگ سینهٔ اورا بکوفت‌وازاسب بینداخت وپیاده شدوسرش رابرید.

عبدالله‌بن‌عمرعمری گوید: بامحمد بودیم، یکی ازمردم مدینه به‌نام قاسم‌پسر وایل که‌وابستهٔ خاندان زبیر بود به‌نبردگاه‌رفت و هماورد خواست.یکی که‌به کمال ولوازم‌همانندا‌وندیده بودم به‌هماوردی وی‌آمد وچون ابن‌وایل‌اورا بدیدبازگشت.

گوید: ازاین‌حادثه به‌سختی‌دلگیرشدیم، در این حال بـودیـم که ازپشت‌سر خویش حرکت‌یکی راشنیدم وچون نگریستم ابـوالقلمس بود و شنیدم که‌می‌گفت: «خدای‌امیربیخردان‌رالعنت کند، اگرچنین کسی‌را رها کنند برماجرئت‌آرد.اگریکی سوی کاری‌رود شاید که درخورآن‌نباشد.»

گوید: آنگاه به‌هماوردی‌آن‌کس رفت واورا بکشت.

ازهربن‌سعیدگوید: آنروز قاسم‌بن‌وایل‌ازخندق‌برون شدوهماوردخواست که هزارمردبه‌هماوردی‌وی‌آمد وچون‌قاسم‌اورابدیدازوی‌بترسید وبازگشت‌وابوالقلمس به‌هماوردی وی‌رفت.

گوید: هرگز درچنین روزی ازشمشیر خویش کارنگرفته‌بود،ضـربتی‌به‌شانهٔ حریف زدواورا بکشت وگفت:«بگیر که‌من‌پسرفاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق

---

* کلمهٔ متن

بود.»

مسعود رحال گوید: هنگام کشته‌شدن محمد در مدینه بودم ازروی کوه، یعنی سلع، برقوم مشرف بودم. وآنهارابنزدسنگهای روغنی‌میدیدم‌یکی از یاران عیسی را دیدم که‌براسبی‌بود وپوشیده از آهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی‌شد بیامد تااز صف‌یاران خویش‌جداشدومیان دوصف‌بایستاد وهماوردخواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که‌آستینش نیز سپید بود. مدتی باوی‌سخن کرد، پنداشتم که بدو می‌گفت پیاده شود تا وضعشان برابر شود. سوار را دیدم که‌پای بگردانید وپیاده شد، آنگاه مقابل شدندیارمحمدضربتی به‌خود آهنی زد که بسر داشت و اورا برنشیمنگاهش‌افکند که‌بیحرکت ماند. آنگاه‌خود را برگرفت وبه‌سرش ضربت زدو اورا بکشت. آنگاه بازگشت ومیان‌یاران‌خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف‌عیسی درآمد، گویی‌یار آنکس‌بود. مرد اولی به‌هماوردی وی آمد وباوی چنان‌کرد که بایارش کرده بود سپس سوی‌صف خویش بازگشت. سومی‌به‌هماوردی وی‌آمد و اورا خواند که باوی‌هماوردی کرد واورا بکشت. وچون‌سومی راکشت روی‌بگردانید که‌آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران‌عیسی بدو پرداختند و به‌تیرش‌زدند و به‌جای‌بداشتند. یارمحمدشتاب‌می‌کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به‌آنهانرسیده بود که ازپای بیفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمدبن‌زیدگوید: وقتی به‌عیسی‌خبردادیم که‌آنهاتیر به‌طرف ما می‌افکنند به‌حمیدبن‌قحطبه گفت:«پیش‌برو.»واو بایکصدکس پیش رفت که‌همگی جز وی پیاده بودند و تیردان وسپر داشتند و چیزی نگذشت که به‌دیوارمقابل‌خندق حمله بردند وکسانی از یاران‌محمد راکه آنجابودند عقب راندندوبه‌نزددیوار بایستادند و حمید برای ویران‌کردن دیوار به عیسی‌پیام‌فرستاد.

گوید: عیسی به‌فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردندوآنها به‌خندق

رسیدند و به‌عیسی پیام داد که به خندق‌رسیده‌ایم. عیسی درهایی به‌اندازهٔ خندق برای حمید فرستاد که‌ازروی آن‌گذشتندتا آنسوی خندق‌رسیدند وازصبحگاه نبردی‌سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمدبن‌عمر گوید: عیسی‌بن‌موسی باهمراهان خویش بیامد تا کنارمدینه‌فرود آمد. محمدبن‌عبدالله باهمراهان خویش سوی وی رفت‌وچند روز بـه سختی‌نبرد کردند. تنی ازمردم‌جهینه که‌آنهارا بنی‌شجاع می‌گفتند بامحمدبن‌عبدالله‌ثبات کردند تا کشته‌شدند. جنگاورانی باکفایت‌بودند.

ازهر گوید: عیسی‌به‌آنها گفت کـه جهاز شتران رادرخـندق انداختندسپس گفت‌تا دودرخانه‌سعدبن‌مسعود راکه‌برثنیه بود روی‌خندق‌افکندندوسواران‌گذشتند، به‌نزد انبارهای خشرم تلاقی کردند و تاپسینگاه نبرد کردند.

عبدالعزیزبن ابی‌ثابت‌گوید: آنروز پیش ازنیمروز محمدبازگشت، به خانهٔ مروان رفت وغسل کرد وحنوط مالید، سپس برون‌شد.

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: به‌اونزدیك شدم وگفتمش: «پدرم فدایت، به‌خدا تاب مقاومت‌نداری‌وهیچکس‌باتونیست که یکدله نبرد کند،هم‌اکنون برون شووبه‌مکه‌رو پیش حسن بن‌معاویه که‌بیشتر یاران‌توباوی هستند.»

گفت : «ای ابوجعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می‌شوند. به خدا باز نمی‌گردم، مگر بکشم یاکشته شوم، تو ازجانب من‌آزادی، هرجا مـی‌خواهی برو.»

گوید: باوی برفتم تا به‌خانهٔ ابن‌مسعود رسید دربازارشتر، ومن دویدم وراه بازار روغنفروشان گرفتم، او سوی‌ثنیه‌رفت. کسانی که‌با وی‌بودندباتیر کشته شدند، پسینگاه شد و اونماز کرد.

ابراهیم‌بن‌محمدگوید: محمد رامابین دوخانهٔ بنی‌سعددیدم جبهٔ رنگینی به تن داشت،بریابویی بود، ابن‌خضیر کنار وی بود واورا به‌خدا قسم می‌داد که‌سوی‌بصره

یاجای دیگر رود، اما محمد می‌گفت: «به‌خدا دوبار به‌سبب من‌بلیه‌نبینید، توهر کجا که‌میخواهی برو که آزادی.»

ابن‌خضیر گفت: «ازپیش‌تو کجا روم.» آنگاه برفت ودیوان‌رابسوخت‌ورياح رابکشت سپس درثنیه بدو پیوست ونبرد کردتا کشته‌شد.

محمدبن‌عمر گوید: ابن‌خضیر که یکی‌ازاعقاب‌مصعب‌بن‌زبیر بود همراه‌محمد ابن‌عبدالله‌قیام کرد، آنروز که محمد کشته‌می‌شد وقتی آشفتگی کار یـاران وی را بدید که‌شمشیر نابودشان کرده بود ازمحمداجازه‌خواست کـه وارد مدینه شود که اجازه داد ونمی‌دانست‌مقصودوی چیست.

گوید: پس ابن‌خضیر به نزد ریاح‌بن‌عثمان‌مری و بـرادرش رفت و آنهارا کشت آنگاه‌باز گشت‌وبه‌محمد خبرداد، سپس‌پیش‌رفت‌ونبرد کرد تاهمانوقت کشته شد.

ازهر گوید: وقتی ابن‌خضیر بازگشت ریاح وپسر مسلم بن‌عقبه راکشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌خضیر، ریاح راکشت، امایکباره‌نکشت،سرش‌را به دیوار می‌کوفت تاجان داد. برادرش عباس را نیز باوی کشت که‌مردی‌درست‌ـ کردار بود و کسان این را براو عیب گرفتند. پس‌ازآن سوی‌ابـن قسری رفت که در خانهٔ ابن‌هشام بود بدوخبردادند که دودرخانه رابرروی خویش بست. ابن‌خضیر به‌درها پرداخت. همه کسانی که بـه زندان بـودنـد فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به‌آنها دست نیافت، پیش محمد بازگشت وپیش روی اونبردکرد تا کشته‌شد.

مسکین‌بن‌حبیب‌گوید: وقتی پسینگاه شد محمد درمسجد بنی‌دوئل که‌درثنیه بود نماز پسینگاه رابکرد وچون سلام نماز رابگفت آب خواست، ربیحهٔ قـرشی دخترابوشاکر به او آب‌داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن‌رانجات‌بده.»

گفت: «در این‌صورت خروسی درمدینه نمی‌ماند که بانگ‌بزند.»

گوید: آنگاه برفت وچون به‌دل مسیل سلع رسید پیاده شد واسب خویش راپی کرد. بنی‌شجاع نیز اسبان خویش راپی کردند وهیچکس نماند که نیام‌شمشیر خویش رانشکست.

گوید: من که نوسال بودم از زیور نیام‌ها نزدیك‌سیصد درم فراهم آوردم.

گوید: آنگاه‌محمد گفت:«شمابامن بیعت کرده‌اید،من‌نخواهم‌رفت تاکشته‌شوم هر که می‌خواهد برود‌اجازه‌اش می‌دهم.» سپس رو به‌ابن‌خضیر کرد و گفت: «دیوان راسوختی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «بیم‌داشتم از روی‌آن کسان‌رابگیرند.»

گفت: «حق‌داشتی.»

ازهر، به‌نقل‌از دو برادر خویش گوید: آنروز دوبار یاسه‌بار، یاران عیسی را هزیمت کردیم، اما خودمان هزیمت نمی‌شناختیم. شنیدیم که یزید نوادهٔ جعفر ابن ابیطالب می گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می‌شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: ازجمله کسانی که آنروز هزیمت‌شدندواز نزد محمد فرار کردند عبدالعزیزنوادهٔ عمرخطاب بود. محمد ازپی‌اوفرستاد و چون‌اورا بیاوردند کودکان بناکردند پشت سر او بانگ‌می‌زدند: «فراری! فراری!»بعدها عبدالعزیز می گفت: «سخت‌ترین چیزی که برمن‌گذشت بانگ زدن‌کودکان بود.»

غلام هشام‌بن‌عماره‌گوید: ماطرفدار محمدبودیم. هشام‌بن‌عماره‌پیش‌وی‌رفت. من‌نیز بااوبودم بدوگفت:«بیم‌دارم کسانی که می‌بینی از یاری توبازمانند، این‌غلام من به‌خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یاکشته می‌شوی و کشته می‌شوم،یاغلبه می‌یابیم»

گوید: به‌خدا باوی بودم که تیری به‌سرش خورد وآنرا به دونیم کرد، سپس

در زره‌اش فرورفت.

گوید: به‌من نگریست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آمادهٔ خدمتم.»

گفت: «وای‌تو هرگز چنین چیزی دیده‌ای، ای‌فلان، کدام‌یك را بیشتر دوست داری؟ جان مرا یاخودت‌را.»

گفتم:«جان‌تو را.»

گفت «به‌خاطر خدای آزادی،فرار کن.»

محمدبن‌عبدالواحد گوید: روی سلع بودیم ومی‌نگریستیم، گروهی بدویان جهنی آنجا بودند، یکی به‌طرف مابالا آمد که‌نیزه‌ای به دست داشت و سریکی را بر آن زده‌بود که‌گلوگاه وکبد و روده‌ها نیزبدان پیوسته بود.

گوید: منظره‌ای هول‌انگیز دیدم که‌بدویان آنرابه‌فال‌بدگرفتند وبه فراربرفتند تاپایین کوه رسیدند، مردبالای کوه آمد وبه یاران خویش بانگ زد و بـه فارسی گفت:«کوهبان!»[1]

گوید: پس‌یاران وی بیامدند تابالای کوه‌سلع رسیدند وپرچمی سیاه بر آن نصب کردند آنگاه به‌طرف مدینه سرازیرشدند ووارد آن شدنـد اسما دختر حسن مطلبی که‌همسرعبدالله‌بن‌حسین‌عباسی بود بگفت تاروسری سیاهی رابرمنارهٔ مسجد پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نصب کردند وچون یاران‌محمد این‌را بدیدندبـانگ برآمدکه وارد مدینه‌شدند و بگریختند.

گوید: محمدخبریافت که‌کسان ازراه سلع‌وارد شده‌اند و گفت: «هر قومی کوهی دارند که‌محفوظشان می‌داردوما کوهی داریم که از آن‌به‌مامی‌تازند.»

محمدبن‌اسماعیل بـه نقل از معتمدی گـوید: پسران ابی‌عمروغفاری برای سیاهپوشان از محلهٔ بنی‌غفار راهی گشودند که‌از آنجاوارد شدند واز پشت‌سریاران

---

۱ــ کلمهٔ متن

محمد در آمدند.

عبدالعزیزبن‌عمران گوید: آنروز محمدبه‌حمیدبن‌قحطبه بانگ‌زد که‌اگریکه‌سواری و به‌این‌سبب برمردم‌خراسان‌می‌بالی به‌هماوردی‌من آی، من‌محمدپسرعبداللهم»

گفت: «ترامی‌شناسم، کریم پسر کریم، شریف‌پسرشریف، به‌خدا ای‌بوعبدالله تاوقتی از این‌اوباش یکی پیش‌روی‌من‌هست باتو هماوردی نمی کنم. وقتی‌از آنها فراغت‌یافتم به دینم قسم‌باتو هماوردی می کنم.»

یکی ازبنی‌ثعلبة‌بن‌سعد گوید: روزی که محمد کشته‌شد روی سلع بودم، ابن خضیره نیز بامحمد بود، ابن‌قحطبه او را به‌امان می‌خواند که نمی‌خواست بمیرد اما او باشمشیر خویش به کسان‌حمله‌می‌برد، پیاده بودو به تمثیل‌شعری‌می‌خواند.

گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به کفل وی زد و آنرا زخمدار کرد. پیش یاران خویش بازگشت. پارچه‌ای را درید و آنرا به‌پشت خودبست. آنگاه به‌نبردگاه‌برگشت، یکی‌ضربتی به‌ابروگاه وی زد، شمشیر درچشمش فرورفت‌وازپای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند وسرش رابریدند.

گوید: وقتی ابن‌خضیر کشته‌شد محمد پیاده شد و برسر پیکروی چندان نبرد کرد که کشته شد.

فضل بن‌سلیمان‌وابستهٔ بنی‌نمیر که‌یك‌برادر وی بامحمد کشته‌شده‌بود به‌نقل‌از برادرخویش گوید: خراسانیان وقتی‌ابن‌خضیر رامی‌دیدند به‌همدیگربانگ‌می‌زدند: «خضیر آمد»[1] وبه‌سبب آن پراکنده می‌شدند.

ماهان‌بن‌بخت وابستهٔ قحطبه گوید: سر ابن‌خضیررا به‌نزد ماآوردند، به‌خدا آنرا نمی‌توانستیم برداشت ازبس که‌زخم برآن‌بود. به‌خدا گفتی بادنجانی[2] شکافته بود واستخوانهای آنرا به‌هم‌می‌پیوستیم.

---

۱ــ کلمه «آمد» درهر دوجا به‌فارسی‌است.

۲ــ کلمهٔ‌متن: بادنجانة.

ازهربن سعیدگوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را برمنارهٔ مسجد بدیدند بازوهایشان سست شد. حمیربن‌قحطبه از کوچه اشجع سوی محمدآمدکه غافل بود واورا بکشت وسرش را برگرفت و پیش عیسی برد و بسیارکس با وی کشته‌شد.

مسعود رحال گوید: آنروز محمد را دیدم که به خویشتن نبرد می کرد، دیدمش که یکی با شمشیر زیر نرمی‌راست‌گوشش زدکه به زانوافتاد و روی وی افتادند. حمیدبن‌قحطبه بانگ زد: «اورامکشید،» که دست بداشتند. حمیدبیامد و سرش را برید.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: آنروز محمد به زانو افتاد، از خویشتن دفاع می کرد ومی گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم که به محنت افتاده‌ام وستم‌دیده‌ام.»

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: ابن‌قحطبه با نیزه به سینهٔ محمد زدو او را از پای بینداخت آنگاه پیاده شد وسرش را برید وپیش عیسی‌برد.

ابوالحجاج منقری‌گوید: آنروز محمد را دیدم که خلقت وی همانندآن بود که از حمزة‌بن‌عبدالمطلب یاد می کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می کرد و هیچکس بدونزدیك نمی‌شد مگر آنکه وی رامیکشت، شمشیری داشت که به‌خدادر خورچیزی‌نبودتاوقتی که‌یکی‌تیری بدوزد گویی می‌بینمش که سرخموی و کبودچشم بود، آنگاه سواران به ما هجوم‌آوردند. محمد به طرف دیواری ایستاد، کسان‌از او دوری‌گرفتند،مرگ‌را عیان دید روی شمشیر خود تکیه کرد و آنراشکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم که می گفت: «ذوالفقار، شمشیر پیمبرصلی‌الله ـ علیه‌وسلم باوی بود.»

عمروبن‌متوکل که مادرش خدمت فاطمه دختر حسین می کرده بود گوید: روزی که محمد کشته می‌شد شمشیر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم با وی بود وقتی‌مرگ را عیان دید شمشیر خویش را به یکی از بازرگانان داد که با وی بود و چهارصد

دینار بدودادنی بود. گفت: «این‌شمشیر را بگیر که پیش هر کس‌از خاندان‌ابوطالب بری آنرا بگیرد وحق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن‌سلیمان ولایتدار مدینه شد و قضیه را بدو خبردادند که آن مرد را پیش خـواند وشمشیـر را از اوبگـرفت و چهارصددینار بدوداد. شمشیرهمچنان‌به‌نزدوی بود. وقتی که مهدی‌پاگرفت وجعفررا ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست وآنرا بگرفت پس ازآن به موسی رسید که‌آنرا درباره سگی بیازمود وشمشیر شکست.

عبدالملک‌بن قریب‌اصمـعی گوید: امـیرمؤمنان رشید را دیدم که شمشیری آویخته بود وبه من گفت: «ای اصمعی، ذوالفقار را به تونشان بدهم؟»

گفتم: «آری، خدایم به فدای‌تو کند.»

گفت:«این شمشیر مرا از نیام درآر.»

گوید: شمشیر را از نیام درآوردم و دوازده فرورفتگی درلبهٔ‌آن‌دیدم.

برادر فضل بن‌سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هـزار کس ما را درمیان‌گرفتند وبه دورما همانند سنگستانی‌سیاه‌بودند، بدوگفتم: «اگر به‌آنها حـمله بری ازدورتوپراکنده شوند.»

گفت: «امیرمؤمنان حمله نمی‌کند که اگر حمله کند بقیه‌ای از اونمی‌ماند.»

گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و درمیانش‌گـرفتند و او را کشتند.

عبدالله‌بن‌عامر گوید:همراه محمد باعیسی نبرد می‌کردیم به من‌گفت: «ابری به ما می‌رسد اگر برما بارید ظفر می‌یابیم و اگر از ماگذشت خون مرا برسنگهای روغنی‌بنگر.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری برما سایه افکند وببودچندان که گفتم می‌بارد آنگاه‌ازماگذشت وبه‌عیسی ویاران وی بارید واندکی‌بعد، که وی را درمیان

سنگهای روغنی کشته دیدم.

ابراهیم بن‌محمد گوید: هنگام پسین عیسی به حمیدبن‌قحطبه گفت: «می‌بینمت که در کار این مرد کندی می کنی حمزة‌بن‌مالك را به نبرد وی گمار.»

گفت: «به خدا اگر خودت نیز این را بخواهی به تو وانمی‌گذارم، اینك که کسان کشته‌ام و نسیم فتح را می‌یابم؟»

گوید: آنگاه‌در کار نبرد بکوشید تا محمد کشته شد.

حمید وابستهٔ محمد بن‌ابی‌العباس گوید: آنروز عیسی ازحمید بن‌قحطبه که سالارسواران بودبدگمان‌شد و گفت: «ای حمید می‌بینمت که تلاش نمی کنی.»

گفت: «از من بدگمانی؟ به خدا وقتی محمد را ببینم اورا با شمشیر می‌زنم یا پیش روی‌وی کشته می‌شوم.»

گوید: پس از آن برمحمدگذشت که کشته شده بود واورا با شمشیر بزد که به قسم خویش عمل کرده باشد.

علی بن‌ابیطالب گوید: محمد بعداز پسینگاه کشته شد به روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه رمضان.

ایوب‌بن‌عمر به نقل از پدرش گوید: عیسی کس فرستاد ودر زندان‌رابگشود. ما را پیش وی بردند نبرد درگیر بود وهمچنان پیش‌روی وی افتاده بودیم تا سر محمدرا به‌نزد وی آوردند.

گوید: من به یوسف برادرخویش گفتم: «هم‌اکنون‌مارا برای شناختن‌وی‌می خواند، اما نباید وی را بدو نمیشناسانیم که بیم‌داریم خطا کنیم.»

گوید: وقتی سررا بیاوردندگفت: «اورامی‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگرید آیا همین است؟»

گوید: من بریوسف پیشدستی کردم وگفتم: «خون بسیار می‌بینم و ضربتها

می‌بینم به خدا مشخصش نمی‌دارم.»

گوید: پس ما را از بند آهنین رها کرد، همهٔ آن‌شب را به نزد وی به‌سر کردیم تا صبح در آمد.

گوید: پس از آن مرا برمابین مکه ومدینه گماشت وهمچنان عامل آنجا بودم تا جعفر بن‌سلیمان بیامد ومرا پیش خود برد وملازم خویش کرد.

ابو کعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و روبه یاران خود گفت: «دربارهٔ این چه می‌گویید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی روبه‌آنها کرد وگفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم بلکه از اینرو که مخالفت امیرمؤمنان کرده بود ومیان‌مسلمانان اختلاف آورده بود. وی روزه‌دار بود وشب‌زنده‌دار.» وقوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش‌ابوجعفر آمد وگفت: «محمد گریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی‌گریزیم»

ابوالحجاج جمال گوید: بالای سرابوجعفر ایستاده بودم واز من دربارهٔ قیام محمد می‌پرسید که خبر آوردند که عیسی هزیمت‌شد، تکیه داده بود، بنشست و با چوبی که همراه داشت به سجادهٔ خویش زد و گفت: «هرگز! پس بازی کودکان ما برروی منبر درکار خلافت ومشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت آن نشده است.»

محمدبن‌حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران‌ابوالقلمس خورد وپیکان بماند به مداوای آن پرداخت ودر کار آن فروماند، بدو گفتند: «بگذار تا چرك کندودر آید.» وآنرا واگذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی بر آمدند، سوی سنگستان رفت‌وبه

سبب تیری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را درآورد، آنگاه زانوزد وتیردان خویش را خالی کرد وبه آنها تیراندازی کرد که از پیش وی پراکنده شدند و اوبه یاران خویش پیوست ونجات یافت.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: آنروز وقتی‌هزیمت‌شدیم با جماعتی بودم که ابوالقلمس نیز جزو آنها بود، بدونگریستم، دیدمش که به شدت می‌خندید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این جای‌خندیدن نیست.» وچون فرونگریستم، یکی از هزیمت شدگان را دیدم که پیراهنش دریده بود و جزیقه و چیزی که سینه را تا پستانهایش بپوشاند ازآن به جای نمانده بود، عورتش نمایان بود اما بیخبر بود.

گوید: من نیز به سبب خندهٔ ابوالقلمس خنده آغاز کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس همچنان در فرع نهان بود و مدتی ببود، آنگاه غلامی از آن وی بر اوجست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس از آن پیش کنیز فرزند دار وی‌رفت وگفت: «صاحب‌تورا کشتم، بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تاآماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند وسرش را بکوفتند.

معمربن‌ابی‌الشدایدگوید: وقتی سواران عیسی از درهٔ بنی‌فزاره وارد شدند ومحمد کشته شد چندکس به‌ابوالشداید تاختند و اورا بکشتند وسرش را برگرفتند. ناعمه دختر ابوالشداید بانگ برآورد: «ای مردان من!»

یکی‌ازسپاهیان بدوگفت: «مردانت کیانند؟»

گفت: «بنی‌فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیم مدار من یکی از عشیرهٔ توام از تیرهٔ باهله وپاره‌ای از عمامه‌اش را بدو دادکه بر در خویش

بیاویخت.

گوید: سر ابوالشداید را پیش عیسی بردند ابـن‌ابی‌الکرام ومحمدبن‌لوطـ مطلبی که به نزد وی بودند اناالله گفتند وگفتند: «به خـدا از مردم مـدینه هیچکس نماند، این سر ابوالشدائد فالح بن‌معمر است یکی از بنی‌فزاره که نابینا بود.»

گوید: پس عیسی دستور داد که بانگزنی بانـگ زد: «هر که سری به‌نزد مـا بیارد سرش را بزنیم»

عبدالله‌بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود، وخانهٔ ابن‌هرمز را می‌پرسید، وی را به‌آنجا هدایت کردیم.

گوید: ابن‌هرمز برون‌آمد، پیراهنی نازك به تن داشت.

گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند وابن‌هرمز را بریابوی اونشانیدند، و با شتاب ببردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدوخشم نیاورد.

قدامة‌بن‌محمد گویدعبدالله‌بن‌یزیدبن‌هرمز ومحمدبن‌عجلان‌با محمد قیام کرده بودند، وقتی نبردآغاز شد هر کدامشان کمانی بیاویختند وپنداشتم که می‌خواهند به کسان وانمایند که شایستهٔ این‌کارند.

حسین‌بـن‌یـزید گـوید: پس از کشتـهٔ شدن محمد،ابن‌هرمز را پـیش عیسی بردنـد کـه‌گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام باکسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»

گفت: «فتنه‌ای بود که همهٔ مردم راگرفت ما راهم جزوآنهاگرفت.»

گفت: «بروبا که قرین‌رشادباشی.»

مالـك‌بن‌انس‌گوید: پیش ابـن‌هرمز می‌رفتم کنیز رامی‌گفت که در را ببندد وپرده را بیندازد،آنگـاه ازآغـاز این امت سخـن می کرد ومی‌گریست چندان که ریشش‌ترمی‌شد.

گوید: پس ازآن با محمد قیام کرد،گفتند: «کاری از توساخته نیست.»

گفت: «می‌دانم، اما نادانی مرا ببیند وازمن تقلید کند.»

محمدبن‌زیدگوید: وقتی محمد کشته شدآسمان چنان سخت بارید که‌هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ‌زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه‌به سرنکند مگر کثیربن‌حصین وسپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت وآنجا ببودتا صبح‌درآمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم‌بن‌حسن‌بن‌زیدفرستاد وسررا همراه ابن‌ابی‌الکرام فرستاد.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دخترعبدالله و دخترش فاطمه‌به عیسی‌پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید وکارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاك کنیم؟

گوید: عیسی به‌آنها پیغام داد: «دختر عموهای من دربارهٔ آنچه با وی کرده‌اند به خدا من‌دستور ندادم‌وازآن خبر نداشتم، اورا به‌خاك کنید که‌قرین‌رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که اورا برداشتند. به‌قولی در محل بریده‌شدن‌گردنش پنبهٔ بسیارجا دادند ودربقیع به‌خاکش کردند. قبرش مقابل کوچه خانهٔ‌علی‌بن‌ابیطالب بود بر کنار راه یا نزدیك آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بردر اسماء دختر حسن‌بن‌عبدالله نهادند ویکی را بردر عباس‌بن‌عبدالله ویکی را بردر محمدبن عبدالعزیز زهری و یکی را بردرعبدالله‌بن محمدبن‌صفوان و یکی را بردر ابوعمروغفاری، وبانگزن وی بانگ زد: «هر که زیر یکی از این پرچمها درآید یا به یکی از این خانه ها در آید درامانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بناکرد از جرف سوی مسجد می‌رفت، چند روزی در مدینه

ببود، آنگاه صبحگاه نوزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکه داشت.

ازهربن‌سعید گوید : روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازهٔ دفن وی را داد وبگفت تا یاران وی را مابین‌ثنیةالوداع و خانهٔ عمربن‌عبدالعزیز بیاویختند. آنها را دیدم که دوصف بودند. یکی را بر در ابن‌خضیره گماشته بود که کشیکبانی کند، جمعی شبانه اورا ببردند وبه خاك کردند وبه آنها دست نیافت، دیگران‌سه‌روز همچنان آویخته بودند که مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تاآنها را درگردشگاه‌سلع افکندند که گورستان یهودان‌بودوهمچنان مدتی آنجا ببودند، سپس آنها را در خندقی در کنار ذباب افکندند.

ام‌حسین دخترعبدالله‌بن‌محمد گوید: به عمویم جعفربن محمد گفتم: « فدایت شوم، کار محمدبن‌عبدالله‌چگونه می‌شود؟»

گفت: «فتنه‌ایست که در اثنای آن محمد به نزد خانهٔ یك رومی کشته می‌شود وبرادر پدری ومادریش در عراق کشته می‌شود به وقتی که دست وپای اسبش در آبست.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: حمزةبن‌عبدالله با محمد قیام کرد، عمویش جعفر منعش می کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت‌تر بود. جعفر می گفت: «به خدا او کشته‌می‌شود.» وجعفر از او کناره گرفت.

ابن‌ابی‌الکرام گوید: عیسی مرا با سرمحمد فرستاد ویکصد سپاهی با من فرستاد.

گوید: برفتم وچون به نزدیك نجف رسیدیم تکبیر گفتیم.

گوید: در آنوقت عامربن‌اسماعیل، هارون‌بن سعدعجلی را در واسط به محاصره داشت. ابوجعفر به ربیع گفته بود: «وای تو این تکبیر چیست؟»

گفته بود: «این ابن‌ابی‌الکرام است که سرمحمدبن‌عبدالله را آورد.»

گفته بود: «وی را با ده کس از همراهانش اجازهٔ ورودبده.»

گوید: پس به من اجازه داد سر را که در سپری بود پیش روی او نهادم.

گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

گفت: «سبحان‌الله، همینطور است.»

گوید: آنگاه به طرف ربیع نگریست و گفت: «یاروی که پیش از این بود چه گفت؟»

گفت: «می گفت که بسیار کس از آنها کشته‌شد.»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

علی بن اسماعیل گوید: وقتی سر محمد را پیش ابوجعفر بردند، وی در کوفه بود، بگفت تا سر را در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره‌گون بود و آبله‌گون و شب همانروز سر را سوی ولایتها فرستاد.

عبدالله‌بن‌عمر از مردم ینبع گوید: وقتی سرهای بنی‌شجاع را به نزد ابوجعفر بردند گفت: «مردمان راچنین باید بود، محمد را می‌جستم، اینان بدو پیوستند، او را جابه‌جا کردند اینان نیز با وی جابه‌جا شدند آنگاه همراه وی نبرد کردند و ثبات کردند تا کشته‌شدند.»

گوید: ابن‌مصعب به رثای محمد شعری گفت به‌این مضمون:

«ای دویار من ملامت را واگذارید

«وبدانید که من در این باب

«بیش از شما در خور ملامت نیستم

«برقبر پسر پیمبر بایستید

«وسلام گویید

«که برقبر وی ایستادن وسلام گفتن

«شایسته است

«قبری که بهترین مردم روزگار را
«به حرمت وخصال نیکوو کرامت
«در خود دارد
«مردی که با عدالت ستم را
«از ولایت ما ببرد
«وحوادث بزرگ را
«از پیش برداشت
«ودربارهٔ آن بکوشید
«از راه اعتدال نگشت
«وهرگز به بدی دهان نگشود
«اگر پیش از او واز پس پیمبر
«حوادث چیزی را
«حرمت می‌داشته بود
«ترا حرمت داشته بودند
« یااگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود
«دست کم اونیز به سلامت می‌ماند
«ابراهیم راکه قربانی‌ای نکو بود
«قربان کردند وروزگار وی
«به سر رسید
«دلیری که به خویشتن
«بی‌غرور وبیم تسلیم
«با حادثات روبرومی‌شد
«شمشیر در اوافتاد وای بسا

«که مرگ آنها به‌شمشیر بوده است.
«حرمت فرزندان حسن را شکستند
«و ربوده‌هاشان را تقسیم کردند
«وزنانشان درخانه‌هاشان
«چون کبوتران نغمه‌گر
«نوحه‌سرایی‌می کنند.
«باکشته شدن آنها به نزد پیشوا
«توسل می‌جویند
«و کشته شدنشان را
«غنیمت وشرف خویش می‌دانند
«به خدا اگر پیمبر، محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم
«می‌دید که امت وی
«نیزه‌ها را سوی فرزندان اوبلندکرده‌اند
«واز نوك آن خون می‌چکد
«به حق می‌دانست
«که آنها قرابت وی را رعایت نکرده‌اند
«وحرام راحلال کرده‌اند.»

موسی‌بن‌عبدالله گوید: شبانگاه از منزلهایمان در سویقه برون شدم واین‌پیش از قیام محمدبن‌عبدالله بود، زنانی را دیدم که‌گویی از دیارما برون می‌شدند. بر آنها غیرت آوردم به دنبالشان رفتم ببینم کجا می‌روند؟

گوید: وقتی بر کنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و شعری خواند به‌این مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

«وچنان‌شد که ویرانی‌در آن‌افتاد.»

وبدانستم که ازساکنان زمینند وبازگشتم.

عیسی گوید: وقتی‌عیسی‌بن‌موسی،محمدرا کشت همهٔ‌اموال بنی‌حسن‌رابگرفت وابوجعفراین‌را تأیید کرد.

ایوب‌بن‌عمر گوید: جعفر بن‌محمد، ابوجعفر رابدید وگفت: «ای‌امیرمؤمنان، ملك‌من، چشمهٔ ابی‌زیاد را به‌من بازپس‌ده که ازخرمای‌آن بخورم.»

گفت: «بامن‌چنین‌سخن‌می کنی، به‌خدا جانت‌رامی گیرم.»

گفت: «دربارهٔ من‌شتاب میار، به‌شصت‌وسه‌سالگی رسیده‌ام دراین‌سن پدرم وجدم‌وعلی‌بن‌ابیطالب در گذشته‌اند، چنان‌وچنان به‌گردن من‌اگرهرگزمایهٔ بدگمانی توشوم یااگرازپس توماندم، مایهٔ بدگمانی کسی‌شوم که ازپس‌تواست.»

گوید: پس‌ابوجعفر براورقت‌آورد وازاودرگذشت.

هشام‌بن‌ابراهیم‌گوید:ابوجعفرچشمهٔ‌ابوزیاد راپس‌نداد،تاوقتی که‌بمردومهدی آنرا به‌فرزندان جعفربن‌محمدپس‌داد.

هشام‌بن‌ابراهیم‌گوید: وقتی محمد کشته شد ابوجعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته‌شد وازجانب دریا چیزی سوی آنهانمی‌آمد، تاوقتی که مهدی بیامد وبگفت تادریا را برآنهاگشودند واجازهٔ‌حمل‌داد.

ام‌سلمه‌دخترمحمدبن‌طلحه وهمسرموسی‌بن‌عبدالله‌گوید: پسران زن‌مخزومی: عیسی‌وسلیمان وادریس، پسران عبدالله‌بن‌حسن‌بافرزندان محمدبن‌عبدالله درکار میراث عبدالله‌منازعه کردند وگفتند:«پدرتان کشته‌شدوعبدالله میراث‌خواروی شد.» نزاع راپیش حسن‌بن‌زیدبردند که‌دربارهٔ آن به امیرمؤمنان ابوجعفر نوشت که‌بدو نوشت:

«امابعد، وقتی این‌نامهٔ من‌به‌تورسید،آنها را از جدشان‌میراث‌بده که به‌رعایت خویشاوندی‌وحفظ‌قرابتشان اموالشان‌را پس‌دادم.»

عیسی گوید: ازجمله‌بنی‌هاشم، حسن‌ویزیدوصالح پسران معاویـة‌بن‌عبدالله و حسین و عیسی پسران زیدبن علی، با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم که‌ابوجعفر می‌گفته بود:«ازقیام‌پسران زید در شگفتم، که ماقاتل پدرشان راکشتیم‌چنانکه وی‌را کشته‌بود وبیاویختیم چنانکه وی‌را آویخته‌بود وبسوختیم چنانکه وی‌راسوخته‌بود.»

گوید: حمزة‌بن‌عبدالله وعلی وزید پسران‌حسن بن‌زید نیز بـامحمدقیام کرده بودند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌حسن‌بن‌زید گفت: «گویی‌دوپسرت رامی‌بینم که‌شمشیر به‌دست‌بالای‌سرمحمد ایستاده‌اند وقبا به‌تن‌دارند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان از پیش، از نـافرمـانـی آنها به تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بله، این‌ازهمان است.»

گوید: قاسم بن‌اسحاق و عـلی‌بـن‌جعفر،ملقب بـه مرجی،نیز با محمد قیام کردند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌جعفر بن‌اسحاق گفت: «این مرجی کیست کـه خدا چنین‌وچنانش کند؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان این‌پسرمن‌است، به خدا اگر خواهـی‌اورا ازخویش برانم،می‌رانم.»

گوید: ازبنی‌عبدشمس‌نیز محمدبن‌عبدالله‌عاصی،بامحمد قیام کرده‌بود.

ابوعاصم‌نبیل گوید: ابن‌عجلان بامحمد قیام کرد، وی براستری بود، وقتی جعفربن‌سلیمان ولایتدارمدینه شد وی رابه‌بند کرد، پیش وی رفتم‌و گفتم: «رای‌مردم مردم رادربارهٔ کسی که‌حسن رابند کردچگونه می‌بینی؟»

گفت: «به‌خدا،بد.»

گوید: گفتم: «به‌خدا ابن‌عجلان در اینجا همانند حسن است در آنجا»، پس او را رها کرد.

گوید: محمد بن‌عجلان وابستهٔ فاطمه دختر عتبة بن ربیعه بود.

سعید بن‌عبدالحمید گوید: عبیدالله بن‌عمر نیز با محمد قیام کرده بود، پس از کشته‌شدن محمد وی را پیش ابوجعفر بردند که بدو گفت: «تو بودی که با محمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «جز این چاره‌ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند بر محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم نازل کرده بود کافر شوم.»

عمر گوید: این نادرست است.

گوید: روایت عبدالعزیز بن ابی سلمه چنین است که عبیدالله پذیرفته بود که با محمد قیام کند اما پیش از قیام محمد در گذشت.

راوی گوید: ابوبکر بن‌عبدالله عامری نیز با محمد قیام کرد، و نیز عبدالواحد ابن ابی‌عون وابستهٔ ازد و عبدالله بن جعفر و عبدالعزیز بن محمد دراوردی و عبدالحمید بن‌جعفر و عبدالله بن عطا وابستهٔ بنی سباع و ابن سباع از مردم خزاعه هم پیمان بنی‌زهره با پسرانش: ابراهیم و اسحاق و ربیعه و جعفر و عبدالله و عطا و یعقوب و عثمان و عبدالعزیز.

زبیر بن حبیب زبیری گوید: در مر بودیم به درهٔ اضم، زنم امینه دختر خضیر نیز با من بود، یکی به ما گذشت که از مدینه می‌آمد، زنم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گفت: «ابن خضیر چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گوید: واو به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می‌کنی که برادرت کشته شده؟»

گفت: «آری، مگر نه‌اینکه فرار نکرده و اسیر نشده.»

عیسی به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی گفت: «کی محمدرا یاری کرد؟»

گفت: «خاندان‌زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان‌عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه با آنها دوستی‌ای داشته باشدیا با وی وخاندانش محبتی‌داشته‌باشند.»

گوید: ابوجعفر می‌گفته‌بود: اگر هزار کس‌ازخاندان زبیر را بیابم که‌همگی نکوکارباشند ویك بدکار درمیانشان باشد، همگیشان را می‌کشم و اگر هزار-کس ازخاندان عمر رابیابم که همگی بدکار باشند و یك نکوکار درمیانشان باشد، همگی‌را می‌بخشم.

محمدبن‌عثمان‌زبیری گوید: وقتی محمد کشته شد پدرمن وموسی‌بن‌عبدالله فرار کردند، من‌وابوهبارمزنی نیز باآنها بودیم به‌مکه رفتیم، آنگاه سوی‌بصره سرازیرشدیم‌وازیکی به‌نام حکیم کرایه‌کردیم، وقتی‌وارد بصره شدیم واین به‌وقتی بود که‌یك‌سوم‌شب رفته بوددرها رابسته‌یافتیم بنزددرها نشستیم تافجر دمید که وارد شدیم ودر مربد جای‌گرفتیم وچون‌صبح شد حکیم رافرستادیم که‌خوردنی‌ای‌برای مابخرد‌خوردنی‌رابردوش‌مردسیاهی بیاورد که‌آهنی به‌پای‌داشت. وی را پیش‌ماآورد و دستمزد وی‌رابداد که او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده که باز خشم آورد. گفتیم: «وای تو دوبرابرش ده.» که‌نپذیرفت، سیاه‌ازمابدگمان‌شد و در چهره‌های ما نگریستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل‌ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتم: «این سواران برای‌چه‌آمده‌اند؟»

گفت: «مهم‌نیست، یکی‌ازبنی‌سعدرامی‌جویند به‌نام غیله‌پسرمره که باابراهیم

قیام کرده‌بود.»

گوید: ناگهان سیاه راپیش ما آوردند که‌سروچهره‌اش پوشانیده‌بود، وچون اورا بیاوردند پوشش ازسرش برگرفتند وگفتند: «همینانند؟»

گفت: «آری، همینانند، این‌موسی‌بن‌عبدالله است و این عثمان‌بن‌محمداست و این‌نیز پسر اوست، چهارمی را نمی‌شناسم جزاینکه ازیاران آنهاست.»

گوید: همهٔ مارا گرفتند وپیش محمدبن‌سلیمان بردند و چون مارابدید روبه موسی کرد وگفت: «خدا خویشاوندیت را رعایت نکند،همه‌ولایتها را رها کردی و سوی‌من آمدی! که‌اگر ترا رهاکنم‌امیرمؤمنان تعرض کند واگربگیرمت‌خویشاوندی ترارعایت نکرده‌ام.»

گوید: پس‌از آن‌خبر مارابه‌امیرمؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که‌آنها رابه‌نزد من‌فرست، مارا سوی وی روانه کردند. وچون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه برپادگانهای سپاه می گذشتیم تا به‌بغداد رسیدیم ومارا پیش ابوجعفر بردند که‌چون پدرمرا بدید گفت: «هی، بامحمد برضد من‌قیام کردی؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: ابوجعفر باوی درشتی کرد که مکرر بدوپاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تامرا نزدیك وی‌بردند وگفت: «ببریدش وبرسرپدرش‌نگهدارید وچون‌دراونظر کردبرجثهٔ‌پدرش، گردنش‌رابزنید.»

گوید: عیسی‌بن‌علی‌باوی‌سخن کردوگفت:«به‌خداگمان‌ندارم‌بالغ شده‌باشد.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان جوانی‌نورس و غافل بودم، پدرم‌دستور داد واطاعتش کردم.»

گوید: پس‌بگفت تامراپنجاه تازیانه زدند،آنگاه درمطبق بداشت. درآنوقت

یعقوب‌بن‌داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که باوی بودم، ازغذای خویش به من‌خورانید و ازنوشیدنی‌خویش‌به‌من می‌نوشانید. بدین‌گونه ببودیم تاابوجعفردر-گذشت ومهدی پاگرفت و یعقوب‌را برون برد که باوی در بارهٔ من سخن کرد که‌مرا برون برد.

محمدبن‌عروة‌بن‌هشام‌گوید: به‌نزد ابوجعفر بودم که بیامدنـد و گفتند: «اینك عثمان بن‌محمد راآورده‌اند.» و چون ابوجعفر او را بدید گفت:«مالی که به‌نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنرا به‌امیرمؤمنان دادم که خدایش‌رحمت کناد»

گفت: «امیرمؤمنان کی‌بود؟»

گفت: «محمدبن‌عبدالله.»

گفت: «بااو بیعت کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تونیزباوی بیعت کرده بودی.»

گفت:«ای پسرزن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که کنیزانش‌زاده باشند.»

گفت: «گردنش رابزن.»

گوید: پس‌اورا ببردند وگردنش را بزدند.

محمدبن‌عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی ازخاندان کثیربن-صلت‌نیزبا وی قیام کرد و چون محمد کشته شد ویارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدرمن ومرد کثیری ازجمله نهـان شدگان بودند، وچنین بـود تا جعفربن-سلیمان به‌ولایتداری‌مدینه آمدودر جستجوی یاران‌محمد سخت‌بکوشید. پدرم‌شتری ازمرد کثیری به‌کرایه گرفت که برون شدیم وراه بصره گرفتیم. خبر به‌جعفر رسید وبه‌برادر خویش محمد نوشت وخبرداد که‌سوی بصره روانیم ودستور داد مراقب ماباشد وبیدار کارما وآمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم ، محمد ورود ومحل مارا بدانست و کس فرستاد که مارا گرفتند وپیش وی بردند. پدرم‌روی بدو کردو گفت: «ای فلان‌در بارهٔاین کرایه‌دارما از خدای بترس که‌یك بدوی است و از کـار مـا خبر ندارد، به‌طلب روزی کرایه‌دار ماشده اگر گناه مارا می‌دانست چنین نمی کـرد.تـو. اوراپیش ابوجعفر می‌فـرستی و او چنانست کـه مـی‌دانی، پس قاتل اومی‌شوی‌وگناه آنرا به گردن می گیری.»

گوید: محمددیر بیندیشید،آنگاه گفت: «به‌خدا ابوجعفر است‌ومن‌خویش را به‌معرض‌او نمی برم.»

گوید: پس همهٔ مارا ببردند که‌به‌نزد ابوجعفررفتیم، هیچکس به‌نزد وی‌نبود که‌مرد کثیری رابشناسد بجز حسن‌بن‌زید. پس روی به‌مرد کثیری کردو گفت: «ای دشمن‌خدا، کرایه‌دار دشمن‌امیرمؤمنان‌می‌شوی واورا ازشهری بشهری‌می‌بری، گاهی نهانش‌می کنی و گاهی نمودارش می کنی؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌ازخبروی و گناه‌وی و اینکه‌دشمن‌تو است‌چه‌می‌دانستم؟» ازروی غفلت کرایه‌دار اوشدم وپنداشتم یکی‌ازمسلمانان است که ساحتش مبراست و کارش بی‌عیب، اگر ازحال وی‌خبرداشتم‌نمی کردم.»

گوید: حسن‌بن‌زید پیوسته به‌زمین می نگریست وسر برنمی‌داشت.

گوید: ابوجعفر مرد کثیری را بترسانید وتهدید کرد، آنگاه‌بگفت تااورارها کنند که‌برفت و نهان شد.

گوید: پس‌از آن روی به‌پدر من کرد و گفت:«هی‌ای‌عثمان، تو بودی که‌برضد امیرمؤمنان قیام کردی وبرضد ما کمك‌دادی!»

گفت: «من‌وتو درمکه بایکی بیعت کردیم، من به‌بیعت خویش وفا کردم‌وبه تو به‌بیعت خویش‌خیانت کردی.»

گوید: پس‌بگفت تا گردن اورا بزدند.

عیسی گوید: پدرم می‌گفت عبدالعزیزبن‌عبدالله‌عمری راپیش ابوجعفر بردند که‌دراونگریست و گفت: «اگرچنین کسان ازقرشیان رابکشم‌پس کی رابه‌جاگذارم.» سپس اورا آزاد کرد.

گوید: عثمان‌بن‌محمدرا نیز پیش وی بـردند که اورا بکشت. اماکسانی از قرشیان را رهاکرد. عیسی بن‌موسی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا این‌یکی ازاین میانه به‌سبب توتیره روزشد؟»

گفت: «این‌ازخاندان‌من‌بود.»

حسن‌بن‌زید گوید: روزی صبحگاه به‌نزد ابوجعفر رفتم، دیدمش کـه گفته بودسکویی بسازند و خالد را پای آن بداشته‌بود، علی‌بن‌مطلب راپیش آوردنـد و بگفت تاپانصد تازیانه بدو زدند، آنگاه عبدالعزیزبن‌ابراهیم رابیاوردند و بگفت تا پانصدتازیانه بدو زدند، هیچکدامشان حرکت‌نکردند.

گوید: به‌من گفت: «هرگز صبورترازاین دو، کسی رادیده‌ای؟به‌خداکسانی راکه‌خشونت‌ورنج زندگی را تحمل کرده‌اند پیش‌مامیارندوچنین صبوری ندارنداما اینان مرفه و محفوظ بوده‌اند و متنعم.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، اینان قوم‌تواند، اهل حرمت‌ومنزلت»

گوید: روی‌ازمن بگردانید وگفت:«درکار تعصب اصرارداری.»

گوید: پس‌ازآن عبدالغزیزبن ابراهیم رابیاورد کـه باز اورا بزند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ ماخدارا،خدارا که‌من ازچهل‌روز پیش به‌رو درافتاده‌ام‌وبرای خدانمازنکرده‌ام.»

گفت: «خودتان باخودتان چنین کردید.»

گفت: «ای‌امیرمومنان پس بخشش چه‌شده؟»

گفت: «به‌خدا بخشش باید.» سپس‌اورا آزاد کرد.

محمدبن‌عمرگوید: برمحمدفزونی گرفتند ودرکار نبرد اصرار کردند تادرنیمهٔ

ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم محمد کشته‌شد وسر اورا پیش‌عیسی بن‌موسی بردند که‌ابوالکرام‌راپیش‌خواندوسررا بدو نمود که آنرا بشناخت، پس‌عیسی بن‌موسی سجده کرد ووارد مدینه شد وهمه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام کرد تاوقتی کشته شد دوماه وهفده روز بود.

در این سال عیسی بن‌موسی که پس از کشته شدن محمدبن‌عبدالله از مدینه می‌رفت کثیربن حصین را جانشین کردو اویکماه ولایتدار مدینه بود. سپس عبدالله ابن‌ربیع‌حارثی از جانب منصور به ولایتداری آنجا آمد.

در این‌سال، سیاهان‌درمدینه‌برعبدالله‌بن‌ربیع بشوریدند، که از آنجا گریخت.

## سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل و پنجم وسببی که انگیزهٔ آن بود

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ریاح بن‌عمان،ابوبکر بن‌عبدالله بن‌ابی‌سیره را عامل زکات قبیلهٔ اسد و طی کرده‌بود وچون محمد قیام کرد، ابوبکر هرچه راگرفته بود پیش وی آورد وبا وی سخت بکوشید. وقتی‌عیسی، کثیربن‌حصین را برمدینه‌جانشین کرد وی‌ابوبکر را بگرفت وهفتاد تازیانه زد وبرهنه کرد وبداشت آنگاه عبدالله‌بن ربیع حارثی از جانب ابوجعفر به ولایتداری آمد، به روز شنبه پنجروز مانده شوال سال صدوچهل وپنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان دربارهٔ بعضی چیزها که از آنهامی‌خریدندمنازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند وبه خانهٔ مروان رفتند که ابن ربیع آنجا بود ودرآن باب بدوشکایت کردند که توبیخشان کرد وناسزاگفت که‌سپاهیان درآنها طمع بستند وبدرفتاری افزودند.

عمربن‌راشدگوید: سیاهیان چیزی ازکالای‌بازاررا غارت کردند وصبحگاهان

به‌یکی ازصرافان به نام عثمان پسر زید تاختند و کیسهٔ اورا ربودند، وی‌استغاثه کرد ومال خویش را از آنها بگرفت پس سران مردم مدینه فراهم آمدند ودر این باب به ابن‌الربیع شکایت کردند، اما او براین‌کار اعتراض نکرد واز آن جلوگیری نکرد. پس از آن یکی از سپاهیان به روزجمعه بیامد واز قصابی گوشت خرید،امانخواست بهای آنرا به وی بدهد وبرای اوشمشیر کشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان در آورد وباآن‌ضربتی به‌تهیگاه‌سپاهی‌زدکه از اسب خویش بیفتاد وقصابان‌براوریختند واورا بکشتند. آنگاه سیاهان که به نماز جمعه می‌رفتند همدیگر را برضد سپاهیان ندا دادند واز هرسوی آنها را باگرزها بکشتند و براین‌کار ببودند تا شب درآمد و چون فردا شد ابن‌الربیع گریخت.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: سیاهان دربوقی که داشتند دمیدند. یکی از کسانی که در ناحیهٔ بالا بوده‌بود ویکی که در ناحیه پایین بوده بود به‌من گفتند که سیاه ساکن آنجا را می‌دیدند که مشغول کار خویش بود، صدای بوق را می‌شنید وگوش‌می‌داد تا یقین کندآنگاه با هرچه در دست داشت روان می‌شد وبه طرف صدا می‌رفت تا به آنجا برسد.

گوید: واین به روز جمعه،هفت روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وپنجم بود.

گوید: سران‌سیاهان‌سه کس بودند:وثیق ویعقل‌ورمقه‌صبحگاهان‌سوی‌ابن‌ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که‌غازرا باشتاب‌بسر بردند. ابن‌ربیع به مقابلهٔ آنها برون شدکه ازجلووی‌پس‌رفتند تا به بازار رفت وبه‌پنج‌مستمند رسید که‌در راه‌مسجد گدایی می‌کردندوباکسان خویش به‌آنها حمله بردکه‌آنها را بکشتندآنگاه به چند دختر خردسال گذشت که زیرطاقك خانه‌ای بودند وپندا‌شت که قوم از آنهایند آنها را فرودآورد، فریبشان داد وایمنشان کرد وچون فرود آمدند،گردنهاشان را بزد. آنگاه‌برفت وبه نزد حنوط فروشان بایستاد، سیاهان‌بدوحمله بردند که‌گریزان‌برفت.

به تعقیب وی برفتند تا به بقیع رسید که اطرافش راگرفتند، در همهایی میان آنها پراکند وبدان مشغولشان کرد وراه خویش گرفت تا به درهٔ نخل دومنزلی مدینه‌رفود آمد.

عیسی گوید: سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند سرانشان وثیق وحدیا و عنقود و ابوقیس بودند، باآنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و برفت ودر درهٔ نخل دومنزلی مدینه فرودآمد.

عمربن راشدگوید: وقتی ابن‌الربیع گریزان شد سیاهان به‌آذوقه‌ای ازآن ابوجعفر که سویق وآرد وروغن وخرما بود دست انداختند وآنرا به غارت بردند، کیسهٔ آرد به دودرم بود وظرف روغن به چهار درم.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان به خانهٔ مروان وخانهٔ یزید حمله بردند که درآنجاآذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان آورده بودند وچیزی درآنجا نگذاشتند.

گوید: درآنروز سلیمان‌بن‌فلیح سوی ابوجعفر روان شد وبه نزد وی رسیدو خبر را با وی بگفت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان تنی چند از سپاهیان راکشتند وسپاهیان از آنها بیمناك شدند تاآنجاکه سوار به سیاهی می‌رسید که جز دوخرقه به عورت وی نبود ویك پیراهن، و از روی تحقیر پشت بدو می کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدوحمله می‌برد واورا می کشت وکسان می گفتند: «این سیاهان جادوگرانند یا شیاطین.»

مسوربن‌عبدالملك گوید: وقتی ابن‌الربیع،ابوبکربن‌ابی‌سبره را بداشت،به سبب آنکه وی وصولی قبیلهٔ طی واسد راآورده بود و به محمد داده بود،قرشیان برابن‌ابی‌سبره، بیمناك‌شدند. وچون سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند، ابن‌ابی‌ـ سبره از زندان درآمد وباکسان سخن کرد وآنها را به اطاعت خواند وباکسان‌نماز

کردتا ابن‌الربیع باز آمد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌ابی‌سبره اززندان درآمد، همچنان آهن‌براوبود، سوی مسجد رفت و کس به‌طلب محمدبن‌عمران ومحمدبن‌عبدالعزیز و دیگران‌فرستاد که‌به‌نزد وی‌فراهم آمدند و به‌آنها گفت: «شمارا دربارهٔ این‌بلیه‌که رخ داده قسم می‌دهم، به‌خدا اگرازپس‌آن‌کار پیشین این‌قضیه بنزد امیرمؤمنان بـرما مسجل شود موجب نابودی‌شهرو‌مردم وهمگی بردگان بازار است. شمارابه‌خـدا قسم می‌دهم پیش‌آنها رویدوبا آنها سخن کنید که‌باز آیند وبه‌رأی‌شماتسلیم شوند که‌این‌جماعت را نظام نیست وبرای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که‌به سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس‌سوی بردگان‌رفتند وباآنها سخن کردند که‌گفتند: «ای‌مولاهای ما خوش‌آمدید به‌خدا به‌رعایت شماوبه‌سبب اعمالی که‌باشما کرده‌اندقیام کرده‌ایم دست ما باشمایکی است و کارماباشماست.» پس‌آنهاراسوی مسجدآوردند.

حسین‌بن‌مصعب‌گوید: وقتی سیاهان قیام‌کردند وابـن‌الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، دربازار اردو زده بودند، ازآنها خواستیم کـه پراکنده شوند وبه‌آنهاگفتیم که ماوآنهابرای کاری که‌بدان‌پرداخته‌اند، نیروندارایم.

گوید: وثیق به‌ماگفت:«کاربدین‌صورت رخ داده که مـی‌بینید، و برای ماو شما باقی نمی‌ماند، بگذاریدمان که دلتان را خنك کنیم دلهای خویش را نیز خنك کنیم.»

گوید: ولی مانپذیرفتیم وهمچنان اصرار کردیم تاپراکنده‌شدند.

عمربن‌راشد گوید: سرسیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل‌قصاب بود.

گـویـد: ابـن‌عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، ایـن کار را به‌کی وامی‌گذاری؟»

گفت: «به‌چهار کس ازبنی‌هاشم وچهار کس از قریش وچهار کس ازانصار

وچهار کس ازغلامان سپس کارمیان آنها به‌شوری‌باشد.»

گفت: «از خدا می‌خواهم که اگر چیزی از کار مارا به‌توسپرد مارا ازعدالت توبهره ور کند.»

گفت: «به‌خدا، خدا آنرا به‌من‌سپرده است.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید : سیاهان همراه ابن ابی سبره در مسجد حضور یافتند، وی بابند آهنین به‌منبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم نشست . محمدبن عمران به دنبال وی رفت و پایین‌تر از او نشست . محمد ابن‌عبدالعزیز ازپی آنهارفت وپایین‌تراز آنها نشست سلیمان‌بن‌عبدالله ازپی آنها رفت وپایین‌ترازهمه بود. مردمان به‌سختی‌همهمه کردند، ابن‌ابی‌سبره‌نشسته بودوخاموش بود. ابن‌عمران‌گفت: «من‌سوی بازارمی‌روم.» پس‌پایین‌آمد وآنها نیز که‌پایین‌تر از وی بودند پایین‌آمدند. ابن‌ابی‌سبره به‌جای ماند وسخن کرد و به‌اطاعت امیرمؤمنان سخن ترغیب کرد واز کار محمدبن‌عبدالله‌سخن آورد و نکو گفت.

گوید:ابن‌عمران‌سوی‌بازاررفت‌وبرروی‌پلاسی[1]ازپلاس‌های‌گندم‌بایستادو کرد و کسان‌بازآمدند. آنروز مؤذن باکسان‌نماز کرد. به‌هنگام‌نمازعشا کسان‌باز آمده بودند.قرشیان‌دراطاقك فراهم آمدند. محمدبن‌عمار مؤذن که لقب کساکس داشت اقامه‌نماز گفت. آنگاه به‌قرشیان‌گفت:«کی‌پیشوای‌نمازمیشود؟»اما کسی‌بدوپاسخ‌نداد.

گفت: «مگر نمی‌شنوید؟» بازجوابش ندادند.

گفت: «ای‌ابن‌عمران،ای‌ابن‌فلان!» اما کسی‌جوابش‌نداد.

گوید: پس‌او برخاست، اصبغ‌بن‌سفیان مروانی نیزبرخاست و گفت: «من پیشوای نماز می‌شوم.» وبه‌جای امام ایستاد وبه کسان‌گفت: «مرتب‌شوید.»

گوید: وچون صفها مرتب شد روی‌به‌آنها کرد وباصدای بلند گفت: «مگر نمی‌شنوید، من اصبغ‌بن‌عاصم‌بن‌عبدالعزیزبن‌مروان باکسان نماز می کنم براطاعت

---

۱ــ کلمهٔ متن: بلاس.

ابوجعفر.»واین را دویاسه بار گفت آنگاه تکبیر گفت و نماز کرد.

گوید: وچون صبح شد ابن ابی‌سبره گفت: «دیروزچنان کرده‌اید که‌می‌دانید آنچه را در خانهٔ عاملتان بوده با آذوقهٔ سپاه امیرمؤمنان غارت کرده‌اید، هر که چیزی پیش وی هست پس آرد، حکم بن‌عبدالله را برای این کار معین کرده‌ام.»

گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند وچنانکه گویند معادل یکهزار دینار به دست آورد.

مسوربن‌عبدالملك گوید: قرشیان همسخن شده‌بودند که بگذارند ابن‌الربیع برون شود. سپس باوی سخن کنند که‌ابن‌ابی‌سبره‌را برمدینه جانشین کند که آنچه نسبت به وی در خاطر امیرمؤمنان بود از میان برود. وقتی سیاهان اورا بیرون کردند، ابن‌عبدالعزیز گفت:«می‌روی‌وولایتداری را جانشین نمی کنی، یکی رابرمدینه برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت:«قدامة بن‌موسی.»

گوید: نام قدامه رابانگ‌زدند که‌بیامد و مابین ابن‌الربیع و ابن‌عبدالعزیز نشست که‌بدوگفت:«ای قدامه بازگرد که ترابرمدینه وتوابع آن گماشته‌ام.»

گفت:«به خدا کسی که این رابه توگفته نیکخواه تونبوده و عواقب کارراندیده و جزفساد نمی خواسته ، شایسته ترازمن واوکسی است که در خانهٔ خویش نشسته بود وبه کار مردم پرداخت ـ مقصودش ابن ابی‌سبره بود ـ ای مرد بازگرد که‌بهانه‌ای برای رفتن نداری.»و ابن الربیع بازگشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبدالعزیزباتنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در درهٔ نخل بود وقسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما اونپذیرفت.

گوید: ابن‌عبدالعزیزباوی خلوت کرد وهمچنان اصرار کردتاباز گشت ومردم

آرام‌شدند وقرار گرفتند.

عمربن‌راشد گوید: ابن‌عمران ودیگران سواره پیش ابن‌الربیع رفتند که در اعوص بودو باوی سخن کردند که‌بازگشت ودست وثیق وابوالنار ویعقل ومسعررا ببرید.

در این‌سال‌شهر بغداد بنیادگرفت وهمان بود که شهر منصور خوانده‌می‌شد.

## سخن‌ازاینکه‌چرامنصور بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بود که‌وقتی کار به ابوجعفر منصور رسید هاشمیه‌را درمقابل شهر ابن‌هبیره بنیاد کرد که‌راه‌درمیانه فاصله‌بود، شهرابن‌هبیره که‌شهرهاشمیه ابوجعفر مقابل آن بود بر کنار کوفه‌بود.منصور شهردیگری نیز بیرون کوفه‌بنیاد کرد وآنرارصافه‌نامید.

وقتی راوندیان‌درشهرهاشمیه که مقابل شهرابن‌هبیره‌بوددبرابوجعفربشوریدند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آشفتگی‌ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجابـرخویشتن ایمن نبود ومی‌خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابوجعفر به‌خویشتن برون شد که برای شهرمحلی بجوید که‌آنرامحل سکونت خویش وسپاه کند وآنجا شهری بنیاد کند، درآغاز سوی جرجرایا رفت، سپس ازآنجا سوی‌بغدادرفت، سپس‌سوی موصل‌رفت و بازسوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی‌شایسته است.» اینك دجله که‌میان ماو چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به مامی‌رسد وازجزیره وارمینیه و اطراف آن‌آذوقه‌به‌ما می‌رسد اینك فرات که همه چیز ازشام ورقه‌واطراف برآن‌می‌آید.

گوید: پس‌فرودآمدوبه‌نزد صراة اردو زد وشهرراخط کشیدوبه‌هریك‌ازچهار

ناحیهٔ آن‌سرداری گماشت

سلیمان‌بن‌مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصور امیرمؤمنان را تباه کرده‌بودند. سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آنوقت راه از مداین بود، از راه ساباط برفتیم، یکی ازیاران‌من به‌سبب دردچشمی که گرفته بود عقب افتاد و بماند که‌دیدگان خویش رامداوا کند، طبیب از اوپرسید: «امیرمؤمنان آهنگ کجادارد؟»

گفت: «منزلگاهی‌می‌جوید.»

گفت: «ما در کتابی که به‌نزدمان هست‌می‌یابیم که‌یکی به‌نام مقلاص میان‌دجله وصراة شهری بنیاد می کند به‌نام زورا، وچون شهر را بنیاد نهد وردیفی از آن‌را بسازد شکافی ازجانب حجاز رخ دهد که بنای شهر را رها کند و به‌اصلاح آن شکاف‌پردازد وچون التیام گیرد، شکافی ازجانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد وچیزی نگذرد که‌هر دو شکاف التیام‌یابد، آنگاه به‌بنیان شهر بازگردد و آنرا به‌سر برد، پس از آن عمری دراز یابد و ملك در اعقاب وی بماند.»

سلیمان‌گوید: امیرمؤمنان دراطراف جبال به‌جستجوی منزلگاهی بود که یارم به‌نزد من‌آمد واین‌خبر را بامن بگفت وچون‌آنرابا‌امیرمؤمنان‌بگفتم آن‌مرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود باز گشت و گفت: «به خدا وقتی من کودك بودم مرامقلاص نام‌داده بودند، سپس‌این‌نام‌متروك ماند.»

ابن‌عیاش گوید: وقتی‌ابوجعفرمی‌خواست‌ازهاشمیه جابه‌جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میانجای باشد و در خور عامه وسپاه.

گوید: جایی رابه‌نزدیك بارمابرای‌وی‌وصف کردند که‌خوردنیهای‌خوب‌دارد پس به‌خویشتن برفت تاآنجا را ببیند و شب را آنجاببود ومکرر درآن نظر کرد

و آنجارا محلی خوش یافت و به‌جمعی ازیاران‌خویش‌ودیگران گفت: «شمادربارهٔ این محل چه‌رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن‌ندیده‌ایم، خوش است وشایسته‌سازگار.»

گفت: «راست‌گفتید، چنین است اماتاب‌سپاه ومردمان‌وانبوه کسان‌را ندارد، جایی می‌خواهم که مردم درآنجاآسوده باشند وموافق حالشان باشد وموافق من نیز. درآنجا نرخهابرایشان‌گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر درجایی بمانم که ازخشکی‌ودریا چیزی سوی‌آن نیارند، نرخهاگران شود وآذوقه کم باشد و خرج سنگین شود واین برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی‌گذشتم که این صفات را فراهم‌دارد درآنجا می‌مانم وشبی‌سر می کنم، اگرآنچه‌می‌خواهم از خوش بودن شب وسازگاری وتاب سپاهیان ومردمان درآنجا فراهم باشدآنجا را می‌سازم.»

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: به من‌گفتند که برکنار پل‌آمد واز محل قصرالسلام عبور کرد،آنگاه نماز پسین بکرد واین به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دیرکشیشی بود، شب را ببود تا صبح شد، وشبی خوش وسازگار درآن زمین‌گذرانید، روز را نیز ببود وجزآنچه خوش داشت ندید وگفت: «این محلی است که درآن‌بنامی کنم که از فرات ودجله وگروهی رودهاآذوقه بدان می‌رسد وجز چنین جایی تاب سپاهیان‌ومردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط‌کشید ومقدار بنارا معین‌کرد و نخستین خشت‌آن را به‌دست خویش نهاد وگفت: «به‌نام‌خدا.حمد، خاص‌خدا است. زمین ازآن‌خداست که به هرکس از بندگان خویش که خواهد دهد وسرانجام‌ازآن‌پرهیزکاران‌است[1].»

بشربن‌میمون‌شروی‌گوید: وقتی‌منصور ازناحیهٔ جبل‌بازگشت،ازخبرسرداری که حدیث طبیب را دربارهٔ مضمون‌کتابهایشان وخبر مقلاص با وی‌گفته بودپرسش

---

۱ـ والارض‌لله‌یورثهامن یشاء من‌عباده والعاقبة‌للمتقین (اعراف /۱۲۵)

کرد ودر دیری که نزدیك جای قصر وی به نام قصرالخلد بود فرودآمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق ونیز صاحب بغداد و صاحب مخرم وصاحب دیر موسوم به بستان‌القس وصاحب‌عتیقه را احضار کرد و از آنها دربارهٔ جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما وسرما وباران و گل وپشه وحشرات چون است، وهر کدامشان آنچه را می‌دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد وبه هر کدامشان دستور داد در یکی از دهکده‌های آنجا شب را سر کنند، هر کدامشان شب را در یکی از دهکده‌های آنجا به سر کردند وخبر آن را بیاوردند.

گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خبرهاشان رابدانست. همگیشان دربرگزیدن صاحب بغداد همسخن شدند که اورا احضار کرد وباوی‌مشورت کرد واز اوپرسش کرد، وی‌همان دهقانی‌است که‌تاکنون دهکده‌اش در چهارگوش معروف به‌نام‌ابوالعباس طوسی به جاست وبنای گنبدهای دهکده تاکنون به پاست وخانهٔوی‌چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا از این مکانها وخوش بودنش وجایی که باید از آن برگزید، پرسیدی. ای امیرمؤمنان رای من این است که در چهاربلوك جای‌گیری که دوبلوك برسمت غربی است که قطربل است وبا دوریا و دوبلوك برسمت شرقی است که نهربوق است وکلواذی که میان نخل خواهی بود ونزدیك آب، اگر بلوکی خشك‌شود وآبادانی آن پس افتد در بلوك دیگر آبادانی باشد. توای امیرمؤمنان برکنار صراة هستی، کشتیهای آذوقه از مغرب برفرات سوی‌تو می‌آید، تحفه‌های مصروشام به تومی‌رسد، کشتی‌های آذوقه از چین وهند وبصره و واسط از راه دجله به نزد ومی‌رسد، ازارمینیه و ولایتهای مجاور آن آذوقه به تامرا می‌آید واز آنجا به زاب می‌رسد، از روم وآمد وجزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تومی‌رسد. میان رودها هستی که دشمن جزاز روی پل‌به تو نمی‌رسد

وچون پلها را ویران کنی دشمن به تودست نمی‌یابد، میان دجله و فراتی وهر که از مشرق یا از مغرب آید می‌باید از رود بگذرد، مابین بصره و واسط وهمه سرزمین عراقی. به دشت ودریاو کوه نزدیکی.»

گوید: تصمیم منصور راسختر شد که درآنجاکه برگزیده بود منزلگاه کند.

دهقان گفت: « ای امیرمؤمنان، با وجود این، خدا به امیرمؤمنان منت نهاده وسپاهها وسرداران بسیار وسپاهیان فراوان دارد وهیچکس از دشمنانش طمع نزدیك شدن بدو نیارد، تدبیرشهرها باینست که برای آن دیوار وخندق وقلعه‌ها نهند اما دجله‌وفرات، خندقهای شهر امیرمؤمنان است.»

حماد ترك گوید: منصور به سال صد وچهل وپنجم کسانی رافرستاد که جایی رابرای وی بجویند که شهر خویش را در آن بنیاد کند، برفتند وجستجو کردند اما جایی را نپسندید تا وقتی که برفت و دردیری که بر کنار صراة بود فرود آمد وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله واز همین صراة آذوقه بدان می‌رسد.»

جابر گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زد که پاسخش داد، بدو گفت: «در کتب خویش می‌یابید که در اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیادمی کند.»

ابوجعفر گفت: « در نوجوانی مرامقلاص می گفتند.»

گفت: «در این صورت توصاحب آن‌شهری.»

گوید: به همین گونه وقتی می‌خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی ومنبع معاش ما را از میان می‌بری ومنزلهایمان را تنگ

می کنی.»

گوید: منصور می‌خواست با آنها نبرد کند، یکی را پیش راهبی فرستاد که در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد تو هست که اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

بدو گفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلاص آنرا بنیان می کند.»

گفت: «من مقلاصم.» وشهر را فقه را به‌ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجز حصار ودرهای آهن وخندق جداگانه.

سلیمان‌بن‌مجالدگوید: منصور کسان فرستاد که از شام وموصل وجبل و کوفه و واسط وبصره صنعتگران وفعلگان[1] بیارند که بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت وعدالت وفقه وامانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن‌ارطاةوابوحنیفه، نعمان‌بن‌ثابت، از جمله کسانی بودند که بدین‌منظور احضارشدند. بگفت تا خط شهر را بکشند وپایه‌ها را بکنند وخشت بزنند وآجز بپزند واین کارها راآغاز کردند، آغاز کار به سال صدوچهل‌وپنجم بود.

گویند: وقتی منصور در کاربنای بغداد یکدله شد، می‌خواست آن را معاینه ببیند وبگفت تاآنرا با خاکستر خط کشی کردند، آنگاه بیامد واز هردری درآمد و در فواصل وطاقها ومیدانهای آن می گذشت که با خاکستر خط کشی شده بود، برآن می گذشت ونظر می کرد وخندقها راکه خط کشی شده بود می‌دید وچون چنین کرد بگفت تا برآن خطها پنبه‌دانه‌نهند ونفت برآن ریزند، وچون آتش شعله ورشد برآن نگریست ونیك بفهمید وطرح آنرا بدانست وبگفت تا پایه‌ها را ازروی‌طرح‌بکنند، سپس کارآنرا آغاز کردند.

حمادترك گوید: به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، یکسال یا حدود یکسال پیش ازقیام

---

۱. کلمهٔ متن: فعله.

محمد بن‌عبدبن‌الله منصور کسانی را فرستاد که برای وی محلی بجویند که شهر را در آن بنیاد کند.

جستجو کردند ومحل بغداد را برگزیدند که دهکده‌ای بود برکنار صراة، در محل قصر الحلد دیری بود بر کنارشاخهٔ صراة که مجاور قصرالخلد است. برسمت شرق نیز دهکده‌ای بود با دیری بزرگ به نام سوق البقر. دهکده عتیقه نام داشت و همان بود که مثنی‌بن‌حارثه شیبانی آنراگشوده بود.

گوید: منصور بیامد ودر دیری که در محل قصرالخلد بود بر کنار صراةمنزل کرد وآنجا راکم پشه یافت وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله آذوقه بدان می‌رسد وشایستگی دارد که در آن شهری بنیاد شود.» به‌راهبی که در دیر بود گفت: «ای راهب می‌خواهم در اینجا شهری بنیاد کنم.»

گفت: « نمی‌شود، شاهی در اینجا بنیان می‌کند که او را ابوالدوانیق[1] گویند.»

گوید: منصور در دل بخندید وگفت: « من‌ابوالدوانیقم.» وبگفت تا شهر را خط کشی کردند وچهار سردار بر آن‌گماشت هرسرداری بریك ناحیه.

سلیمان‌بن‌مخلد گوید: منصور می‌خواست ابوحنیفه نعمان رابه کارقضاگمارد که ازاین کارامتناع کرد. منصور قسم یادکرد که باید برای وی‌کاری را عهده کند و ابوحنیفه قسم یادکرد که نکند.

گوید: پس اورا به نظارت بنیان شهر وخشت زدن وخشت شمردن وبه کار-گرفتن کسان برگماشت.

گوید: منصور چنین کرد تا از قید قسم خویش رها شود.

---

۱ـ جمع دانق، دانگ‌فارسی است یعنی یك ششم درم ومنصور را ازبس‌که تنگ نظربود وحساب خرده پول را می‌داشت بدین لقب خوانده بودند دوانیقی و دوانقی نیز میگفتند که‌معادل «دوپولی»و«دوغازی» پارسی است. م.

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت‌خندق به‌سرمی‌رفت‌ابوحنیفه عهده‌دار کار بود. ختم بنای دیوار به سال صدوچهل‌ونهم بود.

هیثم بن‌عدی‌گوید: منصور کار قضا ومظالم را بر ابوحنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یاد کرد که از اودست نمی‌دارد تاکاری را عهده کند. این‌را به ابوحنیفه خبر دادند، پس نیی‌خواست وخشت‌ها را برای کسی که خشت‌زده بود شمار کرد. ابوحنیفه نخستین کس بود که خشت را به کمك نی‌شمار کرد. بدین‌سان ابوجعفر را از قید قسم آزاد کرد، پس از آن بیمار شد ودر بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابوجعفر دستور داد که خندق را بکنندو بنا راآغاز کنندوپایه‌ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و دربالا بیست ذراع. به جای چوب در فاصلهٔ ردیفها، دسته‌های نی‌دربنا نهاد وچون دیوار به‌مقدار یك قامت رسید،واین به سال صدوچهل وپنجم بود، خبر قیام محمد بدورسید وکار بنا را رها کرد.

احمدبن‌حمیدبن‌جبله به نقل از جد خویش گوید: شهر ابوجعفر از آن پیش که بنیان شود مزرعه‌ای بود از آن بغدادیان[1] به نام مبارکه که در آن شصت کس‌بود که عوضشان داد وراضی‌شان کرد.

احمدگوید: جد من‌جبله قسمتی از آن عوض راگرفته بود.

حماد ترك گوید: به دور شهرابوجعفر از آن پیش که بنیان شود دهکده‌ها بود: به‌سمت درشام، دهکده‌ای بود به‌نام خطابیه از در درب‌النوره تادرب‌الاقفاص بعضی نخلهای آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب‌الشام بود، در راه، ودرایام فتنه بریده شد. خطابیه از آن جمعی از دهقانان بود که آنها را بنی‌فروه و بنی قنورا

---

۱ــ در نزدیك محل شهر بغداد، دهکده‌ای بوده بود به نام بغداد، یعنی دادهٔ بغ، یا باغ داد. م.

می‌گفتند که اسماعیل بن‌دینار ویعقوب بن‌سلیمان ویارانشان از آن جمله بودند.

محمدبن‌موسی گوید: دهکده‌ای که در چهارگوش ابی‌العباس هست، دهکدهٔ جدمادری وی بوده وآنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری ونام دهکده وردانیه بوده، دهکدهٔ دیگری نیز تاکنون به پاست که مجاورچهارگوش ابی‌فروه است.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: جایی که به نام خانهٔ سعید خطیب شهره است دهکده‌ای بود به نام شرفانیه ونخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل‌ابوالجون به جاست. ابوالجون از جمله دهقانان‌بغداد بوده واز مردم این دهکده.

گویند: تیول ربیع، کشتزارهایی بوده از آن مردم دهکده‌ای به نام بناوری از روستای فروسیج بادوریا.

محمد بن موسی‌گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تردید از راویست) که می‌گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من‌آمد که عبایش پاره شده بود.

گفتمش: «کی‌عبایت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره‌شد، درجایی که بارها خرگوشان وآهوان را دنبال‌می‌کردم.» مقصودش در کرخ بود.

گویند: تیول ربیع که در بیرون است تیولی است که مهدی به ربیع داده و منصور تیول درونی را به اوداده بود.

گویند: نهرطابق، خسروانی است ونهر بابك بن‌بهرام بن‌بابك است، بابك کسی بوده که محله‌ای راکه اکنون قصر عیسی‌بن‌علی بر آن است پدیدآورده واین نهر را حفر کرده.

گویند: آبگاه جعفر تیولی است که ابوجعفر به پسر خویش جعفر داده و پل عتیق از بنای پارسیان است.

حماد ترك گوید: منصور در دیری که برکنار دجله بود فرود آمده بود، در

محلی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی وسخت‌گرم، به‌سال صدوچهل وپنجم، من برون شدم وبا ربیع ویاران وی نشستم بکی بیامد واز کشیکبانان گذشت وسوی اطاقك آمد واجازه خواست به منصور خبردادیم، سلم‌بن‌ابی‌سلم به نزدوی بود، اجازه داد واوقیام محمد را به منصور خبر داد، منصور گفت: «هم‌اکنون به مصر می‌نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند»، آنگاه گفت: «وقتی آذوقه ولوازم‌مصر از آنها ببرد به‌سختی می‌افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس‌بن‌محمد که عامل جزیره بود بنویسندوخبرمحمدرا با وی بگفت. سپس گفت: «من هم اکنون که این نامه را می‌نویسم سوی کوفه می‌روم، هرروز هرچه توانستی مرد از مردم جزیره به کمك من فرست، و گرچه هرروز یك مرد پیش من آید که به مردم خراسان که پیش‌منند بیفزایم که چون خبربه کذاب رسدشکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: هماندم ندای حرکت داد، درگرمای سخت برون شدیم تابه کوفه رسید وهمچنان آنجا ببود تا نبرد میان وی ومحمد وابراهیم به سررفت وچون ازکار آنها فراغت یافت به بغداد باز گشت.

احمدبن‌ثابت گوید: از یکی از پیران قریش شنیدم که می‌گفت: «وقتی برید خبرآورد که‌محمد در مدینه قیام کرده. وابوجعفر از بغداد درآمد و راه کوفه‌گرفت عثمان بن‌عماره واسحاق بن‌مسلم‌عقیلی وعبدالله‌بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در اونگریستند که براسب خویش می‌رفت وپسران پدرش به دورش بودند.

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد و کسانی از خاندانش که با وی هستند نومید می‌شود، درون جامهٔ این عباسی از مکاری وهوشیاری ودها پراست و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن‌جدل‌طغان گوید:

«ای بساحمله‌ها وگروه‌سواران
«که بران رسید بوقتی که نبردگرم شده‌بود
«وآنرا با شمشیر بی‌انحنا
«پس راند.»

گوید: اسحاق‌بن‌مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم وخشنش یافتم، دست به وی زدم واستوارش یافتم، با وی دمخور بودم وتلخش یافتم، وی و فرزندان پدرش که اطراف ویند چنانند که ربیعة بن‌مکدم گوید:

«سوارانی بنزد من آمدند که گفتی
«چهره‌هاشان چراغ‌ها بود
«که در تاریکی می‌درخشید
«ودلیری عبوس‌چهره
«که اثر آفتاب برچهره داشت
«آنها رابراه‌میبرد.»

گوید: عبدالله بن‌ربیع گفت وی شیری است دلیر وسرکش که همگنان را بدرد وجانها را بگیرد ودر کار جنگ چنان است که ابوسفیان‌بن‌حارث گوید:

«ما راپیری هست که چون پیکار شود
«پیش از آمدن کسان‌اقدام کند.»

گوید: ابوجعفر برفت تابه قصر ابن هبیره رسید و درکوفه فرود آمد و سپاهیان فرستاد وچون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت وبنای آنرا بسر برد.

در این سال ابراهیم‌بن‌عبدالله برادر محمدبن‌عبدالله در بصره قیام کرد و با ابوجعفر منصور نبرد کرد وهم در بصره کشته شد.

## سخن ازسبب قیام ابراهیم و کشته شدن وی که چگونه بود؟

محمدبن‌حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله‌بن‌حسن را گرفت، محمد وابراهیم از این بیمناك شدند وسوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناك بودند وبه دریا نشستند وسوی سند رفتند، حضور آنها را به عمربن‌حفص خبردادند، پس برون شدند وسوی کوفه آمدند که ابوجعفر آنجا بود.

منه‌دختر ابوالمنهال گوید: ابراهیم در محلهٔ بنی‌ضبیعه درخانهٔ حارث‌بن‌عیسی جای گرفت، روزها دیده نمی‌شد، کنیز فرزنددارش همراهش بود، من با وی سخن می کردم ونمی‌دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «توهمان یارمنی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنجسال پیش به یکجا آرام نگرفته‌ایم، یکبار به فارس، یکبار به کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز ویکبار به یمن بوده‌ایم.»

مطهربن‌حارث گوید: با ابراهیم از مکه درآمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه یك بدوی همراه ما شد بدو گفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسرابومصاد کلبی.»

گوید: از ما جدانشد تا نزدیك بصره رسیدیم.

گوید: یکی از روزها روبه من کرد وگفت: «این ابراهیم‌بن‌عبدالله نیست ؟»

گفتم: «نه، این یکی از مردم شام‌است.»

گوید : وچون به یك‌منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد وما ازوی

عقب افتادیم وروز بعد وارد شدیم.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم درآغاز سال‌صدوچهل‌و سوم به بصره رسید، به وقتی که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی که اورا برد و کرایه‌دارش بود و در کجاوه معادل وی بود یحیی‌بن‌زیادبن‌حسان نبطی بود که وی را در خانهٔ خویش جای داد، در محلهٔ بنی‌لیث ویك کنیزعجمی‌سندی‌برای اوخرید که درخانه یحیی فرزندی برای وی‌آورد.

ابوصفوان‌گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود ویحیی‌بن‌زیاد براونماز کرده بود.

محمدبن‌معروف به نقل از پدرش‌گوید: ابوجعفر در خیار شام به نزدخاندان قعقاع بن‌خلیدعبسی جای گرفت فضل‌بن‌صالح که عامل قنسربود، رقعهٔ کوچکی به ابوجعفر نوشت وآنرا زیر نامهٔ خویش جای داد که‌خبر ابراهیم را با وی‌میگفت و اینکه از پی وی‌برآمده اما اوپیشی‌گرفته وسوی بصره رفته است.

گوید: نامه به ابوجعفر رسیدوآغاز آنرا بخواند وجز خبرسلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابوایوب موریانی انداخت که اونیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان‌بن‌صدقه که در آنوقت دبیر ابوایوب بود نامه راگشود که در تاریخ‌آن بنگرد وبه رقعه دست‌یافت وچون دید که با «امیرمؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد وپیش ابوجعفر رفت که نامه را بخواند وبگفت تا خبرگیران فرستند ودیدگاهها و پادگانها نهند.

عبدالرحمان‌بن‌فضلاگوید: شنیدم که ابراهیم می‌گفت: در موصل اززحمت جستجوگران، ناچار برخوانهای ابوجعفر نشستم‌واین چنان بود که وی به‌جستجوی من‌به موصل آمده بود ومن‌حیران ماندم، زمین‌برایم‌تنگ‌بود ومقری‌نمی‌یافتم که

جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من‌نیز باکسان برفتم و باآنها غذا خوردم، پس از آن درآمدم که از جستجو بازمانده‌بود.

ابونعیم فضل‌بن‌دکین گوید: یکی به مظهربن‌حارث گفت: «ابراهیم از بصره گذشت وتواورا ندیدی؟»

گفت: «نه به خدا هرگز واردآن نشد، در موصل بود،سپس از انبارگذشت وسپس از بغداد، سپس از مداین ونیل وواسط.»

نصر، نوادهٔ نصربن‌سیار گوید: ابراهیم‌به‌گروهی از مردم اردو که شیعه‌بودند نامه نوشت وآنها بدونوشتند وخواستند که به‌نزدآنها رود و وعده دادند که برضد ابوجعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردوگاه‌ابوجعفر رفت، در آنوقت ابوجعفر در بغدادبود، در دیر، خط‌کشی بغداد را کرده بود وبه‌کار بنا یکدله‌شده بود.

گوید: ابوجعفر آیینه‌ای داشت که درآن می‌نگریست ودشمن‌ودوست‌خویش را می‌دید، یکی پندارد که وی درآیینه نگریست و گفت: «ای مسیب به‌خدا ابراهیم را در اردوگاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، ببین چه خواهی کرد.»

عبدالله‌بن‌محمد گوید: ابوجعفر بربنای پل‌عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد ومیان مردمان رفت وبه نزدیك نانوا رسید و بدو پناه برد که وی را واردغرفه‌ای ازآن خویش کرد.

گوید: ابوجعفر درطلب وی سخت بکوشید و در همه جامراقبان‌گماشت. ابراهیم درجای خویش بماند، ابوجعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اماکار ابراهیم از اونهان ماند.

محمدبن‌معروف‌گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماند که‌از مراقبان

بیمناك بود. یکی از بنی‌عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، یا کنیهٔ ابو-عبدالله داشت، یانامش سفیان بود پسرحیان، به اختلاف راویان.

گوید: مرد عمی‌می‌گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین‌پیش آمده که می‌بینی ناچار باید تحمل‌خطر کرد.»

گفت: «تودانی‌واین.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت واز اوخواست که اجازه بگیرد.

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من‌سفیان‌عمی‌ام.»

گوید: پس اورا پیش ابوجعفر برد که‌چون اورا بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌شایستهٔ آنم که‌می‌گویی اما به‌توبه وپشیمانی بنزدتو آمده‌ام، اگر تقاضای مرا بپذیری آنچه می‌خواهی بنزد من‌است.»

گفت: «نزد توچیست؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌حسن را بنزد تومی آرم که من او را ومـردم خاندانش را آزموده‌ام وچیزی بنزدآنها ندیده‌ام، اگر اورا بیارم چه بزد تودارم؟»

گفت: «هرچه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی واردمی‌شود.»

راوی دیگر گوید: گفت: «وی درعبدسی است او را درمنزل خالد بن نهیك واگذاشته‌ام،جوازی‌برای‌من وغلامم‌ویك بلدبنویس ومرابااسبان‌برید بفرست.»

به‌گفتهٔ راوی‌دیگر، گفت: «سپاهی‌همراه‌من‌بفرست وبرای من‌وغلامم‌جوازی بنویس تا اورا بنزد توبیارم.»

گوید: پس جوازی برای اونوشت و سپاهی بدوداد وگفت: «این‌هزار دینار است‌از آن کمك بگیر.»

گفت: «به‌همهٔ آن نیازندارم.» وسیصددینار برگرفت‌وبرفت تا بـه‌نزدابراهیم

رسید که درخانه‌ای بود وپیراهنی پشمین به‌تن داشت و عمامه‌ای، به قـولی: قبایی چون قبای غلامان به‌تن داشت.

گوید: وقتی رسید بدوبانگ زد که برخیز و اوبیم زده برخاست ومردعمی بدوامرونهی می‌کرد تا وی را به مداین رسانید. پلدار آنجا مـانع وی شد که‌جواز خویش رابدو داد. گفت «غلامت کجاست؟»

گفت: «این‌است.»

گوید: پلدار در چهرهٔ وی نگریست وگفت: «به‌خدا این غلام تو نیست. این ابراهیم بن‌عبدالله‌است، ولی‌برو که قرین وشادباشی.» و آنهارارها کرد وگریخت.

گوید: به گفتهٔ یکی از راویان، براسبان برید نشستند تـااز عبدسی گذشتند، آنگاه به‌کشتی نشستند تابه‌بصره رسیدند و آنجا نهان‌شدند.

گوید: به‌قولی‌مردعمی از زدرابوجعفر درآمد وتابصره رفت وچنان شد کـه سپاهیان رابه‌نزد خانه‌ای می‌برد که دو درداشت، ده‌کس ازآنهارا بـریکی از درها می‌نشانیدومی‌گفت:«نروید تامن بیایم.» وازدر دیگر برون‌می‌شد وآنها رارهامی‌کرد اوقتی که سپاهیان را از خویشتن جدا کرد وتنها ماند ونهان شد . وقتی که خبربه سفیان‌بن‌معاویه رسید کس‌به‌طلب سپاهیان‌فرستادوفراهمشان‌آورد وعمی رامی‌جست که‌بدو دست نیافت.

گوید: ابن‌عایشه به نقل ازپدرش‌می‌گفت: «کسی که برای ابراهیم تدبیر کرد و اورا نجات داد عمروبن شدادبود.»

عمروبن شداد به‌نقل ازپدرش گوید: ابراهیم نهانی از مداین گـذشت ومن اورا درخانه‌ای ازآن خویش جا دادم که‌بر کنار دجله بود، خبر مرا به عامل مداین رسانیدند که صد تازیانه به‌من زد اما اقرار نکردم وقتی مرا رهاکـرد پیش ابراهیم رفتم وخبر را باوی بگفتم. که‌روان‌شد.

عباس‌بن‌سفیان وابستهٔ حجاج بن‌یوسف گوید: وقتی ابراهیم قیام کـرد من

پسری پنجساله بودم از پیران‌قوم شنیدم که‌می‌گفتند ازشام سوی بصره‌می‌رفته بود، عبدالرحیم بن‌صفوان از جمله وابستگان حجاج که از اردوگاه قطری اسیر شده بود بدورسید وباوی برفت تااورا از مآصرعبور داد.

گوید: یکی که اورا دیده بود بیامد و گفت: «عبدالـرحیم را دیدم با یکی مرد شاطر که روپوشی گلی رنگ به‌کمر بسته بود وکمانی‌گل‌انداز داشت که باآن گل می‌انداخت.»

گوید: وقتی عبدالرحیم بیامد دراین‌باب ازاوپرسیدند که انکـار کـردوچنان بود که‌ابراهیم در این‌زی نهان‌می‌شد.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گـویـد: وقتی ابراهیم از بغداد بیامـد در محلهٔ کنده به‌نزد ابن فروه فرود آمد ونهان شد وکس پیش مردم فـرستاد کـه برای قیام آماده‌شوند.

حسن‌بن‌حبیب گوید: ابراهیم‌به‌نزدمن‌نهان بود برساحل دجیل بـرکنار شهر اهواز، محمدبن‌حصین درجستجوی وی بود، یك‌روزگفت: «امیرمؤمنان برای من نوشته وخبرداده که منجمان بدوخبرداده‌اند که‌ابراهیم دراهواز است، درجزیره‌ای میان‌دو رود، اما من اورا درجزیره جستم واطمینان یافتم که‌آنجانیست.»

گوید:مقصود وی‌جزیره‌ای‌بود که‌مابین‌رودشاهگردودجیل‌بود.

گوید: می‌گفت: «قصد دارم فردا اورا درشهربجویم، شاید امیرمؤمنان مابین دجیل ومسرقان را منظور دارد.»

گوید: بنزد ابراهیم رفتم وگفتم: «فردا در این ناحیه‌ترا می‌جویند.»

گوید: باقی‌روزرا باوی ببودم‌وچون‌شب درآمد،وی راببردم ودرنزدیکترین محل «دشت اربك»[1] نرسیده به‌کث‌جای دادم. همان شب بازگشتم ومنتظر بودم که محمدصبحگاهان به‌جستجوی وی‌برآید امابرنیامد تاروزبه‌سررفت وخورشیدنزدیك

---

۱ـ کلمهٔ‌متن.

غروب رسید. پس‌برون شدم وبه‌نزد ابراهیم رفتم و وی رابیاوردم تاشبانگاه به‌شهر رسیدیم، برد وخربودیم، وقتی‌واردشهرشدیم وبه‌نزدکوه مقطوع رسیدیم، نخستین سواران‌ابن‌حصین‌رادیدیم. ابراهیم‌خویشتن را ازخربینداخت، ودور شد سواران رسیدندازمن‌گذشتند وهیچکدامشان به‌طرف من‌راه‌کج نکردند، تاپیش ابن‌حصین. که به‌من‌گفت: «ابومحمد، درچنین‌وقتی از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «روز را پیش یکی از کسانم‌به‌شب رسانیدم.»

گفت: «یکی راهمراهت بفرستم که ترا برساند؟»

گفتم: «نه‌نزدیك کسانم‌رسیده‌ام.

گوید: او به جستجو برفت ومن به راه خویش برفتم تا آخرین یاران وی گذشتند. آنگاه سوی ابراهیم بازگشتم وخر او را جستم‌تا بیافتم و برنشست وبرفتیم وشب رامیان کسان خویش‌به‌سربردیم.

گوید: ابراهیم گفت: «می‌دانی؟ به خدا دیشب خون‌ادرار کردم‌کس‌بفرست که ببیند.»

گوید: من به محلی رفتم که ادرار کرده بود و دیدم که خون ادرار کرده بود.

فضل‌بن‌عبدالرحیم گوید: ابوجعفرمی‌گفت: «وقتی‌ابراهیم به‌کناره‌های‌بصره رسیدکار وی از من‌نهان ماند.»

محمدبن‌مشعرگوید: وقتی ابراهیم‌به‌بصره رسیدکسان را دعوت کرد، موسی نوادهٔ عبدالله‌خاذم دعوت اورا پذیرفت، سپس ابراهیم‌رانهانی بنزد نصربن‌اسحاق‌ـ خازمی‌برد وگفت: «این‌فرستادهٔ‌ابراهیم است.»

گوید : نصر باوی سخن کرد و گفت: «ای‌فلان چگونه‌با یار توبیعت کنم درصورتی که‌جدمن‌عبدالله‌بن‌خازم باجد وی‌علی‌بن‌ابیطالب‌مخالف بود وبرضد وی وجزو مخالفانش‌بود؟»

ابراهیم گفت: «روش وطرق نیاکان رابگذار، این کار دین است ومن تراسوی حق می‌خوانم.»

گفت: «به‌خدا آنچه رابه توگفتم ازسرمزاح گفتم این نیست که مانع من از نصرت یارتو است بلکه من نبرد رانمی‌پسندم و آنرا خوش ندارم.»

گوید: ابراهیم برفت و موسی به‌جای ماند وبدو گفت: «این خود ابراهیم بود.»

نصر گفت: «قسم به دین خدا رفتار بدی کردی، اگر اورا به من شناسانیده بودی، سخنی جز این باوی می گفتم.»

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم کسان را دعوت کرد، وی درخانهٔ ابوفروه بود، نخستین کسانی که باوی بیعت کردند نمیلة‌بن‌مره بود وعفوالله‌بن‌سفیان وعبدالواحدبن‌زیاد وعمربن‌سلمه‌هجیمی وعبدالله‌بن‌یحیی‌بن‌حصین.

گوید: این کسان مردم راسوی وی دعوت کردند وگروهی ازجوانان عرب وازجمله مغیرة‌بن‌فرع وامثال‌وی دعوت اوراپذیرفتند، تاآنجاکه پنداشته‌اند که دیوان وی چهار هزار کس راشمار کرد وکارش بالاگرفت. بدوگفتند چه‌شود اگرمیان بصره آیی تاکسانی که‌سوی تو می آیند آسوده باشند.

گوید: پس جابه‌جا شد ودرخانهٔ ابومروان وابستهٔ بنی‌سلیم جاگرفت که یکی ازمردم نیشابور بود.

یونس‌بن‌نجده گوید: ابراهیم درمحلهٔ بنی‌راسب جای داشت به‌نزد عبدالرحمان ابن‌حرب باجمعی ازیاران‌خویش ازجمله‌عبدالله‌بن‌سفیان وبردبن‌لبید یکی‌ازبنی‌یشکر ومضاء تغلبی وطهوی ومغیرة‌بن‌فرع ونمیلة‌بن‌مره ویحیی‌بن‌عمروهمانی. گوید: از خانهٔ عبدالرحمان در آمد ازگودال بنی‌عقیل گذشتند تا به طفاوه رسیدند، سپس از خانه کرزم و نافع‌ایلین گذشتند و وارد خانه ابومروان‌شدند که درگورستان بنی‌یشکر بود.

عفوالله‌بن‌سفیان گوید: روزی پیش ابراهیم رفتم که بیمناك بود به‌من گفت که‌نامهٔ برادرش به‌نزد وی آمده وخبرش داده که قیام کرده به اونیزدستورداده که قیام کند که‌ازاین، اندیشناك وغمین‌بود.

گوید: من‌بنا کردم کاررا برای وی آسان وانمایم، می‌گفتم: «کار توفراهم شده مضاء وطهوی ومغیره ومن‌وجماعتی‌با توایم، بایدشبانه‌سوی‌زندان رویم وبه زور وارد آن شویم وچون صبح درآید یکدنیا مردمان با تواند.» و او خوشدل شد.

عقیل‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر کس پیش جعفربن‌حنظلهٔ‌بهرانی فرستاد که‌مردی‌صاحب‌رای‌بود و گفت: «رای‌خویش رابیار،محمد در مدینه قیام کرده.»

گفت: «سپاهیان راسوی‌بصره فرست.»

گفت: «برو تا کس به‌طلب‌تو فرستم.»

گوید:وقتی‌ابراهیم سوی‌بصره‌رفت ابوجعفر کس‌به‌طلب وی فرستاد و گفت: «ابراهیم‌سوی بصره‌رفته.»

گفت: «ازبصره بیمناك بودم، زودتر سپاه سوی اوفرست.»

گفت: «چگونه از بصره بیمناك بودی؟»

گفت: «برای آنکه‌محمد درمدینه قیام کرده و آنهااهل‌نبردنیستند، آنهاراهمین بس که‌به‌کارهای خودشان برسند، مردم کوفه نیز زیر قدم تواند، مردم شام دشمنان خاندان ابوطالبند و جزبصره باقی نمانده بود.»

گوید: پس ابوجعفر دو پسر عقیل را که دو سردار خراسانی بودند از قبیلهٔ طی،روانه کرد که آنجا رسیدند، عامل بصره سفیان‌بن‌معاویه بود که آنها را جای‌داد.

یحیی‌بن‌بدیل‌بن‌یحیی گوید: وقتی محمدقیام کرد، ابوجعفر به‌ابوایوب

وعبدالملك بن‌حمید گفت: «آیامردصاحب‌رایی‌هست که‌اورا بشناسید ورای خویش را با رای وی فراهم کنیم.»

گفتند: «بدیل‌پسر یحیی بن‌بدیل در کوفه هست که ابوالعباس با وی مشاوره می‌کرده بود، کس‌ازپی‌اوفرست.»

گوید: ابوجعفر کس‌ازپی‌بدیل‌فرستاد و گفت: «محمد درمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «اهواز را از سپاه‌پر کن.»

گفت: «اودرمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «فهمیدم، ولی‌اهواز در آنهاست که‌ازآنجا بنزدشان‌می‌روند.»

گوید: پس ابوجعفر رای اورا پذیرفت.

گوید: وقتی ابراهیم به‌بصره رفت ابوجعفر کس ازپی‌بدیل فرستاد و گفت: «ابراهیم به بصره‌رفته.»

گفت: «باشتاب سپاه سوی او فرست وزودتر ازابراهیم بصره‌رابگیر.»

محمدبن‌حفص دمشقی وابستهٔ قریش گوید: وقتی‌محمد قیام کرد، ابوجعفر باپیری صاحب رأی ازمردم شام مشورت کرد که گفت: «چهار هزار کس ازسپاه شام‌را سوی بصره‌فرست.»

گوید: ابوجعفرروی‌ازاوبگردانید و گفت: «پیرخرف شده.»

گوید: باردیگر ازپی اوفرستاد وگفت: «ابراهیم‌دربصره‌قیام کرده.»

گفت: «سپاهی ازاهل‌شام سوی وی‌فرست.»

گفت: «وای‌تواز کجا بیارم.»

گفت: «به‌عامل خویش‌در شام بنویس که هرروز ده کس را بوسیله‌بریدسوی توفرستد.»

گوید: ابوجعفر این رابه‌شام‌نوشت.

عمربن‌حفص گوید: یاد دارم که پدرم در آنوقت مقرری سپاه را می‌داد،

من‌چراغ رابرای او می‌گرفتم و او شبانه مقرریشان‌را می‌داد، من‌در آنوقت جوانی نوسال بودم.

سلم‌بن‌فرقد گوید: وقتی جعفر بن‌حنظله به ابوجعفر مشورت‌داد که سپاه شام راسوی خویش سرازیر کند، دسته دسته ازپی‌همدیگر می‌رسیدند، می‌خواست به وسیلهٔ آنها مردم کوفه رابترساند وچون دراردوگاه وی روز رابه‌شب می‌بردند می‌گفت که از بیراهه بازمی‌گشتند وچون صبح‌می‌شد می آمدند ومردم کوفه تردید نمی‌کردند که آنهاسپاهی دیگرند بجز سپاهیان پیشین.

عبدالحمید که ازخدمهٔ ابوالعباس بوده‌بود گوید: محمدبن‌یزیداز سرداران ابوجعفر بود ویك‌اسب تیره رنگ داشت، وقتی‌در کوفه بودیم گاهی برمامیگذشت که براسب خویش بود وسر اسب مقابل سروی‌بود. ابوجعفر اورا سوی بصره فرستاد و همچنان آنجا بود تا وقتی که ابراهیم قیام کرد و اورا بگرفت و بداشت.

سعیدبن نوح‌ضبعی گوید: ابوجعفر، مجالدومحمدپسران‌یزیدرا که‌ازمردم‌ابیورد بودند به‌سرداری‌فرستاد، مجالدپیش‌ازمحمد آنجا رسید، محمدنیزهمانشب که‌ابراهیم قیام‌می کردآنجارسیداما سفیان‌آنها را از کار بازداشت وبه‌نزد خویش‌در دارالاماره نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و هردو را بگرفت و به‌بند کرد. ابوجعفر سرداری از عبدالقیس را نیزبه‌نام‌معمر باآنها فرستاده بود.

یونس بن‌نجده گوید: مجالدبن‌یزیدضبعی ازجانب‌ابوجعفر باهزار وپانصد سوار و پانصد پیاده پیش سفیان آمد.

سعیدبن‌حسن گوید: ازبسیار کس‌ازیاران خویش‌شنیدم که‌می‌گفتند: ابوجعفر در کار ابراهیم‌مشورت کرد که‌گفتند: «مردم کوفه شیعیان ویند، کوفه دیگی‌جوشان است که تو سرپوش آنی، برو ودر کوفه جای‌گیر.» واوچنان کرد.

مسلم‌خواجه، وابسته‌محمد بن‌سلیمان گوید: وقتی کار ابراهیم رخ‌داد من‌ده

وچندسال داشتم. درآن وقت ازآن ابوجعفر بودم، درهاشمیهٔ کوفه جای گرفتیم، ابوجعفر در رصافه که بیرون کوفه بود بماند. همه سپاهی که در اردوگاه وی بود نزدیك به‌یکهزار وپانصد کس بود، مسیب بن‌زهیرسالار کشیکبانان وی بود، سپاه راسه قسمت کرد، پانصدپانصد، که‌هرشب به‌دورهمه کوفه‌می گشتندو بانگزنی‌راگفته‌بود که‌بانگ‌می‌زد: «هر که‌راپس‌از تاریکی‌شب بگیریم‌خویشتن‌را به‌عقوبت‌افکنده‌است.» وچنان بود که‌وقتی ازپس‌تاریکی شب‌یکی رامی‌گرفت وی رادر عبایی می‌پیچید و می‌برد وشب به‌نزد خویش نگه می‌داشت وچون صبح می‌شداز اوپرسش می کرد، اگر برائت وی را معلوم می‌داشت آزادش می کرد وگرنه او را به زندان می کرد.

ابوالحسن‌حداء گوید: ابوجعفر مردمان‌را به‌سیاهپوشی وادار کرد، می‌دیدمشان که‌جامه‌های خویش‌را بامرکب رنگ می کردند.

عباس‌بن‌سلم وابستهٔ قحطبه گوید: چنان بود که‌وقتی امیرمؤمنان ابوجعفر یکی ازمردم کوفه را به‌طرفداری ابراهیم متهم می‌داشت، ابوسلم‌رامی گفت که‌اورا تعقیب کند. ابوسلم صبر می کرد تا وقتی شب‌تاریك می‌شد ومردم آرام می گرفتند نردبانی‌برخانهٔ آن مرد می‌نهاد وبه خانهٔ او می‌رفت وبرونش می کشید و او را می کشت وانگشترش رامی گرفت.

ابوسهل جواد گوید: شنیدم که جمیل غلام محمد بن‌ابی‌العباس به‌عباس‌بن‌سلم می گفت: «به‌خدا اگرپدرت بجز انگشتری کسانی‌از مردم کوفه که آنهارا کشت میراثی برای تونهاده بود، توانگرترین‌پسران‌بودی.»

سلم‌بن‌فرقد، حاجب‌سلیمان‌بن مجالد گوید: درکوفه دوستی داشتم که‌پیش من‌آمد وگفت: «ای‌فلان، بدان که مردم کوفه آماده‌اند که‌برضد یارشمابپاخیزند، اگر می‌توانی کسان خویش رادرمحل محفوظی جای‌دهی چنان کن.»

گوید: پیش‌سلیمان‌بن مجالد رفتم وخبر را با وی بگفتم، او نیز به ابوجعفر

خبرداد. ابوجعفر خبرگیری ازمردم کوفه داشت ازصرافان به‌نام ابن‌مقرن.

گوید: ابوجعفر کس از پی ابن‌مقرن فرستاد وگفت: «وای تومردم کوفه به جنبش آمده‌اند.»

گفت: «نه به‌خدا ای‌امیرمؤمنان من آنهارا عهده میکنم؟»

گوید: پس به‌گفتهٔ وی اعتماد کردواز آنها چشم‌پوشید.

یحیی‌بن میمون که ازمردم قادسیه بودگوید: ازتنی چند از مردم قادسیه‌شنیدم که می‌گفتند: «یکی از مردم خراسان که کنیهٔ ابوالفضل داشت ونامش فلان‌بود پسر معقل ولایتدار قادسیه شد که‌مردم کوفه رااز رفتن پیش ابراهیم بدارد، وچنان بود که کسان درراه‌بصره‌مراقبت‌میشدند، آنهانیزسوی قادسیه می‌رفتند، از آنجاسوی عذیب، آنگاه سوی‌وادی‌السباع، آنگاه در دشت‌به‌طرف‌چپ می‌پیچیدند تا به‌بصره برسند.»

گوید: گروهی، دوازده کس، از کوفه‌برون‌شدند وچون به وادی السباع رسیدند یکی از وابستگان‌بنی‌اسد به‌نام‌بکر از مردم شراف دردومیلی مسجد موالی نرسیده به‌واقصه آنها را بدید وپیش‌ابن‌معقل‌رفت وبدوخبرداد که به‌تعقیبشان رفت ودر خفان چهارفرسخی قادسیه به‌آنهارسید وهمگی رابکشت.

ابراهیم بن‌سلم گوید: فرافصهٔ عجلی می‌خواست در کوفه به پاخیزد اما خودداری کرد که ابوجعفر آنجا بود.وچنان بود که‌ابن‌ماعزاسدی‌در آنجا نهانی‌برای ابراهیم بیعت می‌گرفت.

عبدالله‌بن‌راشد گوید: ازاسماعیل‌بن‌موسی‌بجلی شنیدم که می‌گفت: «غزوان از آن‌خاندان‌قعقاع‌بن‌ضرار بود که‌ابوجعفراوراخرید.روزی‌بدو گفت:ای‌امیرمؤمنان اینك کشتی‌ها ازموصل سرازیرشده وسفیدپوشان درآنند که می‌خواهند به‌بصره پیش‌ابراهیم روند.»

گوید: پس‌ابوجعفر سپاهی بدو پیوست که‌درباجمشا مابین بغداد و موصل

به آنها رسیدو همگیشان را بکشت. گروهی بازرگان بودندو جمعی ازعابدان ونیکان و دیگران جزوشان بود، ازجمله مردی به نام ابوالعرفان ازخاندان شعیب سمان که می گفت: «وای تو ای غزوان مگر مرا نمی شناسی؟ من ابوالعرفانم، همسایه‌ات، بردگانی آورده بودم و آنها را فروختم.»

گوید: اما نپذیرفت و همگیشان را بکشت و سرهاشان را به کوفه فرستاد که مابین خانهٔ اسحاق ازرق تا کنار خانهٔ عیسی بن موسی تا شهر ابن هبیره نصب کردند.

عبدالله بن راشد گوید: من سرها را بدیدم که روی کپه‌های خاك نصب شده بود.

داود بن سلیمان و نیبخت و جمعی ازتیرتراشان گویند: ما درموصل بودیم، حرب‌راوندی با دوهزار سپاهی آنجا مقیم بود که خوارج درجزیره بودند نامهٔ ابوجعفر بیامد که دستور می‌داد به نزد وی رود که حرکت کرد وچون به باجمشا رسیدمردم آنجا راه وی را گرفتند و گفتند: «نمی گذاریم که ازپیش ما بگذری که ابوجعفر را برضد ابراهیم یاری دهی.»

گفت: «وای شما، من قصد بدی دربارهٔ شما ندارم، من رهگذرم مرا واگذارید.»

گفتند: «نه به خدا هرگز از پیش ما عبور نخواهی کرد.»

گوید: پس با آنها نبرد کرد و نابودشان کرد و پانصد سر از آنها برداشت و پیش ابوجعفر آورد وحکایت آنها را برای وی بگفت.

ابوجعفر گفت: «این آغاز فتح است.»

خالد بن خداش، وابستهٔ عمربن حفص گوید: جمعی از پیران ما می گفتند که دفیف بن راشد وابستهٔ بنی یزید را دیده بودند که یك شب پیش از قیام ابراهیم پیش سفیان بن معاویه رفته بود و گفته بود: «چند سوار به من بده تا ابراهیم یا سروی را

پیش‌تو بیارم.»

گفته بود: «مگر کاری نداری، به دنبال کارت برو.»

گوید: دفیف همان شب بـرون شد و پـیش یزیدبن حاتم رفت کـه در مصر بود.

ونیز خالدبن‌خداش گوید: از تنی چند از ازدیان شنیدم که از جابربن‌حمـاد سالار نگهبانی سفیان‌نقل می کردند که یك روز پیش ازقیام ابـراهیم بـه‌سفیان‌گفته بود: «من ازگورستان بنی‌یشکر می گذشتم که به من بانگ زدند و سـنگ سوی من افکندند.»

بدو گفت: «مگرراه نداشتی؟»

ابوعمروحوضی، حفص‌بن‌عمر، گوید: عاقب سالار نگهبانان سفیان به روز یك شنبه یك روز پیش از قیام ابراهیم ازگورستان بنی‌یشکر می گذشت، بدو گفتند: «اینك ابراهیم آهنگ قیام دارد.»

گفت: «دروغ‌می گویید.»وبدان نپرداخت.

ابوعمروحوضی گوید: یاران ابراهیم به سفیان که‌محصوربود،بانگ‌می‌زدند: «بیعت کردن خویش رادر خانهٔ مخزومیان به‌یاد بیار.»

محاربن‌نصـر گوید: پس از کشتـه شدن ابراهـیم، سفیان در کشتـی‌ای می گذشت ابوجعفر از قصر خویش نظر می کرد و گفت: «این‌سفیان است؟»

گفتند:«آری.»

گفت: «به خدا شگفت‌آور است که پسر زن بدکاره چگونه از چـنگ من می‌رود.»

حوضی گوید: سفیان به یکی از سرداران ابراهیم‌گفته بود « به نزدمن بمان، همه یاران تو آنچه را میان من وابراهیم بوده نمی‌دانند.»

نصربن فرقدگوید: کرزم سدوسی صبح پیش سفیان می‌رفت وخبر ابـراهیم

را می‌گفت وشب می‌رفت وخبر می‌داد که کی پیش وی رفته است اماسفیان‌متعرض اونمی‌شد واز پی او برنمی‌آمد.

گویند: سفیان‌بن‌معاویه در آن ایام از جانب منصور عامل بصره بود با ابراهیم‌بن‌عبدالله در بارهٔ کارش همدل بود و برای یار خویش نیکخواهی نمی‌کرد.

در این که ابراهیم چه وقت به بصره رسید اختلاف کرده‌اند. بعضی‌ها گفته‌اند رسیدن وی به‌آنجا درآغاز رمضان سال صدوچهل‌وپنجم بود.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی محمد قیام کرد وبرمدینه ومکه تسلط یافت وسلام خلافت به اوگفتند برادر خویش ابراهیم‌بن‌عبدالله‌را به بصره فرستاد که درنخستین روز ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم آنجا رسید وبرشهر تسلط یافت‌وسپیدپوشید، مردم بصره نیز با وی سپید پوشیدند.

گوید: عیسی‌بن‌یونس ومعاذبن‌معاذ وعبادبن‌عوام واسحاق‌بن‌یوسف ازرق ومعاویة‌بن‌هشام وجمع بسیاری از فقیهان وعالمان با وی قیام کردند وماه رمضان و شوال را در بصره ببود وچون خبر کشته شدن محمد برادرش به اورسیدآماده شد وبرون شد که می‌خواست به‌کوفه به مقابلهٔ ابوجعفر رود.

گفتهٔ کسی راکه‌گوید ابراهیم‌اول سال صدوچهل‌وسوم به‌بصره‌رسیدونهانی آنجا مقیم بود ومردم بصره را محرمانه به بیعت محمد برادر خویش می‌خواند از پیش یادکرده‌ایم.

سهل‌بن‌عقیل به نقل از پدرش گوید: پیش از قیام ابراهیم،سفیان‌کس‌از پی‌دو سرداری که از پیش‌ابوجعفر به‌کمك وی‌آمده بودند می‌فرستاد که با وی می‌بودند. وقتی ابراهیم بدو وعده‌داد که قیام می‌کند، کس از پی‌دوسردار فرستاد وآنشب آنها را به نزد خویش نگهداشت تا ابراهیم قیام‌کرد و وی را باآنها محاصره کرد ودوسردار را بگرفت.

معروف‌بن‌سویدگوید: پیش از قیام ابراهیم،ابوجعفر مجالد ومحمد ویزید سه سردار راکه برادر بودند فرستاد که سپاه خویش را ببودند وبه تعاقب، یکی از پس دیگری وارد بصره می‌شدند. ابراهیم بیم کرد که در بصره فزونی گیرند و قیام کرد.

نصربن‌قدید نوادهٔ نصربن‌سیارگوید: ابراهیم شب دوشنبه اول ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد وبا ده‌وچندسوار و از جمله عبیدالله‌بن‌یحیی‌رقاشی سوی گورستان بنی‌یشکر رفت.

گوید: آن شب ابوحماد ابرص با دوهزار کس به کمك سفیان آمد ودر میدان جای‌گرفت تابیایند.

گوید: ابراهیم روان شد ونخستین چیزی که به دست وی افتاد اسبان و سلاحهای این سپاه بود. صبح روز بعد در مسجد جامع باکسان نماز کرد. سفیان در خانه متحصن شد، جماعتی از فرزندان پدرش به نزد وی بودند، کسان به‌یاری یا نگریستن سوی ابراهیم می‌رفتند چندان که بسیار شدند.

وچون سفیان چنین دید امان خواست و مطهربن‌جویریه سدوسی را نهانی پیش ابراهیم فرستاد که برای سفیان امان‌گرفت، آنگاه در راگشود وابراهیم وارد خانه شد وچون وارد شد برای وی حصیری جلوایوان افکندند، بادوزید وحصیر را وارونه کرد وکسان این را به فال بد گرفتند. ابراهیم گفت: «ما فال‌نمی‌زنیم.» و برحصیروارونه نشست اما ناخوشدلی ازچهره‌اش دیده‌می‌شد.

گوید: وقتی ابراهیم‌واردخانه شد، چنانکه گفته‌اندهمه کسانی‌راکه آنجابودند رهاکرد بجز سفیان‌بن‌معاویه که اورا در قصر بداشت وبندی سبك براونهاد.چنانکه گویند: ابراهیم می‌خواست با این‌کار به ابوجعفر چنین وانماید که سفیان به‌نزد وی زندانی است.

گوید: جعفر ومحمد دوپسر سلیمان‌بن‌علی که در آن وقت به بصره بودند

خبر یافتند که ابراهیم به دارالاماره رفته وسفیان را زندانی کرده، پس، چنانکه گویند با ششصدسوارو پیاده وتیرانداز به‌آهنگ وی برفتند. ابراهیم، مضاءبن‌قاسم‌ـ جزری را با هیجده سوار وسی‌پیاده به مقابلهٔ آنها فرستاد که مضاءآنها را هزیمت کرد ویکی از یاران وی به محمد رسید وبا نیزه به‌ران وی زد. بانگزن ابراهیم بانگ زد:فراری‌را دنبال نکنید واوبخویشتن‌برفت‌تا بردر زینب‌دخترسلیمان بایستاد و برای خاندان سلیمان ندای امان داد واینکه کسی متعرض آنها نشود.

بکربن کثیر گوید: وقتی ابراهیم برجعفر ومحمد غلبه یافت وبصره را بگرفت، سیصدهزار در بیت‌المال یافت وبگفت تاآنرا محفوظ دارند. به قولی در بیت‌المال دوهزارهزار درهم یافت‌واز آن نیروگرفت وبرای‌هر کس‌پنجاه مقرر کرد.

گوید: وقتی ابراهیم بربصره تسلط یافت چنانکه‌گویند یکی را به نام‌حسین پسرثولاء سوی اهواز فرستاد که‌آنها را به بیعت دعوت کند، وی برفت وازآنها بیعت‌گرفت وپیش ابراهیم بازگشت.

گوید: پس ازآن ابراهیم مغیره را با پنجاه کس فرستاد وچون مغیره به اهواز رسید دویست کس به نزد اوفراهم آمد. درآنوقت محمدبن‌حصین‌عامل‌اهواز بوداز جانب ابوجعفروچون ابن‌حصین از نزدیك شدن مغیره‌خبر یافت باکسانی که با وی بودند وچنانکه‌گویند چهارهزار کس بودند به مقابلهٔ وی رفت در یك میلی قصبهٔاهواز درمحلی به نام دشت اربك تلاقی کردند که ابن‌حصین ویارانش‌هزیمت شدند. ومغیره وارد اهواز شد.

به قولی مغیره ازآن پس که ابراهیم از بصره سوی باخمری رفت به اهواز رفت.

محمدبن‌خالدمربعی‌گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت ومی‌خواست

سوی کوفه شود، نمیلة بن مره عبشمی را بـر بصره جانشین کرد وبدو گفت که مغیرة بن فرع یکی از مردم بنی بهدله را به اهواز فرستد که در آنوقت محمد بن حصین عبدی عامل آنجا بود.

گوید: ابراهیم عمرو بن شداد را به عاملی فارس فرستاد. ابراهیم در رام هرمز بر یعقوب بن فضل که آنجا بود گذشت واز اوخواست که با وی همراه شود، یعقوب همراه وی برفت تا به فارس رسید که اسماعیل بن علی از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود، برادرش عبدالصمد بن علی نیز با وی بود.

گوید: وقتی اسماعیل بن علی و عبدالصمد از آمدن عمرو بن شداد و یعقـوب ابن فضل خبر یافتند در استخر بودند که شتابان سوی دارابگرد رفتند و آنجا حصاری شدند وفارس به دست عمرو بـن شداد ویعقوب بن فضل افتاد وبصره واهواز وفارس به قلمرو حکومت ابراهیم در آمـد.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت، حکم بن ابی غیلان یشکری با هفده هزار کس برفت تا وارد واسط شد که هارون بن حمید ایادی ازجانب ابوجعفر عامل آنجا بود، هارون در تنوری رفت که در قصر بود و وی را از آنـجا بیرون کشیدند.

گوید: مردم واسط به نزد حفص بن عمرو رفتند و گفتند: «تو از ابن هجـیمی شایسته تری.» حفص واسط را گرفت، یشکری از آنجا برون شد وحفـص، ابومقرن هجیمی را سالار نگهبانان خویش کرد.

عمرو بن عبدالغفار فقیمی گوید: ابراهیم از هارون بن سعد آزرده بود وبا وی سخن نمی کرد. وقتی ابراهیم غلبه یافت، هارون بن سعد روان شدو به نزد سلم بن ابی واصل رفت وبدو گفت: «از یار خویش با من بگوی، آیا در کار خویش به مانیازی دارد؟»

گفت: «قسم به دین خدا، بله.»

گوید: آنگاه سلم برخاست وپیش ابراهیم رفت و گفت: «اینك‌هارون‌بن سعد سوی تو آمد.»

گفت: «مرا بدونیاز نیست.»

گفت: «چنین مکن. باهارون بی‌رغبتی می کنی؟»وهمچنان‌اصرار کرد تا وی را پذیرفت واجازهٔ ورود داد که پیش وی رفت وگفت: «انجام مهمترین‌کار خویش را از من بخواه»، وابراهیم کار واسط را از او خواست و وی واعامل آنجاکرد.

ابوالصعدی گوید: هارون‌بن‌سعدعجلی از مردم کوفه که ابراهیم اورا از بصره فرستاده بود، پیش ما آمد، پیری کهنسال بود، معروفترین کسی که از مردم بصره با وی بود، طهوی بود، عبدالرحیم کلبی واسطی که مردی شجاع بود و به دلیری همانند طهوی بود نیز با وی بود، از جمله کسان که با وی‌آمده بود یا به نزد وی‌آمده بود عبدویه، کردام خراسانی بود، از جمله یکه سوارانشان صدقة‌بن‌بکار بود.

منصوربن‌جمهور می گفته بود: «وقتی صدقة‌بن‌بکار با من باشد اهمیت نمی‌دهم که باکی تلاقی کنم.»

گوید: ابوجعفر، عامربن اسماعیل مسلی را به گفتهٔ بعضی‌ها با پنجهزار کس وبه قولی با بیست‌هزار کس برای‌نبرد هارون‌بن‌سعدسوی‌واسط فرستاد که‌نبردهایی میانشان رخ داد.

ابوالکرام گوید: سرمحمدرا پیش‌ابوجعفربردم، درآنوقت‌عامربن‌اسماعیل، هارون‌بن‌سعد را در واسط به محاصره داشت، نبرد میان یاران ابوجعفر ومردم واسط پیش ازآن بودکه ابراهیم از بصره برود.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: عامربن اسماعیل آنسوی نیل‌اردوزد. نخستین‌نبرد میان وی وهارون رخ داد ویك غلام سقا اورا ضربت زد وزخمدار کرد واز پای

بینداخت اما اورا نمی‌شناخت. ابوجعفر کیسه‌ای برای وی فرستاد که صمغ عربی در آن بود و گفت: «زخم خویش را با آن علاج کن.»

گوید: پس از آن چند بار تلاقی کردند و از مردم بصره و مردم واسط بسیار کس کشته شدند، هارون آنها را از نبرد منع می‌کرد و می‌گفت: «اگر یار ما یار آنها را ببیند کار روشن می‌شود، جانهای خویش را حفظ کنید»، اما اعتنا نمی‌کردند.

گوید: وقتی ابراهیم سوی باخمری رفت دو گروه، مردم واسط و اسماعیل ابن‌عامر، ازهمدیگر دست بداشتند ودربارهٔ متارکهٔ جنگ اتفاق کردند تا وقتی که دو گروه دیگر تلاقی کنند و پیروغالب شوند.

گوید: وقتی ابراهیم کشته شد، عامربن‌اسماعیل می‌خواست وارد واسط شود اما مردم آنجا مانع ورود وی شدند.

سلیمان گوید: وقتی خبر کشته شدن ابراهیم آمد، هارون‌بن‌سعد بگریخت و مردم واسط با عامربن‌اسماعیل صلح کردند، به شرط آنکه امانشان دهد، امابسیاری از آنها به امان وی اطمینان نکردند و از آنجا برون شدند، عامربن‌اسماعیل وارد واسط شد و کسی را در آنجا آزار نکرد.

گوید: عامر چنانکه می‌گویند با مردم واسط صلح کرده بود که کسی را در واسط نکشد، اما هرکس از مردم واسط راکه بیرون شهر می‌یافتند، می‌کشتند.

گوید: وقتی پس از کشته شدن ابراهیم میان مردم واسط وعامر صلح شد هارون‌بن‌سعد سوی بصره گریخت و چنانکه گویند از آن پیش که آنجا رسد در گذشت.

به قولی هارون‌بن‌سعدنهان شد وهمچنان نهان‌ببود تامحمدبن‌سلیمان‌ولایتدار کوفه شد وبا وی نرمی نمود تا رخ نمود و بدو گفت که دویست کس از خاندان

خویش را سپاهی کند، که می‌خواست عمل کندو برای رفتن به‌نزد محمد بر نشست اما پسر عمویش اورا بدید وبدو گفت: «فریب‌خوردی.» واو باز گشت و نهان بود تا در گذشت ومحمدبن‌سلیمان خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ابراهیم پس ازآنکه در بصره قیام کرد همچنان آنجا ببود و عاملان به اطراف می‌فرستاد وسپاهها روانه می کرد تا خبر کشته شدن برادرش بدو رسید.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار ، گوید: ابراهیم در بصره مزدورانی گرفت، سه روز به عید فطر مانده بود که خبر کشته شدن برادرش رسید و وقتی با مردم برای عید برون شد شکستگی را در اومی‌دیدند وخبر کشته شدن محمد را با آنها بگفت که در کار نبرد با ابوجعفر راغبتر شدند. صبحگاه روز بعد اردو زد و نمیله را در بصره جانشین کرد وپسر خویش‌حسن را با وی به جانهاد.

علی‌بن‌داودگوید: وقتی ابراهیم به روز عید فطر برای ما سخن کرد مرگ را در چهرهٔ اودیدم. پس از آن بنزد کسان خویش رفتم و گفتم: «به خدا این مرد کشته می‌شود.»

معروف‌بن‌سویدگوید: وقتی جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره می‌رفتند مراسوی ابوجعفرفرستادندکه خبر ابراهیم را با وی بگویم.

معروف‌گوید: خبر آنها را با وی بگفتم،گفت: «به خدا نمی‌دانم چه کنم، به خدا در اردوگاه من بجز دوهزار کس نیست،سپاهم را پراکنده‌ام، سی‌هزار کس با مهدی در ری هستند، چهل‌هزار کس بامحمدبن‌اشعث در افریقیه‌اند، بقیه باعیسی ابن‌موسی‌هستند، به خدا اگر از این به‌سلامت‌جستم، سی‌هزار کس را در اردو گاه خویش نگه می‌دارم.»

عبدالله‌بن‌راشدگوید: در اردو گاه ابوجعفر بسیار کس نبود، سیاهان‌بودند و

اندکی مردم دیگر، دستور می‌داد هیزم‌ها را دسته می کردند وشبانگاه آتش می‌افروختند وهر که می‌دید می‌پنداشت که آنجا کسان هستند درصورتی که جز آتش افروخته نبود وبه نزدآن کس نبود.

معروف‌بن‌سوید گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی که در مدینه بود نوشت: «وقتی این نامهٔ مرا خواندی بیا وهرچه رامشغول آن هستی واگذار.»

گوید: چیزی نگذشت که عیسی بیامد و او را به سالاری کسان روانه کرد، به سلم‌بن قتیبه نیز نوشت که از ری پیش وی آمد و اورا به جعفربن‌سلیمان پیوست.

سلم‌بن‌قتیبة‌بن‌مسلم گوید: وقتی به نزد ابوجعفر رفتم گفت: «حرکت کن که پسران عبدالله قیام کرده‌اند، سوی ابراهیم رو، از جمع انبوه وی بیم مکن، به خدا آنها دوشتربنی‌هاشمند که هردوان کشته می‌شوند[1] دست بگشای و به آنچه باتو گفتم اطمینان کن، این گفتهٔ مرا به یاد خواهی آورد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابراهیم کشته شد ومن گفتهٔ وی را به یاد می آوردم وشگفتی می کردم.

سعیدبن‌سلم گوید: ابوجعفر، سلم‌بن‌قتیبه‌را برپهلوی‌چپ‌سپاه گماشت بشاربن‌سلم عقیلی وابویحیی‌بن حزیم وابوهراسه، سنان‌بن‌مخیس قشیری، را نیز بدو پیوست.

گوید: سلم به بصره نوشت که مردم باهله از عرب و وابسته، بدو پیوستند. منصور به مهدی که درآنوقت به ری بودنوشت، ودستور داد که خازم‌بن خزیمه را سوی اهواز فرستد، وچنانکه گویند مهدی وی را با چهارهزارسپاهی فرستاد که

---

۱ـ نقش غیبگویی که به عنوان ملاحم‌ازآن تعبیر می کنند در تاریخ آن‌دوران بسیارنافذ بوده از جمله روایتی پراکنده‌بودند که دوشترنر از بنی‌هاشم کشته می‌شود. م

به‌اهواز رفت و آنجا با مغیره نبرد کرد که سوی بصره رفت وخازم وارد اهوازشد ومدت سه روز آنرا به غارت داد.

سدی گوید: در ایام نبردمحمد، خادم بودم وبا مگس پران بالای‌سر منصور می‌ایستادم، وقتی کار ابراهیم بالاگرفت واهمیت یافت، دیدمش که پنجاه وچند شب برسجاده مقیم بود، بر آن می‌خفت و بر آن می‌نشست، جبهٔ رنگینی به تن‌داشت که گریبان جبه و آنچه زیر ریش وی بود کثیف شده بود اما جبه را عوض نکرد و سجاده را ترك نکرد تا خدا فتح را نصیب وی کرد. وقتی که به نزد کسان نمایان می‌شد روی جبه، سیاه به تن می کرد وبرتشك خویش می‌نشست و چون به خلوت می‌شد به وضع خویش باز می‌گشت.

گوید: در آن روزها ریسانه پیش وی آمد، دوتن از زنان شهر را به خانهٔ وی برده بودند یکیشان فاطمه دختر محمد نوادهٔطلحةبن‌عبیدالله بود ودیگری‌ام‌الکریم دختر عبدالله از اعقاب خالدبن اسید که به‌آنها نظر نینداخته بود.

گوید: ریسانه گفت: «ای‌امیرمؤمنان این دوزن بددل‌شده‌اند وگمانهای بد آورده‌اند از آنرو که به‌آنها بی‌اعتنایی کرده‌ای.»

گوید: منصور اورا توبیخ کرد وگفت: «این روزها از روزهای زنان‌نیست، پیش من راه نخواهند یافت تا بدانم آیا سر ابراهیم از آن من است یا سرمن از آن ابراهیم.»

گویند: وقتی محمد وجعفر پسران سلیمان از بصره برون شدند خبر را بر-روی پارهٔ انبانی برای ابوجعفر نوشتند که چیزی جز آن برای نوشتن‌نیافتند وچون نامه بدورسید وپارهٔ انبان را به دست فرستاده دیدگفت: «به خدا مردم بصره با ابراهیم به خلع پرداخته‌اند» آنگاه مکتوب را بخواند وعبدالرحمان ختلی و ابویعقوب پدر زن مالك‌بن‌هیثم را پیش خواند وآنها را با سپاهی‌انبوه سوی‌پسران سلیمان فرستاد ودستورشان داد که هر کجاآنها را دیدند نگاهشان دارند وباآنها

اردوبزنند وشنوا ومطیعشان باشند ونامه‌ای به‌آنها نوشت وبه ناتوانی منسوبشان داشت وزبونشان شمرد وتوبیخ کردکه ابراهیم در شهری که‌آنها بوده‌اند طمع‌قیام آورده وخبر وی ازآنها تا به وقت قیام مکتوم مانده ودرآخر نامهٔ خویش شعری نوشت به این مضمون:

«از من به‌بنی‌هاشمیان بگو

«بیدار شوید که این رفتار خفتگان است

«گرگان به‌کسی که سگ ندارد می‌تازد

«وازآغل کسی که‌آماده حفاظت است اجتناب می‌کند.»

حجاج بن‌قتیبة‌بن مسلم گوید: در ایام نبرد محمد وابراهیم به نزد ابوجعفر رفتم، ازشکاف بصره و اهواز وفارس و واسط و مداین و سواد خبر یافته بود، با چوبی که به دست داشت به زمین میزد وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«خویشتن را هدف نیزه‌ها نهادم

«وسالاررا چنین باید کرد.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان که خدای عزتت را مدام بدارد و بردشمنت ظفر دهد، توچنانی که اعشی گوید:

«وقتی نبردشان میانشان افروخته شود

«واز پس‌آنکه سرد شده بود، گرم شود

«ترا برگرمای نبرد

«وهجوم‌درنبردها وتکرار آن

«صبورخواهند یافت.»

گفت: «ای حجاج، ابراهیم از سرسختی ومقاومت وتسلیم ناپذیری من حبر دارد، اینکه جرئت‌آورده واز بصره سوی من روان شده‌ازآنرواست که‌این‌ولایتهای

نزدیك اردوگاه امیرمؤمنان ومردم سواد با وی برمخالفت وعصیان اتـفاق کرده‌اند، هرولایتی را به سنگ مناسب آن زدم و به هرناحیه تیـری افکندم: دلیرشجاع نیك‌ـ فال مظفر، عیسی بن‌موسی را با شمارولوازم فـراوان سوی وی فرستادم و از خدا برضدش کمك خواستم وخواستم که اورا کفایت کند که امیرمؤمنان راتاب ونیرویی جزبه وسیلهٔ وی‌نیست.»

در روایت دیگر از حجاج بن‌قتیبه آورده‌اند که‌گوید: آنروز پیش امیرمؤمنان منصور رفتم که سلام‌گویم وگمان نداشتم که تاب جواب سلام داشته باشد که خبر شکافها ودریدگیها پیاپی رسیده بود وسپاهها وی را در میان‌گرفته بود یکصدهـزار شمشیر درکوفه در مقابل اردوگاه وی کمین کرده بود که منتظر یك ندا بودند تا به‌ـ پاخیزند. وی را بازی مصمم و آماده یافتم که در مقابل حوادث به‌پا خاسته بود و باآن پنجه انداخته بود وتلاش می‌کرد، به‌پا ایستاده بود واز پای نیفتاده‌بود وچنان بود که شاعر سلف‌گوید:

«جان عصام، عصام را سروری داده

«وحمله واقدام را بدوآموخته

«واورا شاهی والاقدر کرده»

ابوعبیده‌گوید: درآنوقت که محمدبن‌عبدالله بـرادر خویش را برای نبـرد ابوجعفر فرستاده بود به نزد یونس جرمی بودم، یونس‌گفت: «این‌آمده‌می‌خواهد شاهـی‌ای را منقرض کند اما دختر عمربن‌سلمه وی را از مقصودی کـه دارد مشغول داشته.»

گوید: همان روزها یتیمه را به خانهٔ ابوجعفر برده بودند، که‌اورادرلانهٔ‌سگ رها کرد وبه‌وی‌ننگریست تاکار ابراهیم بسر رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی ابراهیم به بصره آمده بـود، هکنه دختر عمربن سلمـه را به زنـی گرفته بود وهکنه با رنگها و جامه‌های رنگین پیش وی می‌رفتـه

بود.

چنانکه بشربن‌سلم گوید وقتی ابراهیم می‌خواست به مقابلهٔ ابوجعفر رود، نمیله وطهوی و جمعی از سرداران وی از مردم بصره به نزدش رفتند و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، بربصره واهواز وفارس و واسط غلبه یافته‌ای، به جای خویش بمان وسپاهها بفرست که اگر یك سپاه توهزیمت شودبه‌سپاهی‌دیگر کمکشان دهی واگر یك‌سردار توهزیمت شود سرداری دیگر را به‌کمك اوفرستی، از حضور توبیم کنند و دشمن از توبترسد، خراج بگیری وجای خویش را استوار کنی، آنگاه درکار خویش بیندیشی.»

گوید: اما کوفیان گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد درکوفه مردانی‌هستند که اگر ترا ببینند پیش روی توجان می‌دهند واگر ترا نبینند به سبب‌های مختلف‌به جای مانند وپیش تونیایند» وهمچنان اصرار کردند تا حرکت کرد.

عبدالله‌بن‌جعفر مدینی گوید: با ابراهیم سوی باخمری روان شدیم، وقتی اردو زدیم یکی از شبها پیش ما آمد و گفت: «برویم و در اردوگاه دور بزنیم.»

گوید: صدای طنبوردا وآوازها را شنید وباز گشت. پس‌ازآن شب‌دیگری پیش ماآمدو گفت:«برویم» ومن با وی برفتم که‌نظیر آن‌را شنید وباز گشت و گفت: «از سپاهی که این چیزها درآن هست امید ظفر ندارم.»

عثمان‌بن مسلم صفار گوید: وقتی ابراهیم اردو زد کسانی از همسایگان‌ما بمزدوری‌با وی بودند به اردوگاه وی‌رفتم‌وتخمین‌زدم که‌کمتر از ده‌هزار کس باوی هستند.

اما داودبن‌جعفربن‌سلیمان گوید: در دیوان ابراهیم یکصدهزار کس ازمردم بصره به شمار آمد.

چنانکه در روایت‌ابراهیم‌بن‌موسی آمده ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را با

پانزده‌هزار کس فرستاد وحمیدبن‌قحطبه را با سه‌هزار کس برمقدمهٔ وی نهاد، و چون عیسی‌بن موسی سوی ابراهیم حرکت کرد، چنانکه گفته‌اند، ابوجعفر با وی‌برفت تابه نهربصریین رسید، آنگاه ابوجعفر بازگشت. ابراهیم نیز از اردوگاه خویش از ماخور که در خریبه بصره بود، سوی کوفه حرکت کرد.

اوس‌بن‌مهلهل قطعی گوید: ابراهیم در راه خویش از بصره به کوفه برما گذشت، منزل ما در گنبدهایی بود که آنرا گنبدهای اوس می‌گفتند، من با پدرم وعمویم به پیشواز وی رفتیم و چون به او رسیدیم بریابوی خویش بود و منزلگاهی می‌جست شنیدمش که چند شعر قطامی را به تمثیل می‌خواند به این‌مضمون:

«کارها هست که اگر خردمندی تدبیر آن کند

«منع کند وتا تواند حذر کند.

«وقتی عصیان برادر کنی

«باید یکبار دیگر از او گوش کنی

«بهترین کارها آنست که‌با آن روبرو شوی

«نه‌آنکه از دنبال‌آن بروی

«ولی وقتی‌چرم کهنه ومعیوب باشد

«از هنرور کاری ساخته‌نباشد»

گوید: به کسی که همراه من بود گفتم: «سخن کسی‌را می‌شنویم که ازحرکت کردن خویش پشیمان است.»

پس از آن برفت وچون به کرخثا رسید چنانکه در روایت‌سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ آمده، عبدالواحدبن‌زیاد بدو گفت: «این ولایت قوم من است وآنرا بهترمی‌شناسم سوی عیسی‌بن‌موسی واین سپاهها که به مقابلهٔ توفرستاده‌اند مرو، اگر بگذاری من

ترا به راهی می‌برم که ناگهان ابوجعفر خویشتن را با تو در کوفه ببیند.»

گوید: اما او نپذیرفت.

گفت: «ما مردم ربیعه اهل شبیخون زدنیم بگذار به یاران عیسی شبیخون بزنم.»

گفت: «من شبیخون زدن‌را خوش‌ندارم.»

هریم گوید: به ابراهیم گفتم: «براین مرد غلبه نخواهی یافت تا کوفه را بگیری، اگر کوفه از پس حصاری شدن وی از آن توشد، کار وی به سر رسیده است، من در آنجا کسانی دارم، بگذارم نهانی آنجا بروم ومحرمانه برای تودعوت کنم آنگاه علنی کنم که آنها اگر بشنوند کسی سوی تودعوت می‌کند اجابت وی می‌کنند، اگر ابوجعفراز اطراف کوفه سر وصدایی بشنودتا حلوان‌چیزی‌جلو او را نمی‌گیرد.»

گوید: رو به بشیرالرجال کرد و گفت: «ای ابومحمد رای توچیست؟»

گفت: «اگر به آنچه می‌گوید اطمینان داشتیم رای درستی بود ولی این بیم هست که گروهی از آنها دعوت ترا بپذیرند و ابوجعفر سپاهی سوی آنها فرستد و بیگناه ومشکوك‌و کوچك وبزرگ را پایمال کند که گناه آن‌را به گردن گرفته‌ای وبه مقصود نیز نرسیده‌ای»

گوید: به بشیر گفتم: «وقتی برای نبرد ابوجعفر ویاران وی برون شدی از کشته شدن ضعیف وخردسال‌وزن ومرد باك‌داشتی؟مگر نبود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم، دستهٔ سپاه می‌فرستاد که نبرد می‌کردند ودراثنای آن نظیر آنچه توخوش نداری‌رخ می‌داد؟»

گفت: «آنها مشرکان بودند اما اینان اهل دین ودعوت وقبلهٔ ما هستند وحکم اینان بجز حکم آنان است.»

گوید: ابراهیم از رای بشیر تبعیت کرد وبه هریم اجازه نداد. آنگاه‌ابراهیم

برفت تادرباخمری فرودآمد.

خالدبن‌اسید باهلی گوید: وقتی ابـراهیم درباخمری فـرودآمد سلم‌بن‌قتیبه، حکیم‌بن‌عبدالکریم را سوی اوفرستاد و گفت: «تودر صحرا جاگـرفته‌ای، دریغـم آمدکه کسی همانند تودستخوش مرگ شود. به دورخویش خندق بزن که جـز از یك طرف سوی تونیایند، اگر نمی‌کنی سپاه ابوجعفر در زمین باز است باگروهی سبك سیر روان شووسوی اوبرو واز پشت سر بدوحمله‌بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند واین را برآنـها عرضه کـرد، گفـتند: «مـاکه بـرآنها غلبه داریـم چـرا برای خویش خـندق بزنیم، نه به خدا نمی‌کنیم.»

گفت: «سوی‌اورویم.»

گفتند: «برای چه؟ اوکه هروقت بخواهیم در چنگ ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم‌بن‌سلم به‌نقل‌ازبرادرخویش‌گویـد: وقتی تلاقی کردیم یاران ما مقابل حریفان‌صف‌بستند،من‌ازصف‌آنها برون‌شدم‌وبه‌ابراهیم‌گفتم:«اگرقسمتی‌ازصف‌هزیمت شود در هم ریزد وبی‌نظام شوند،آنها را دسته‌ها کن که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دستهٔ دیگر ثبات آرد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرداهل اسلام.»منظورشان‌گفتار خدای تعالی بودکه‌گوید: «در راه وی به صف نبرد می‌کنند»[1]

مضاءگوید: وقتی در باخمری فرودآمدیم، پیش ابراهیم رفتم وگفتم: «این قوم با چندان سلاح واسب سوی توآمده‌اندکه غروبگاه‌آفتاب را برای تومی‌بندد همراهان تومردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به اوشبیخون برم که‌به خداجمع وی را پراکنده می‌کنم»

---

۱ـ یقاتلون‌فی‌سبیله صفا،سوره صف آیه۴

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاهی می‌خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمدبن‌عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمدبن‌عبدالله، برادر ابراهیم‌بدو رسید به‌آهنگ ابوجعفرمنصور که در کوفه بودبرون شد، ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌موسی نوشت واین را بدوخبر داد ودستور داد بنزد وی رود، فرستادهٔ ابوجعفر و نامهٔ وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید وسوی‌ابو-جعفر رفت که وی‌را باسرداران وسلاح وسپاه سوی ابراهیم‌بن‌عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز بیامد، جمعی‌انبوه‌از مردمان‌گونه‌گون با وی بودندبیشتر از جمع عیسی بن‌موسی . در باخمری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند درآنجا نبردی سخت کردند. حمیدبن‌قحطبه که برمقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی بودهزیمت شد و کسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه‌آنها راگرفت وخدا واطاعت را به یادشان می‌آورد اما بدونمی‌پرداختند و به هزیمت می‌رفتند. حمیدبن قحطبه نیز به هزیمت بیامد، عیسی‌بن‌موسی بدوگفت: « ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را بیادآر.»

گفت: «درهزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه کس پیش روی عیسی‌بن‌موسی‌وسپاه‌ابراهیم ابن‌عبدالله نماند. عیسی‌بن‌موسی در همانجاکه بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصدکس از خاصان‌واطرافیان خویش بود.

بدوگفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند وباآنها حمله‌بری.»

گفت: هرگز از اینجای نمی‌روم تاکشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویندهزیمت شد.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: ازعیسی‌بن‌موسی‌شنیدم که می گفت: «وقتی‌امیرمؤمنان

می‌خواست مرا سوی ابراهیم‌فرستد گفت: «ابن‌خبیثان ـ منجمان را منظور داشت ـ گفته‌اند که تو با این مرد تلاقی می کنی و به وقت تلاقی از جای‌می‌روی آنگاه‌یارانت سوی تو باز می گردند وسرانجام از آن تست.»

عیسی گوید: به خدا چنان بود که‌گفته بود همینکه تلاقی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشتن را دیدم که جز سه یاچهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم راگرفته بود روی به من کرد و گفت: «فدایت شوم اکنون که یارانت رفته‌اند برای چه ایستاده‌ای؟»

گفتم: « نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهرهٔ مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری‌جز این نمی‌توانستم که هر کس از هزیمتیان راکه می‌شناختم وبه من می گذشت بدو می گفتم: « به مردم خاندانم از من سلام گویید وبه‌آنها بگویید: چیزی‌گرانتر ازجان خویش نیافتم که‌فدای شما کنم وآنرادر راه شما دادم.»

گوید: به‌خدا در این‌حال‌بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس‌پروای کس نداشت، اماجعفر ومحمدپسران‌سلیمان‌قصد ابراهیم کردندوازپشت‌سرسوی‌اورفتندو یاران وی که‌پشت سرما بودند غافل بودند وقتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود که‌سوی آن شتافتند؛ مانیز باز گشتیم‌وازپی آنهابرفتیم‌و کار یکسره‌شد.

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: آنروز شنیدم که عیسی بن‌موسی به‌پدرم می گفت: «به‌خدا، ای ابوالعباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسواشده بودیم، کارخدا بود که‌وقتی یاران ماهزیمت‌شدند به رودی رسیدند که دو کنارهٔ مرتفع داشت که‌مانع جستن آنها شد وچون گداری نیافتند همگی به‌تاخت باز گشتند.»

محمدبن‌اسحاق گوید: کسانی ازخاندان طلحه درباخمری بودند که آب به‌جایگاه ابراهیم‌ویاران وی انداختند وبندها راشکستند وصبحگاهان مردم اردو گاه

وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌ابراهیم بود که‌آب‌انداخت تانبردی وی ازیکسو باشد وچون هزیمت‌شدند آب مانع‌فرارشان‌شد.

راوی گوید:وقتی‌یاران‌ابراهیم‌هزیمت‌شدند، ابراهیم‌ثبات کردوجمعی‌ازیارانش نیز باوی ثبات کردند و پیش‌روی‌اونبرد می کردند. درتعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند پانصد کس بودند،بعضی‌ها گفته‌اند چهارصد کس بودند، بعضی‌دیگر گفته‌اند هفتاد کس بودند.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی یاران عیسی‌بن‌موسی‌هزیمت شدند وعیسی به‌جای خویش ثابت ماند، ابراهیم‌بن‌عبدالله‌باسپاه خویش بیامدو نزدیك‌شد وغبارسپاه وی نزدیك رسید چندان که عیسی ویارانش آنرا می‌دیدند، در این‌اثنا سواری بیامدو به‌تاخت‌باز گشت، سوی‌ابراهیم می‌رفت وسرچیزی نداشت‌وی حمیدبن‌قحطبه بود، که‌زره خویش‌راعوض کرده‌بود وسربندی‌زردبه‌سربسته بود. کسان نیزتاختن‌آوردند وبه‌دنبال وی‌رفتند، هزیمت‌شدگان نیز باز گشتندوباحریفان درآمیختندوباآنهانبردی سخت کردند ودو گروه‌همدیگر رامی کشتند.

گوید: حمیدبن قحطبه‌بنا کردسرهارابه‌نزدعیسی‌بن‌موسی‌می‌فرستاد تاوقتی که سری را آوردندکه جمعی بسیار همراه‌آن بود باسرو صدا، که گفتند: «سرابراهیم ابن‌عبدالله‌است.»

گوید: عیسی، ابن‌ابی‌الکرام‌جعفری را پیش خواند، وسررا بدونشان‌داد که گفت:«این‌نیست.»همه‌آنروز رانبرد می کردند وعاقبت تیری‌ناشناس بیامد که‌دانسته نبودکی‌آنرا انداخته و به‌گلوی ابراهیم‌بن‌عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.»

وی‌را ازمرکبش پیاده کردندکه‌می‌گفت: «فرمان خدا به اندازهٔ معین است»[1]

---

۱ــ وکان‌امرالله قدراً مقدوراً (احزاب آیه ۳۸)

ماچیزی‌خواستیم وخدا جز آن خواست.»

گوید: وی را که‌زخمدار بود روی‌زمین‌نهادند، یارانش وخاصانش‌به‌دوروی فراهم آمدند که‌ازاوحفاظت می کردند وپیش روی‌او نبرد می کردند. حمیدبن‌قحطبه فراهم آمدنشان را بدید وندانست که‌چیست، به‌یاران‌خویش گفت: «به‌این‌جمع‌حمله برید تاآنها را از جایشان ببریدوبدانید برای چه‌فراهم آمده‌اند.»

گوید: پس به‌آنها حمله‌بردند وباایشان‌به‌سختی نبرد کردندتاازاطراف‌ابراهیم کنارشان زدند وبه‌نزد وی رسیدند و سرش را بریدند وپیش عیسی‌بن موسی بردند که‌آنرا به‌ابوالکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله،این سراوست.»

گوید: عیسی پیاده شدو سجده کرد وسرابراهیم را پیش ابـوجعفر منصور فرستاد.

کشته‌شدن ابراهیم‌به‌روز دوشنبه‌بود، پنج‌روز مانده‌ازذی‌قعدهٔ سال‌صدوچهل‌و پنجم. وقتی که کشته شد چهل وهشت ساله‌بود واز وقتی کـه‌قیام کرد تـا هنگام کشته‌شدنش سه‌ماه پنج‌روز کم‌بود.

عبدالحمید گوید: ازابوصلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته‌شد؟»

گفت:«اورامی‌دیدم که‌توقف کرده‌بودبراسبی‌بودویاران عیسی‌را می‌نگریست که‌پشت‌بکرده بودندوشانه‌های‌خویش‌راسوی‌او کرده‌بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران‌ابراهیم از آنها می‌کشتند یـك قبای زره‌ای به‌تن‌داشت، گرما وی‌را آزار داد دکمه‌های قبای‌خویش راگشود، زره‌پس‌رفت واز روی پستانهایش افتاد وگلوگاهش‌نمایان شد، تیری‌ناشناس سوی وی‌آمد وبه‌گلویش خورد دیدمش روی‌گردن اسب افتاد وبه‌تاخت‌بازگشت وزیدیان دور اورا گرفتند.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی یاران عیسی‌هزیمت‌شدند پرچمهای ابراهیم ازپی آنها بود، بانگزن ابراهیم بـانگ زد فراری را تعقیب مکنید و پرچمها بازگشت. یاران عیسی آنرا بدیدند و پنداشتند که هزیمت شدداند و از پی آنها

تاخت‌آوردند وهزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبرعقب رفتن یاران عیسی به ابوجعفر رسیده بود مصمم شده بود سوی وی‌حرکت کند.

سلم‌بن‌فرقد، حاجب سلیمان‌بن‌مجالد گوید: وقتی تلاقی شد یـاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، یك دوست کوفی من‌پیشم آمـد و گفت: «ای‌مـرد، مـی‌دانی به‌خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینك برادرابوهریره‌درخانه‌فلانی‌است‌وفلانی‌درخانه‌فلانیست،درباره‌جان‌خویش‌وکسانت ومالت‌بیندیش.»

گوید: این‌را به‌سلیمان‌بن‌مجالد خبردادم و او به ابـوجعفر خبرداده بودکه گفته بود: «چیزی از این را فاش مکن وبدان توجه مکن که بیم دارم آنچه‌خوش ندارم پیش آید، برهریك ازدرهای‌شهرشتران واسبانی آماده کن که‌اگر از یك‌سوی به‌طرف‌ما آمدندبه‌سوی دیگررویم.»

به‌سلم گفته بودند: «ابوجعفر قصد داشت اگر حادثه‌ای رخ داد کجارود؟»

گفت: «قصدرفتن ری‌داشت.»

گوید: شنیدم که نیبخت‌منجم به‌نزد ابوجعفر رفت و گفت: «ای‌امیرمومنان، ظفر از آن تست وابراهیم کشته‌می‌شود.»اما این‌راباور نکرد. نیبخت گفت: «مرابه نزد خویش‌بدار، اگرکارچنان که‌بتو گفتم‌نبود مرا بکش»

گوید: در این‌اثنا خبرهزیمت ابراهیم بدورسید وشعر معقربن‌اوس‌بارقی را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«عصای خویش رابینداخت وبه‌جای خود آرام گرفت

«چنانکه دیدهٔ مسافر ازباز گشت‌آرام‌می‌شود.»

گوید: پس ابوجعفر دوهزار جریب ازشهر جویررا تیول نیبخت کرد.

ابونعیم، فضل‌بن‌دکین، گوید: صبحگاه شبی که سر ابراهیم راپیش ابوجعفر

آورده‌بودند، واین به‌شب سه شنبه پنج روز مانده ازذی‌القعده بود، بگفت تاسروی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی‌سررا به‌نزدابوجعفر آوردندوپیش‌روی‌او نهادندبگریست‌چندانکه اشکش بر گونه ابراهیم ریخت ،آنگاه گفت: «به‌خدا این‌راخوش نداشتم، اماتو دچارمن‌شدی ومن‌دچارتوشدم.»

صالح‌غلام‌منصور گوید: وقتی‌سرابراهیم‌بن‌عبدالله‌رابنزد منصور آوردندآنرا پیش‌روی‌خویش‌نهادوبه مجلس عام‌نشست‌وکسان‌رااجازه‌دادواردشوند،یکی می آمد سلام می گفت‌وازابراهیم‌سخن‌می کردواز او بدمی گفت‌وبه‌زشتی‌یادمی کرد. ابوجعفر ساکت بود ورنگش دیگر بود تاوقتی که‌جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی‌درآمدوبایستادوسلام گفت و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، خدا پاداش ترادرمصیبت پسرعمویت بزرگ کند و تقصیری راکه‌درحق توکرد بدوببخشد.»

گوید: رنگ‌منصور به‌زردی گرایید و روی بدوکردو گفت:«ابوخالدخوش آمدی‌وبه‌جا.» وکسان بدانستندکه این دردلش جاگرفت وچون درآمدند سخنانی همانند جعفربن‌حنظله گفتند.

در این‌سال ترك وخزر درباب‌الابواب قیام کردند ودر ارمینیه جمعی‌بسیار ازمسلمانان‌رابکشتند.

در این سال سری‌بن‌عبدالله‌مطلبی که ازجانب‌ابوجعفر عامل‌مکه بود، سالار حج‌شد.

دراین‌سال‌ولایتدار مدینه‌عبدالله‌بن‌حارثی‌ربیع‌بود. ولایتدار کوفه‌وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. ولایتدار بصردسلم‌بن‌قتیبهٔ باهلی‌بود. قضای آنجاباعبادبن‌منصور بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

پس‌ازآن سال‌صدوچهل‌وششم درآمد.

## سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وششم بود

ازجمله حوادث سال این بود که ابوجعفر بنای بغداد را بسر برد.

محمدبن عمر گوید: ابوجعفر در صفر سال صدوچهل وششم از شهرابن هبیره به بغداد انتقال یافت و آنجا منزل گرفت وشهر آنرا بنیان کرد.

## سخن از اینکه منصور "بغداد را چگونه بنیاد کرد؟

موجبی راکه انگیزهٔ ابوجعفر در کاربنای بغداد بود و اینکه محلی را که شهر درآن ساخته شد به چه سبب برگزید از پیش یاد کرده‌ایم واینك ترتیب بنا کردن آنرا بگوییم:

ابوداودبن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمدبن عبدالله به ابوجعفر رسید، سوی کوفه رفت، برای بنای شهربغداد آنچه را بایسته بود ازچوب وساج وجزآن مهیا کرده بود، وقتی می‌رفت یکی ازغلامان خویش رابه نام اسلم برای سامان‌دادن لوازمی که برای بنامهیا کرده گماشته بود.

به اسلم خبر رسید که ابراهیم بن عبدالله سپاه ابوجعفر را هزیمت کرده وهرچه را که ابوجعفر بدو سپرده بود ازساج وچوب بسوخت ازبیم آنکه پس ازمغلوب شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابوجعفر از کاراسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم کرده بود ابراهیم برآنها ظفر یابد وآنرا بگیرد وابوجعفر چیزی بدونگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر بغداد را بنیان کند

دربارهٔ آن با یاران خویش مشورت کرد واز جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالدبن برمك بود که رای موافق داشت.

علی بن عصمه گوید: خالدبن برمك شهر ابوجعفررا برای وی خط کشی کرد ودربارهٔ آن رای موافق داد وچون محتاج مصالح شد، بدو گفت: «دربارهٔ اینکه شهر ایوان کسری راکه درمداین است ویران کنیم ومصالح آنرا به این شهر بیاریم چه می گویی؟»

خالد گفت: «ای امیر مؤمنان رای من چنین نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آنرو که یکی از نشانه‌های اسلام است که هر که ببیند از روی آن بداند که کسانی همانند صاحبان آن به سبب کار دنیایی متعرض نمی شده اند بلکه این به سبب کار دین بوده است بعلاوه ای امیر مؤمنان نمازگاه علی بن ابیطالب صلوات الله علیه نیز آنجاست.

گفت: «ای خالد همیشه از یاران عجم خویش جانبداری می کنی.» وبگفت تا قصر سپید را ویران کنند ومصالح آنرا ببرند، یك طرف قصر را ویران کردند ومصالح آنرا ببردند وچون در مبلغی که برای ویران کردن و بردن بایسته شان بود نظر کردند آنرا از بهای آماده کردن مصالح نو بیشتر یافتند واین را به منصور خبر دادند که خالدبن برمك راپیش خواند وآنچه رابرای ویران کردن وبردن مصالح بایسته شان بود معلوم وی داشت وگفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان پیش از این رأی من آن بود که نکنی اما اکنون که کرده‌ای رأی من این است که ویران کنی تا به پایه‌های آن برسی که نگویند از ویران کردن آن ناتوان مانده‌ای.» اما منصور از این کار چشم پوشید وگفت که ویران نشود.

موسی بن داود مهندس گوید: مأمون این حدیث رابرای من نقل کرد وگفت: «ای موسی اگر بنایی برای من بنیاد کردی چنان کن که از ویران کردن آن فروماند تا اثرونشان آن بماند.»

گویند که ابوجعفر برای شهر به‌درنیاز داشت.

ابوعبدالرحمان همانی گوید: که سلیمان‌بن‌داود نزدیك محلی که‌حجاج شهر واسط رابنا کرد، شهری ساخته بودبه نام زندورد وشیطانها پنج درازآهن برای آن ساخته بودند که درآن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به‌شهر نصب کرد وهمچنان ببود تاوقتی که‌حجاج واسط رابنیان کرد. آن شهرویران شده بود، پس‌حجاج درهای شهر را ببرد وبرشهرخویش واسط نهاد. وقتی ابوجعفر شهر را بنیان کرد آن‌درها رابرگرفت وبرشهرنهاد که‌تا کنون برآن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون‌و چهار در ازبیرون.چهار در ازاین پنج در را به‌درهای درونی‌نهادند وپنجمی را به‌در بیرونی‌قصر نهادند. بردرخراسان که‌بیرونی بود دری رانهادند که ازشام آوردند وکارفرعونان بود. بردر کوفه نیز که بیرونی بود دری‌را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالدبن عبدالله قسری‌آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای درشام، دری‌دربغدادساختند که ازهمه درهای دیگر ضعیف‌تر است.

شهررا مدور ساختند که وقتی شاه درمیان آن جای‌می گیرد به‌جایی‌نزدیکتر، ازجای‌دیگر نباشد. درهای‌شهر را چهار کردبه‌ترتیب سپاهها به‌هنگام جنگ(که‌پهلوی راست وچپ ومقدمه ودنباله دارد. م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار برونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به‌دور قصربود.

گویند: حجاج بن‌ارطاة بود که به‌دستور ابوجعفر مسجد جامع شهر راخط کشی کرد وپایه‌آنرا نهاد. به‌قولی قبلهٔ‌آن‌درست نیست وکسی که درآن‌نمازمی کند می‌باید اندکی به‌طرف دربصره کج شود. قبلهٔ‌مسجدرصافه‌ازقبلهٔ‌مسجدشهردرست‌تر

است که مسجد شهر را بعد ازقصر ساختند. امامسجد رصافـه راپیش‌ازقصرساخته بودند وقصر را بعداز آن ساختند وچنین شد.

یحیی‌بن‌عبدالخالق گوید: پدرم می‌گفت: «منصور هریك از چهار ناحیهٔشهر رابه‌سرداری سپرد که‌کسان را در کار به سررفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند واین کارراعهده کند.»

هارون‌بن‌زیاد گوید: پدرم می‌گفت که‌منصوردراثنای بنا خرج یکی ازچهار ناحیه شهررا به‌خالد سپرده بود.

خالدگوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسربردم مجموع خرج آنرا به وی خبر دادم که به‌دست خویش حساب کرد، پانزده درم به عهدهٔ من‌ماند که تاچند روز مرا درزندان شرقی به‌زندان کردتاآنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهرزده بودند هرکدام یك ذراع دریك ذراع بود.

بعضی‌هاگفته‌اند: پاره‌ای از دیوارمجاور در محول راویـران کردند وخشتی یافتند که‌باگل قرمز وزن‌آنرا نوشته‌بودند: «صدوهفده رطل»

گوید: آنراوزن‌کردیم وچنان‌بودکه‌برآن نوشته‌بود.

گوید: در جایگاه جمعی ازسرداران ودبیران‌ابوجعفر به‌عرصهٔ مسجدگشوده می‌شد.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع‌گوید: عیسی‌بن‌علی شکایت‌پیش ابوجعفر برد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان،ازدر عرصه تاقصر پیاده آمدن‌برای من‌دشوار است که ناتوان شده‌ام.»

گفت: «ترا درهودجی بیارند.»

گفت:«از کسان‌شرم‌دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که‌از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مرا به‌جای یکی ازآب‌کشان‌گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یاسواری وارد شهر می‌شود؟»

گوید: پس به کسان گفت که درهایشان را به فواصل طاقها ببرند وهیچکس وارد عرصه نمی‌شدمگرپیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت تادرهای مجاور عرصه را ببندند و در فاصله‌ها بگشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانهٔشهر آمد که‌درهر کدام‌بازاری‌بود، بدین‌گونه مدتی ببود تابطریقی ازبطریقان روم به‌نزد ابوجعفر آمدوربیع رابگفت تاوی رادر شهر و اطراف بگردانند که آبادی وبنیان راببیند.

گوید: ربیع،بطریق را بگردانید وچون بازگشت‌بدوگفت: «شهر مراچگونه دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بالا برده بودند.

گفت: «بنایی نکودیدم، جزاینکه‌دشمنانت راباتودرشهردیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت:«بازاریان.»

گوید: ابوجعفر خاموش ماند وچون بطریق برفت بگفت تا بازار را ازشهر برون برند. به‌ابراهیم‌بن‌حبیش کوفی گفت، جواس بن‌مسیب‌یمانی غلام خویش را نیزبدو پیوست ودستورشان داد که بازارها را درناحیهٔ کرخ بسازندوبرای هرصنف صف‌ها کنند وخانه‌ها وآنرا به کسان دهند وچون چنین کردند بازار را ازشهربه آنجا بردند و به‌مقدار ذراعی آن‌کرایه‌بستند، وچون کسان فزونی گرفتند درجاهایی [illegible] ابراهیم بن حبیش وجواس [illegible] ازبازار بنا کردند [illegible] ترتیب صفهانبود وکرایهٔ آنها کمتر ازآن‌بود که ساکنان‌بنای‌حکومت از آنروکه به ت[illegible] می‌دادند.

گفته‌اند:اینکه ابوجعفر بازرگانان‌را ازشهر به کرخ وجاهای‌نزدیك بعضی‌ها

آن برد، از آنرو بود که بدو گفته بودند غریبان ودیگر کسان درشهر می‌خوابند و بیم هست که جزو آنها جاسوسان باشند یا خبرگیران، یا اینکه شبانگاه به‌سبب وجود بازار درهای شهررابگشایند. پس بگفت تا بازار را ازشهر برون بردند وآنراخاص نگهبانان و کشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق‌حرانی ودرشام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان‌هاشمی گوید: اینکه ابوجعفر بازارها را ازمدینةالسلام وشهرشرقی بدرکرخ‌وباب‌الشعیر و درمحول برد ازآنروبود که ابو زکریا، یحیی پسرعبدالله‌را به محتسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به‌سال صدوپنجاه و هفتم. درآنوقت بازار درشهر بود ومنصور کسانی راکه بامحمد وابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن‌قیام کرده بودندتعقیب‌می کرد اما این محتسب باآنها سروسری داشت وجمعی‌ازاوباش راکه فریب داده بود برضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند وفراهم‌آمدند، منصور ابوالعباس طوسی راسوی‌آنها فرستاد که‌آرامشان کرد وابوزکریاراگرفت وبه‌نزد خویش بداشت. ابوجعفر به‌ابوالعباس دستور داد اورا بکشد و حاجب ابوالعباس‌طوسی به نام موسی به‌دستور منصور اورا به‌نزد باب‌الذهب، درعرصه، به‌دست خویش کشت.

گوید: ابوجعفر بگفت تا خانه‌هایی راکه در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه رابه‌اندازهٔ چهل ذراع معین کرد وهرچه را در این مقدار بود ویران‌کرد ونیزبگفت تابازارهارا به‌کرخ بردند.

گویند که وقتی ابوجعفر دستور داد بازرگانان را ازشهر بیرون برند ابان‌بن صدقه دربارهٔ بقالی باوی سخن کرد که پذیرفت وگفت: «به‌شرط آنکه جزسرکه و سبزی‌نفروشد»، آنگاه بگفت تا در هر ناحیه یك بقال به همین ترتیب واگذارند.

فضل بن ربیع گوید: وقتی منصورازبنیان قصر خویش در شهر فراغت یافت وارد آن‌شد وبگشت وآنرا نیکو وپاکیزه دیدوآنچه را دید بپسندید جزآنکه

مخارج آن‌را گزاف پنداشت.

گوید: به‌محلی از قصر نگریست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ربیع برو و بگو پیش مسیب رود و بگوید: همین دم یك بنای ماهر به‌نزدمن آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد و سربنایان را پیش خواند و پیش ابوجعفر آورد که‌چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این‌قصر چگونه کار کردی و برای هرهزار آجر وخشت چه‌مقدار اجرت گرفتی؟»

بنا فروماند و نتوانست به‌او پاسخ‌دهد.

گوید: مسیب از او بیمناك شد، منصور بدو گفت: «چرا سخن‌نمی کنی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌نمی‌توانم.»

گفت: «وای تو بگو وازهرچه بیم‌داری درامانی.»

گفت:«نه‌به خدا ای‌امیرمؤمنان خبرندارم ونمی‌دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به‌تو بیاموزد.» و اورا به‌اطاقی‌برد که آنرا نیکو یافته بود ونشیمنگاهی رابه وی نشان داد وگفت: «این نشیمنگاه را ببین و مقابل آن طاقی برای من‌بساز که همانند اطاقی باشد و چوب در آن‌به کارمبر.»

گفت:«بله، ای امیرمؤمنان.»

گوید: بنا وهمه کسانی که‌باوی‌بودند ازفهم وی دربارهٔ ساختمان وهندسه شگفتی کردند.

گوید: بنا بیامد وگفت: «نمی‌توانم آنرا به‌این‌صورت درآرم و به‌ترتیبی که می‌خواهی‌بسازم.»

بدو گفت: «من‌باتو کمك می کنم.»

گوید: پس‌دستورداد تا آجر وگچ آوردند، آنگاه همهٔ چیزهایی راکه در

بنای طاق به‌کار می‌رفت از آجر وگچ شمار کرد وبدین سان بود تا همان روز و قسمتی‌ازروز دوم‌از آن فراغت‌یافت‌ومسیب راپیش خواند وبدو گفت: «مزد اورابه قراری که باتو کارمی کرد بپرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد وپنج درم‌بدوداد، منصور این رابدانست وگفت: «این‌را نمی‌پسندم.»وهمچنان اصرار کرد تایکدرم‌ازاوکاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت ومقدار طاق رانسبت به اطاق اندازه‌گرفت ومعلوم‌داشت. آنگاه پیشکاران را بامسیب به‌حساب‌مخارج کشید، امنایی‌نیز ازبنایان ومهندسان به‌نزد خویش‌آورد که قیمت آنرا معلوم‌وی داشتند وپیوسته جزء به‌جزء راباوی محاسبه‌کرد ودستمزد بنای طاق را مقیاس کرد وبدان ملزمشان کرد وششهزار وچند درم به‌پای مسیب گذاشت واو را به سبب آن گرفت وبه‌بند کرد وازقصر بیرون نرفت‌تا آنرابداد.

عیسی‌بن‌منصورگوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم‌که برمدینة‌السلام وقصرالذهب آنجا وبازارها وفاصله‌ها وخندق‌ها وگنبدها ودرهای‌آن چهار‌هزارهزاروهشتصدوسی‌وسه درم خرج کرده بود ومقدارآن به پول‌مسین صدهزار‌هزار فلس وبیست‌وسه هزار فلس‌بود، زیرا استادبنا یك روز را به یك دانگ نقره کار می کرده بود وروز کاری[1] به‌دوحبه‌یاسه حبه.

در این سال منصورسلم‌بن‌قتیبه را از بصره معزول کرد ومحمدبن‌سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

## سخن از اینکه چرا منصور،سلم ابن‌قتیبه را از بصره برداشت؟

یعقوب‌بن‌فضل‌هاشمی‌گوید: وقتی منصور،سلم‌بن‌قتیبه راولایتدار بصره کرد بدونوشت: «اما بعد، خانهٔ‌کسانی راکه با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران‌کن و

۱ــ کلمهٔ متن.

نخلهایشان را ببر.»

گوید: سلم بدونوشت:«از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»

ابوجعفر بدونوشت: اما بعد، به تو نوشتم ودستور دادم که خرمایشان را تباه کنی و نوشتی و اجازه خواستی که از کدام آغاز کنی از برنی یا از شهریز؟» پس اورا معزول کرد ومحمدبن‌سلیمان را ولایتدار کرد که بیامد و تباه کرد.

یونس‌بن‌نجدگوید: از پس هزیمت، سلم‌بن‌قتیبه به امارت سوی ما آمد، سالار نگهبانان وی ابوبرقه یزیدبن‌سلم بود، سلم پنج ماه در بصره ببود پس از آن معزول شد ومحمدبن‌سلیمان ولایتدار ما شد.

عبدالملك‌بن شیبان‌گوید: وقتی محمدبن سلیمان‌بیامد، خانهٔ یعقوب‌بن‌فضل‌و خانهٔ ابومروان را در محلهٔ بنی‌یشکر وخانهٔ عون‌بن‌مالك و خانهٔ عبدالواحدبن‌زیاد وخانهٔ جلیل‌بن‌حصین‌را درمحلهٔ بنی‌عدی وخانه عفوالله‌بن‌سفیان را ویران کرد و نخلهاشان را برید.

در این سال جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال‌عبدالله‌بن ربیع از مدینه معزول شد وجعفربن‌سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد ودر ماه ربیع‌الاول آنجا رسید.

وهم در این سال سری‌بن‌عبدالله در مکه معزول شد و عبدالصمدبن‌علی ولایتدار آنجا شد.

در این‌سال عبدالوهاب‌بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمدبن‌عمر چنین گفته وغیر اونیز.

آنگاه سال صدوچهل وهفتم درآمد.

## سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که استرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیهٔ ارمینیه به مسلمانان حمله برد وگروهی بسیار از مسلمانان‌وذمیان را اسیر کرد، وهم آنها وارد تفلیس‌شدند وحرب‌بن‌عبدالله‌راوندی راکه‌جماعت‌حربیهٔ بغداد به وی انتساب دارندبکشتند.

حرب چنانکه‌گویند با دوهزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه‌خوارج در جزیره بودند، وقتی ابوجعفر از مخالفت‌ترکان‌آن ناحیه خبر یافت جبرئیل‌بن‌یحیی را برای نبرد سوی‌آنها فرستاد وبه حرب نوشت ودستور دادکه با جبرئیل سوی‌آنها رود. حرب با وی روان‌شدوآنجا کشته شدوجبرئیل هزیمت شد وچنانچه گفتیم بسیار کس از مسلمانان اسیر شدند.

هلاکت‌عبدالله‌بن‌علی‌عباسی در این سال بود. دربارهٔ سبب هلاکت وی اختلاف‌کرده‌اند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی آمده‌گویند که ابوجعفر چند ماه ازآن پس که مهدی را برعیسی بن‌موسی تقدم داد حج کرد، پیش ازآن عیسی‌بن‌موسی را از کوفه وسرزمین آن برداشته بود ومحمدبن‌سلیمان را به جای وی‌گماشته بود وعیسی را سوی مدینةالسلام خوانده بود ومحرمانه در دل شب عبدالله‌بن علی را بدوتسلیم کرده بود وگفته بود: «ای عیسی، این می‌خواست‌نعمت را از من وتو زایل کند، تواز پی مهدی ولیعهدمنی و خلافت به تومی‌رسد، اورا به نزد خویش ببر وگردنش را بزن مبادا سستی کنی یا ناتوانی کنی وتدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راه خویش رفت واز راه سه بار به‌عیسی نوشت وپرسید دربارهٔ کاری که با وی‌گفته بود چه کرده؟»

عیسی بدونوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابوجعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله‌بن‌علی را کشته است.

گوید: وچنان بود که وقتی عبدالله‌بن‌علی را به عیسی داد وی را نهان داشت ودبیر خویش یونس‌بن‌فروه را پیش خواند وبدوگفت: «این مرد عموی خویش را به من داده وگفته دربارهٔ وی چنین وچنان کنم.»

گفت: «می‌خواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا اورا نهانی بکشی، آنگاه خون وی راآشکارا برتوافکند وترا به قصاص وی بکشد.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نهان داری و کسی را ازکاروی خبردار نکنی، اگر عبدالله راآشکارا از توخواست وی راآشکارا بدوتسلیم می کنی، هرگز اورا نهانی تسلیم مکن که‌گرچه اورا نهانی به توداده ولی کار وی‌آشکارمی‌شود.»

گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور بازآمد ونهانی کس به‌نزدعموهای خویش فرستاد که وادارشان کند از اوبخواهند عبدالله‌بن‌علی را به‌آنها ببخشد و امیدوارشان کند که این کار را خواهد کرد، پس آنها بیامدند وبا وی سخن کردند و اورا برسر رقت‌آوردند واز خویشاوندی سخن کردند.

منصور گفت: «بله، عیسی‌بن‌موسی راپیش من آرید.» که‌بیامدوبدوگفت: «ای عیسی می‌دانی که من ازآن پیش که به حج‌روم عموی‌خودم وعموی توعبدالله بن‌علی را به توسپردم وگفتم در منزل توباشد.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌چنین کردم.»

گفت: «عموهایت دربارهٔ اوبامن سخن کرده‌اند وچنان دیدم که‌از اودرگذرم وآزادش کنم، اورا پیش ما بیار.»

گفت: « ای امیرمؤمنان، مگر دستورم ندادی که اورا بکشم، اوراکشتم.»

گفت: «دستورت ندادم اورا بکشی، دستور دادم او را در منزل خویش بداری.»

گفت: «دستورم‌دادی اورا بکشم.»

منصور گفت: «دروغ می گویی دستور کشتن اوراندادم.»

آنگاه به عموهای خویش گفت: «این به نزد شما اقرار کرد که برادرتان را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ می گوید.»

گفتند: «اورا به ما تسلیم کن که به عوض عبدالله بکشیم.»

گفت: «اینك شما و او.»

گوید: پس عیسی را به عرصه بردند و کسان فراهم آمدند و کار شهره شد، یکی از آنها برخاست وشمشیر خویش را کشید و سوی عیسی رفت که اورا باشمشیر بزند.

عیسی گفت: «می کشی؟»

گفت: «به خدا آری.»

گفت: «شتاب میارید، مرا بنزدامیرمؤمنان باز برید.»

گوید : پس او را بنزد منصور باز بردند، که بدو گفت: «مقصودت از کشتن وی این بود که مرا بکشی، اینك عموی توزنده وسالم است، اگر گویی اورا به‌تو دهم، می‌دهم.»

گفت: «وی را به نزدما بیار.»

گوید: پس عبدالله را بنزد وی برد.

آنگاه عیسی به‌منصور گفت: «برضد من تدبیر کردی که از آن بیمناك شدم و چنان بود که‌بیم داشتم، اینك تووعمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگویم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایهٔ آن برنمك بود و آب به‌پایهٔ خانه بستند که خانه براو افتاد و بمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله‌بن‌علی در این سال بود(کذا)[1] ودرگورستان درشام به خاکش سپردند ونخستین کس بود که آنجا به خاك رفت.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: وفات عبدالله‌بن‌علی‌در زندان‌رخ داد به سال‌صدوچهل وهفتم، درسن پنجاه‌ودوسالگی.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی درگذشت روزی منصور برنشست،عبدالله‌بن‌عیاش نیز با وی بود، درآن اثنا که با وی به راه می‌رفت گفت: «سه خلیفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده وسه قیام کننده را که آغاز نامشان عین‌بوده کشته‌اند؟»

گفت: «نمی‌شناسم، جز آنکه همگان گویند که علی، عثمان را کشت ودروغ می‌گویند، عبدالملك‌بن‌مروان، عبدالرحمان‌بن‌اشعث وعبدالله‌بن‌زبیر وعمروبن‌سعید را کشت، وعبدالله‌بن‌علی‌خانه براوافتاد.»

منصور گفت: «خانه برعبدالله‌بن‌علی افتاد، گناه من‌چیست؟»

گفت:«نگفتم که تو گناهی‌داری.»

در این سال منصور، عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت گرفت‌واورا ولیعهدخویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که ازپی وی‌عیسی‌بن‌موسی بود.

---

۱ــ اینگونه مکررات درمتن‌هست که به رعایت امانت وحفظ سیاق، عیناآورده‌ام واگر اعتراضی‌هست برمن نیست. (م)

## سخن از اینکه چرا و چگونه منصور عیسی بن موسی را خلع کرد؟

دربارهٔ ترتیبی که ابوجعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند ترتیبی که ابوجعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابوجعفر از پس وفات ابوالعباس، عیسی بن موسی را در ولایتداری کوفه و سرزمین آن که ابوالعباسش گماشته بود، به جانهاد و اورا حرمت وعزت می کرد وچون به‌نزد ابوجعفر می‌رفت اورا به پهلوی راست خویش می‌نشانید ومهدی را به پهلوی‌چپ خویش‌می نشانید ورفتارش با وی چنین بود تا وقتی که منصور مصمم شد که مهدی را در کارخلافت براوتقدم دهد.

گوید: وچنان بود که ابوالعباس از پی‌خویش کار را برای ابوجعفر نهاده بود واز پی ابوجعفر برای عیسی بن موسی. و چون منصور بدین کار مصمم شد با عیسی بن موسی با ملایمت سخن کرد که پسر خویش را براوتقدم دهد.

عیسی گفت: «ای امیرمؤمنان، پس قسمها وپیمانها که به قید عتق‌وطلاق ودیگر قسمهای موکد به‌عهدهٔ من وتو ومسلمانان هست چه‌می‌شود، این کار شدنی نیست.»

گوید: وچون ابوجعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگر گرفت و وی را تا حدی از خویش دور کرد وبگفت تا مهدی را پیش از او اجازهٔ‌ورود دهند، که‌وارد می‌شد وبرپهلوی راست‌منصور می‌نشست و آنگاه به‌عیسی اجازهٔ ورود میدادند که واردمیشد وزیردست‌مهدی برپهلوی‌راست‌منصور می نشست وبه‌پهلوی‌چپ‌منصور به‌جایی که‌مهدی‌در آن‌می نشسته بودنمی نشست. منصور ازاین‌خشمگین‌می شد، واورا بیشتر تحقیرمی کرد می گفت مهدی را اجازه‌دهند، پس از آن می گفت که عیسی بن‌علی را اجازه‌دهندواندکی‌صبرمی کرد وعبدالصمدبن‌علی‌را اجازه‌می‌داد، آنگاه‌اندکی صبر می کرد وعیسی بن‌موسی‌رااجازه‌می‌دادوچون‌وقت دیگرمی‌رسید به‌هرحال مهدی را

مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می کرد، یکی را که مؤخر می‌داشته بود، مقدم می‌داشت ویکی را که مقدم می‌داشته بود مؤخر می داشت و به عیسی‌بن موسی چنین وامی‌نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که دربارهٔ چیزی از کارهای خویش با آنها دارد، وپس از آنها به عیسی‌بن‌موسی اجازه می‌داد که در همه حال خاموش بود واز او شکوه نمی کرد و گله نمی آورد.

گوید: پس از آن کار از این سخت‌ترشد، عیسی در مجلس‌نشسته بود،یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایهٔ دیوار را می کنند و بیم می کرد که دیوار براو افتد، خاك براو می‌ریخت وچوب سقف مجلس را می‌دید که از یك طرف کنده‌اند که بیفتد. خاك بر کلاه ولباس وی‌می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می گفت که جا به‌جا شود، خود او برمی‌خاست ونماز می کرد، سپس اجازهٔ ورود می‌رسید که برمی‌خاست و به همان وضع وارد می‌شد که خاك براو بود و آنرا نمی‌تکانید وچون منصور اورا می‌دید می گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو بااین‌همه غبار وخاك به‌نزد من واردنمی‌شود،این همه از خیابان است؟» که‌می گفت: « ای‌امیرمؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی کرد.

گویند که منصورچیزی به عیسی‌بن‌موسی خورانید که اورا تلف کند،عیسی‌از مجلس برخاست، منصور بدوگفت: «ای ابوموسی کجا؟»

گفت:«احساس ضعف می کنم.»

گفت: «پس به‌همین خانه برو.»

گفت: «آنچه احساس می کنم سخت‌تر از آنست که با وجود آن در این خانه بمانم.»

گفت: «پس کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌منزلم.»

گوید: پس برخاست وسوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت ونسبت بدونگرانی می‌نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.»

گفت: «اینجا بمان که‌همینجا معالجه‌ات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت واصرار کرد تا منصور اجازه داد، کسی که اورا بدین کار جسور کرده‌بود بختیشوع طبیب منصور بود، پدر جبرئیل، که گفت: «به‌خدا من در خانهٔ خلافت جرئت معالجهٔ ترا ندارم که برجان خویش‌بیمناکم.»

گوید: منصور بدواجازه داد وگفت: «من امسال قصد حج دارم، در کوفه پیش تومی‌مانم تاان‌شاءالله‌بهی یابی» اما وقت حج نزدیك شد ومنصور حرکت کرد وچون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روز آنجا بماند، آنجا اسبدوانی کردند، چندبار از عیسی عیادت کرد آنگاه سوی دارالسلام‌بازگشت وحج نکرد به این بهانه که‌آب در راه کم است.

گوید: بیماری عیسی‌بن‌موسی بسیار سخت شد چندان که مویش بریخت. پس ازآن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی‌بن‌علی به منصور می گفته بود عیسی‌بن‌موسی ازآنرو از بیعت مهدی امتناع دارد که این‌کار را برای پسر خویش موسی می‌خواهدوموسی‌است که اورا منع می کند.

گوید: پس منصور به عیسی‌بن‌علی گفت:«باموسی‌بن‌عیسی سخن کن واو را در مورد پدرش وپسر اوبترسان.» عیسی‌بن‌علی در این باب با موسی سخن کرد که اورا مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد واز خشم منصور بترسانید وچون موسی‌بترسیدوییم

کرد که بلیه برای وی رخ دهد پیش عباس بن محمد رفت و گفت: «عمو جان، من سخنی با تو می‌گویم که به خدا هرگز کسی آنرا از من نشنیده است و هرگز کسی نخواهد شنید و اینکه با تو می‌گویم به سبب اعتماد و اطمینانی است که به تو دارم، پیش تو امانت باشد که این جان من است که به دست تو می‌سپارم.»

گفت: «پسر برادرم! بگو که من نسبت به تو چنانم که دوست داری.»

گفت: «می‌بینم که پدرم برای برداشتن این کار از گردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می‌کشد و اذیتهای گونه‌گون می‌بیند، یکبار تهدیدش می‌کنند، بار دیگر اجازهٔ ورودش را تأخیر می‌کنند، یکبار دیوارها را برسر او خراب می‌کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می‌کنند، پدرم به این ترتیب چیزی نمی‌دهد و این کار هرگز نخواهد شد ولی یك صورت دیگر هست که شاید برطبق آن بدهد و گرنه ابدا.»

گفت: «برادر زاده‌ام، رای درست آورده‌ای و موفق بوده‌ای، آن چیست؟»

گفت: «امیرمؤمنان در حضور من روبدو کند و بگوید: ای عیسی می‌دانم که به خاطر خویشتن نیست که این کار را از مهدی دریغ می‌کنی که سن تو بالا رفته و اجلت نزدیك است و می‌دانی که چندان مدتی نداری که در آن دیر بمانی، بلکه به‌خاطر پسرت موسی است. مگر پنداری که من می‌گذارم پسرت پس از تو بماند و پسر من با وی بماند که بر پسرم خلافت کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور تو به پسرت می‌تازم تا از او نومید شوی و مطمئن شوم که بر پسر من خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسر تو به نزد من بر پسر خودم برتری دارد؟ آنگاه دستور خفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتنی باشد شاید بدین سبب بپذیرد که جز به این صورت نمی‌پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادرم، خدایت پاداش خیر دهاد که جان خویش را فدای پدرت می‌کنی و بقای او را بر بقای خویش مرجح می‌داری، چه رأی صوابی آورده‌ای

وچه راه نیکی پیش گرفته‌ای.»

گوید: آنگاه پیش ابوجعفر رفت و خبر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مسئلت کرد و گفت: «نیکو کرد وزیبا، آنچه را گفته عمل می کنم ان‌شاءالله.»

گوید: وچون فراهم آمدند که عیسی بن‌علی نیز بود، منصور روبه عیسی بن موسی کرد و گفت: «ای عیسی، دربارهٔ موضوعی که از توخواستم از آنچه درخاطر نهان داری واز هدفی که سوی آن روانی، بیخبر نیستم این‌کار را برای پسرت می‌خواهی که برای تووهم برای خویشتن شوم‌است.»

گوید: عیسی بن‌علی گفت: «ای امیرمؤمنان ادرار مرا فشار می‌دهد.»

گفت: «برای توظرفی می‌طلبم که درآن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد شدامامرا به نزدیکترین آبریزگاه رهنمون شوند که‌آنجا روم.»

گوید: پس بگفت تا یکی اورا رهنمون شود که برفت، عیسی‌بن‌موسی به پسر خویش گفت: « برخیزوبا عموی خویش برو وجامه‌های او را از پشت سرش فراهم‌آر واگر دستمالی همراه داری به اوبده که خویشتن را خشك کند. »وچون عیسی به ادرار نشست موسی جامهٔ وی را از پشت سرش فراهم‌آورد اما اوموسی را نمی‌دید. گفت: «این کیست؟»

گفت:«موسی پسرعیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، وپدرم فدای پدر فرزندانت، به خدا می‌دانم که دراین کار از پس شما خیری نیست وشما بیشتر بدان حق دارید اما مردچنانست که‌دربارهٔ کاری که شتاب آردحریص باشد.»

موسی با خویشتن گفت: به‌خدااین، وسیلهٔ کشتن‌خویش را به‌دسترس من‌نهاد. همین است که برضد پدرم تحریك می کند، به خدا به وسیلهٔ آنچه به من گفت او را

به کشتن می‌دهم، آنگاه اگر امیرمومنان از پس وی مرا بکشد اهمیت نمی‌دهم. که کشتن وی پدرم را دلخوش می کند واگر کشته شدم وی را از غم من تسلیت می‌دهد.

گوید: وچون به محل خویش باز گشتند موسی گفت: «ای امیرمومنان چیزی به پدر خویش بگویم» که وی از این خشنود شدوپنداشت می‌خواهد دربارهٔ موضوعی که در میان بود با وی‌سخن کند و گفت: «به‌پاخیز.»

موسی به‌طرف وی رفت و گفت: « پدرجان عیسی‌بن‌علی به وسیلهٔ خبرهایی که دربارهٔ ما می‌دهد بارها من‌وترا به خطر کشته شدن افکنده، اینك وسیلهٔ کشته شدنش را به دسترس من نهاده.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین وچنان گفت، به امیرمومنان خبر می‌دهم که اورا می کشد که دل خویش راخنك کرده‌ای وپیش ازآنکه تراومرا به‌کشتن دهد اورا به‌کشتن می‌دهی واهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای ورفتار بدی است، عمویت ترا به‌گفتاری امین دانسته وخواسته با توراز گویی کند، اما توآنرا وسیلهٔ بلیه ومرگ وی می کنی، نباید هیچکس‌این‌را از توبشنود، به‌جای‌خویش‌برگرد.» واوبرخاست‌وباز رفت.

گوید: ابوجعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خویش رفته‌بود، و ازسخن وی اثری‌نمودارشود اماچون‌اثری‌ندید به تهدید اول خویش باز گشت واو را بترسانید و گفت: «به خدا دربارهٔ وی کاری می کنم که ترا بدآیدواز بقای وی‌از پی خویش نومید شوی، ربیع‌برخیز واورا با حمایلش خفه‌کن.»

گوید: ربیع برخاست وحمایل موسی را به دور اوپیچید وبناکرد به وسیلهٔ آن‌آهسته‌آهسته خفه‌اش کند. موسی بانگ می‌زد: «ای امیرمومنان دربارهٔ من و خون من، خدا را، خدا را، که من ازآنچه گمان داری به دورم، عیسی اهمیت

نمی‌دهد که مرا بکشی که ده وچند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منند یا بهتر از من.»

منصور میگفت: «ربیع !فشاربده، جانش رابگیر.» وربیع چنان وامی نمود که میخواهد اورا تلف کند.اماخفه شدنش اورا عقب می‌انداخت وموسی همچنان بانگ می‌زد.

وچون عیسی این را بدیدگفت: «ای امیرمؤمنان، به خداگمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگواز او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی ازغلامانم به‌سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش بازگردم چه رسد به پسرم، اینك من ترا شاهد می گیرم که زنانم طلاقی‌اند وغلامانم آزاد وآنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای توباشد خرج کنی، ای امیرمؤمنان اینك دست من برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت.آنگاه گفت: «ای ابوموسی این حاجت مرا نا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را دربارهٔ حاجت اول به دل دارم بشویی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چیست؟»

گفت: «این کار را از پی‌مهدی برای‌خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس آنکه از کار خلافت برون شده‌ام در آن‌داخل شوم.»

گوید: اما منصور و کسانی ازخاندان وی که حاضر بودند، اورا وانگذاشتند تاگفت: «ای‌امیرمؤمنان تو بهتردانی.»

گوید: یکی از مردم کوفه که عیسی با موکب خویش براومیگذشت گفت: «اینست که فردا بودوپس فردا شد وبه روز بعدترافتاد.»

این حکایت چنانکه‌گویند منتسب به خاندان عیسی‌است که آنهانقل‌می کنند.

اما دیگران گویند که منصور می‌خواست برای مهدی بیعت بگیرد وبا سپاهیان سخن کرد و آنها وقتی عیسی را در حال سواری می‌دیدند سخنان ناروا به وی می‌گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می‌برد که به سپاهیان می‌گفت: «برادر زادهٔ مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منعتان کرده بودم اینك گردنتان را می‌زنم.» که‌سپاهیان خودداری می‌کردند، آنگاه تکرار می‌کردند. مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، عبدالله منصور، امیرمؤمنان، به عیسی‌بن‌موسی.

«سلام برتو ومن ستایش خدایی را با تومی گویم که‌خدایی جز او نیست،

«اما بعد، ستایش خدای راکه منت قدیم وتفضل عظیم ونعمت

«نیکوی دنیا از اوست. آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را

«به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه حق وی نرسدو به نهایت‌ذکر

«عظمت وی راه نیابد، هرچه را خواهد به قدرت خویش تدبیر کند و از

«مشیت خویش پدید آرد که جز اودربارهٔ آن داوری نباشد وجز به وسیلهٔ

«وی جریان نیابد که آنرا به ترتیبی که باید روان کند وبا وزیری دربارهٔ

«آن سخن نیارد و با وی مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او

«مشتبه نشود قضای خویش را دربارهٔ خوشایند وناخوشایندبندگان به‌سر

«بردکه مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و

«آنچه بر آن هست که خلق وفرمان از اوست مبارك است که خدای

«پروردگارجهانیان‌است.

«تودانسته‌ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود

«ودر مورد آنچه خاندان لعنت از خوشایند وناخوشایند دربارهٔ ما

«می‌خواستند نیرو وتدبیرمان نبود وخویشتن را به‌آنچه می گفتندمان که

«کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم بـه صـبوری وامی‌داشتیم، تـحمل
«ذلت می کردیم ومورد ستم بودیم که به دفع ستم ومنع ناحق و اعطای
«حق وانکارمنکر قدرت نداشتم، تا آنچه مقرر بود به سررفت ومـدت
«کار به پایان رسید وخـدای اجـازه داد که دشمنش به هـلاکت رسد و
«خاندان‌پیمبر خویش را صلـی‌الله‌علـیه‌وسلم مشمول رحـمت کرد واز
«سرزمینهای جدا جدا واقوام مختلف با هدفهای مؤتلف انصاری بـرای
«آنها برانگیخت که انتقامشان را بگیرند وبا دشمنشـان پیکار کنند وبـه
«محبتشان دعوت کنند ودولتشان را یاری کنند وآنها را براطاعت مامتفق
«کرد و دلهاشان را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف کرد وبه یاری مـا
«قوت داد، درصورتی که کسی ازآنهارا ندیده‌بودیم وهمراهشان‌شمشیری
«نکشیده بودیم، اما خدای‌در دلهایشان افکنده‌بود که‌آنها را ازولایتهاشان
«سوی ما فرستاد، با بصیرتهای نافذ واطاعت خالص که ظفر مـی‌یافتند و
«قرین نصرت بودند وبکمك‌ترس نصرت می‌یافتند.باهر که مقابل‌می‌شدند
«هزیمتش می کردند وبه هرخونی‌ای می‌رسیدند اورا می کشتند، وخدای
«بدین وسیله ما را به نهایت مقصود وکمال آرزومان رسانید وحقمان را
«آشکار کرد ودشمنمان را هلاك کرد، وابن، برای ما از جـانب خـدای
«عزوجل کرمی بود وتفضلی بی‌آنکه نیرو وقوتی از ما به‌کار رفته‌باشد.
« وهمچنان در نعمت وتفضل خدای‌بودیم‌تا وقتی که این جوان رشدیافت
«وخدای دلهای یاران دینداری راکه برای ما برانگیخته بود، با وی‌چنان
«کرد که ازآغاز کـارمان با ماکـرده بود که دوستی وی را در دلـهایشان
«افکند و یاد وی رابرزبانهاشان روان‌کرد که اورا به نشان ونام شناختند
«وعامه را به‌اطاعتش‌خواندند وخاطر امیرمؤمنان یقین کرد که این‌کاریست
«که خدا پرداخته وبه صورت‌آورده وبندگان را درآن اثری وقدرتـی و

«مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه دربارهٔ آن
«مشهود امیرمؤمنان بود و امیرمؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حق
«پدری را رعایت نمی کرد خلافت بدو رسیده بود. امیرمؤمنان از کاری
«که مورد اتفاق عامه بود جلو گیری نمی کرد و از انجام چیزی که بدان
«دعوت می کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیرمؤمنان از
«کشیکبانان و نگهبانان به ترتیب تقدم بر این کار مصرتر بودند و امیرمؤمنان
«از رعایت و تبعیت آنها چاره ندید شایسته بود که امیرمؤمنان و خاندان
«وی نیز همانند دیگران در این کار شتاب کنند و علاقمند و راغب آن باشند
«وفضیلت آنرا بشناسند و به برکت آن امیدوار باشند و دربارهٔ آن
«صادقانه بکوشند و او خدای را سپاس کند که در نسل وی نیز
«چیزی نظیر آنرا که پیمبران پیش از او می‌خواسته‌اند نهاده ـ بنده پارسای
«خدای گفته: پروردگارا مرا از نزد خویش فرزندی عطا کن که از من
«وخاندان یعقوب ارث ببرد و اورا، پروردگارا، پسندیده ساز[1] ـ خدا
«برای امیرمؤمنان فرزندی نهاد و وی را پرهیزگار ومبارك وهدایت یافته
«کرد وهمنام پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم کرد و آنکس را که این نام به
«خویش نهاد وشبهه‌ای آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل
«این فرقه را به فتنه افکند ازمیان برداشت واینرا از آنها بگرفت وبه بلیه‌
«شان افکند وحق را به مقر خویش باز برد ومحل نور خویش را در
«مهدی معلوم داشت ویاران دین را معین فرمود. امیرمؤمنان خواست
«اتفاق رای رعیت خویش را معلوم تو کند که به نزد وی به منزلهٔ فرزند
«وی بوده‌ای وحفاظ وهدایت وحرمت تو راچنان خواهد که برای خویش

---

۱ـ رب هب لی من لدنك ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا (مریم آیه‌های ۵و۶)

«وفرزندخویش می‌خواهدوچنان‌داند که‌وقتی ازوضع‌عموزاده‌ات‌خبریابی
«که‌مردمان بر اواتفاق کرده‌اند، آغاز این کار از جانب تو باشد تا یاران
«ماز مردم خراسان و دیگران بدانند که توبدین کار که آنها برای خویش
«پسندیده‌انداز آنها راغبتری‌وفضیلتی‌را که برای‌مهدی‌شناخته‌اندوامیدی را
«که ازاودارند بهترمی‌شناسی‌واز آن خرسندترمی‌شوی به سبب منزلت و
«خویشاوندی وی. پس اندرز امیرمؤمنان رابپذیر که قرین صلاح ورشاد
«باشی وسلام برتو باد با رحمت خدای.»

گوید: عیسی‌بن‌موسی به پاسخ وی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم. به بندهٔ خدا عبدالله‌امیرمؤمنان از
«عیسی بن‌موسی.

«ای امیرمؤمنان، سلام برتوباد و رحمت خدای که من ستایش
«خدایی را با تومی گویم که‌خدایی جز اونیست.

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که گفته بودی مصمم شده‌ای با حق
«مخالفت کنی، ومرتکب گناه شوی ورعایت خویشاوندی نکنی وپیمانی
«راکه خدای دربارهٔ خلافت وتصدی من از پی‌تو ازهمگان گرفته بشکنی
«وریسمانی راکه خدای پیوسته، ببری وجمعی راکه مؤتلف کرده
«بپراکنی، وآنچه‌راپراکنده خواسته‌فراهم آری وباخدای والا خدعه کنی
«وبا قضای وی پنجه کنی وبا هوس شیطان هم‌آهنگ شوی اما هر که با
«خدا خدعه کند از پایش بیفکند وهر که خلاف وی کند ریشه‌اش را
«بر آرد وهر که با وی مکاری کند، خدعه بیند، وهر که به‌خدای تکیه کند
«محفوظش بدارد.

«بنیانی که‌ازجانب‌خلیفه‌سلف نهاده‌شد وخطی که کشیده‌شدپیمانی
«بود برای‌من‌از جانب‌خدای دربارهٔ کاری که‌ما، درآن برابریم‌وهیچکس

«ازمسلمانان بیشتر ازدیگری دربارهٔ آن حق‌ندارد، اگر وفا بدان لازم‌باشد،
«حق اول، از آخر بیشتر نیست واگر دربارهٔ آخر کاری روا باشد،
در بارهٔ اول ناروانیست، بلکه اول، که خبر خویش را بگفته
«وهدف خویش‌را معلوم داشته ومقصود خویش‌رامکشوف‌داشته ودر آن
«طمع آورده به این کارنزدیکتر است. مبادا نسبت به‌خدای گردنفرازی
«کنی وازبلیه ایمن مانی و اجازه دهی که‌پیمان بشکنند که هر که ازتو
«بپذیرد که‌پیمانی راکه‌برای‌من استوارشده بشکند واین رانسبت به‌من
«روا داند وقتی فرصت آرد وتواورا بااین اجازه به‌فتنه‌انداخته باشی
«مشکل‌نبیند که زودتر باتو چنین کند وکاری را که بنیاد کرده‌ای از تو
«دریغ نکند. سرانجام رابپذیر وبدانچه خدای کرده،خرسند باش وآنچه
«را به‌توداده محکم‌بگیرواز سپاسداران‌باش که‌خدای سپاسداران راافزون
«دهد واین‌وعدهٔ درست اوست که‌تخلف نمی‌پذیرد،هر که‌رعایت خدای
کند، او را محفوظ دارد وهر که خلاف وی را در دل گیرد زبونش کند
«که«خداحرکت‌دیدگان‌راباآنچه‌درسینه‌هانهان‌است‌می‌داند»[1] بعلاوه،ازآن
«پیش که‌منظور خویش رادربارهٔ من‌به انجام بری از حادثات ایام ومرگ
«ناگهانی مصون نیستم پس‌اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری که بدان‌دل
«بسته‌ای، از پیش برداشته شود وزشتی کاری راکه می‌خواهی‌علنی کنی،
«مستور داشته‌ای واگر ازپس‌توماندم سینه‌ام را کینه توز نکرده‌ای واز
«رعایت خویشاوندی نگشته‌ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش
«تأیید نکرده‌ای که کار ترا تقلیدکنند و ازروی نمونهٔ توعمل کنند.

«گفته بودی که کارها به دست خداست که به مشیت خویش
«آنراتدبیر وتقدیر وعمل می کند. راست‌گفتی که کارها به‌دست‌خداست

---

۱ــ والله یعلم خائنة الاعین وماتخفی الصدور. (سورهٔ مؤمن آیه۱۹)

«وهر که این رابداند ووصف آن کند، می‌باید بدان عمل کند و گردن‌نهد.
«بدان که مانفعی سوی خویش نکشیده‌ایم و ضرری از آن
«نرانده‌ایم و آنچه رامی‌دانی به‌نیرو وقدرت خویش به‌دست نیاورده‌ایم،
«اگر در این کار به‌خویش‌وهوسهای‌خویشمان واگذاشته بودند نیرویمان
«ازطلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود وقدرتمان به‌ناتوانی افتاده
«بود. اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعدهٔ
«خویش را بسر برد و قرارخویش رابه‌کمال برد، پیمان‌خویش رامحکم
«کند وآنرا استواری دهد وآشکارا بیان کند وارکان آنرا ثبات دهد و
«بنیان‌آنرا به‌جای نهد وبندگان نتوانند آنچه را زودتر خواسته مؤخر
«دارند، وآنچه رامؤخرخواسته، زودترآرند، اماشیطان که‌دشمنی است
«آشکارا، گمرهی آور، که‌خدای ازاطاعت‌وی‌بیم داده‌ودشمنی اورا‌روشن
«کرده ، میان دوستان‌حق ومطیعان خدای وسوسه آرد که جمعشان را
«بپراکند واتفاقشان رابشکند ومیانشان دشمنی و نفرت آرد وبه هنگام
«رخداد حقایق‌ودر تنگنای‌بلیات‌از آنهابیزاری کند، خدای عزوجل‌در کتاب
«خویش فرمود:

« وما ارسلنامن‌قبلك من‌رسول‌ولانی الااذاتمنی‌القی‌الشیطان‌فی
«امنیته فینسخ الله‌مایلقی‌الشیطان‌ثم‌یحکم الله‌آیاته والله‌علیم‌حکیم[1]. یعنی:
«پیش ازتو رسولی یاپیمبری نفرستاده‌ایم مگر آنکه وقتی قرائت کرد
«شیطان،درقرائت وی‌القاء کرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل
«می کند سپس آیه‌های خویش‌را استوار می کند، خدا داناوفرزانه‌است.»
وبه‌وصف پرهیزگاران گوید:

«اذامسهم طائف‌من‌الشیطان تذکروافاذاهم‌مبصرون.»[2]

---

۱ــ حج آیه ۵۰ ۲ــ اعراف آیه ۲۰۰

«یعنی چون باپندار شیطانی بدیشان‌رسد یاد خـدا کنند و در دم
«بصیرت یابند.
«خدا نکند امیرمؤمنان‌نیتی وقصدی به‌خلاف آن داشته باشد که
«خدای عزوجل اسلاف وی‌را بدان آراسته بود که‌فـرزندان آنها نیزاز
«آنها خواسته بودند وهوسهاشان وسوسه‌شان می کـرد کـه چنین کنند
«که‌امیرمؤمنان قصدآن‌دارد، اما حق رابرغیر آن‌مرجح داشتند ودانستند
«که باقضای‌خدا برنتوان آمد وعطای وی‌رامنع‌نتوان کرد وازتغییر نعمت و
«تعجیل‌عذاب نیزدرامان‌نمی‌توانستند بود، پس‌واقع‌را برگزیدندوانجام‌را
«پذیرفتندوازتغییر بازماندندوازتبدیل‌بیم کردندونیکی نمودندوخدای کارهاشان
«رابه‌سربرد ومقاصدشان را به‌انجام رسانید وقـدرتشان رامحفوظ داشت
«ویارانشان‌رانیرو داد و همدستانشان راحرمت داد وبنیانشان‌را برتری‌داد
«که‌نعمتها کمال یافت ومنت‌ها آشکار شد ودرخـور سپاس شدند که‌کار
«خدای‌به‌سررفت اگرچه خوش نداشتندوسلام برامیرمؤمنان بادبا رحمت
«خدای.»

گوید: وچون نامهٔ وی به‌ابوجعفر رسید از اوباز مـاند وسخت خشگمین شد و سپاهیان از آنچه می کرده‌بودند بدتر آوردند. اسدبـن‌مـرزبان وعقبة‌بن‌سلم ونصربن‌حرب‌ازآن جمله بودند باجمعی‌دیگر که به‌درعیسی‌می‌رفتند و کسانی را که‌به‌نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی بـرنشست ازپی‌او رفتند وگفتند: «توهمان گاوی که‌خدای دربارهٔ آن گفت وسرش را بریدند ونزدیك بودنکنند.»[1]

عیسی‌بازگشت وازآنها شکوه کرد. منصوربدو گفت: «برادرزاده‌ام، بـه‌خدا ازجانب آنها برتووخویشتن بیمناکم که به‌دوستی این‌جوان دل‌بسته‌اند، اگر اورا

۱ــ فذبحوهاوما کادوایفعلون(سورهٔ بقره آیه ۶۶)

برخویش تقدم دهی که میان من وتو باشد دست برمی‌دارند.» و عیسی گفت تا ببیند.

ربیع گوید: وقتی پاسخ نامهٔ منصور از نزد عیسی بیامد زیر نامهٔ وی نوشت: «از آن چشم بپوش تا در دنیاعوض آنرا بیابی و در آخرت از عواقب آن ایمن بمانی.»

دربارهٔ کیفیت خلع عیسی بن موسی که منصور کرد بجز این دو گفتار، گفتهٔ دیگر هست که از حسن بن عیسی دبیر آورده‌اند که گوید: ابوجعفر می‌خواست عیسی بن‌موسی را از ولایت عهد[1] خلع کند و مهدی را بر او تقدم دهد اما عیسی از پذیرفتن دریغ کرد وابوجعفر درکار وی فروماند و کس ازپی خالدبن برمك فرستاد و گفت: «ای خالد باوی سخن کن که می‌بینی ازبیعت مهدی و آنچه در بارهٔ وی گفته‌ایم امتناع دارد، آیا تدبیری دربارهٔ آن به نزدتوهست که ازطرق تدبیر فرو-مانده‌ایم ورای درست ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، سی کس ازبزرگان شیعه را که منتخب تو باشند بامن همراه کن.»

گوید: پس خالدبن برمك برنشست، آنها نیز برنشستند وبه نزد عیسی رفتند و پیام ابوجعفر منصور را باوی بگفتند که گفت: «من کسی نیستم که خویشتن راخلع کنم که خدای عزوجل خلافت رابرای من نهاده.»

گوید: خالدهمه صورتهای تهدید وتطمیع را بدو وانمود اما نپذیرفت. پس خالدازنزدوی درآمد، شیعیان نیز از پی وی درآمدند که به آنها گفت: «دربارهٔ کار وی چه‌رای دارید؟»

گفتند: «پیام وی را به امیرمؤمنان می‌رسانیم و آنچه را ما گفته‌ایم وعیسی گفته بدوخبرمی‌دهیم.»

گفت: «نه، بلکه به امیرمؤمنان خبرمی‌دهیم که وی پذیرفت واگرانکار کرد بر

---

۱ــ کلمهٔ متن.

ضدوی شهادت‌می‌دهیم.»

گفتند: «چنین کن که‌ما نیز می کنیم.»

گفت: «صواب چنین است و برای منظور و خواست امیرمـؤمنان‌مناسبتر.»

گوید: به‌نزد ابوجعفررفتند و بدو گفتند که‌عیسی پـذیرفت و او دستخط بیعت مهدی راصادر کرد و دربارهٔ آن به آفاق[1] نوشت.

گوید: وقتی عیسی‌بن‌موسی‌خبررا شنید بـه نزد ابوجعفر رفت و آنچه را دربارهٔ وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی رابرخویشتن پذیرفته انکار کـرد و اورا درموردکاری که‌می‌خواست کرد به‌خدا قسم‌داد، ابوجعفر آنها را پیش خواند وپرسش کرد.

گفتند: «شهادت‌می‌دهیم که‌پذیرفت وحق‌بازگشت‌ندارد.»

گوید: ابوجعفر کار را دنبال کرد واز کاری که خالدکرده بود سپاسداری کرد واین را از او می‌دانست که‌وی را به‌اصابت رای‌می‌شناخت.

عبدالله‌بن‌ابی‌سلیم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث‌گوید: یك‌روز باسلیمان‌بن‌عبدالله به‌راه‌می‌رفتم، درآن وقت ابوجعفر مصمم شده‌بود که‌مهدی را درکار بیعت برعیسی ابن‌موسی‌مقدم بدارد. به‌ابن‌نخیله‌شاعر رسیدیم که‌دوپسرش رابا دو غلامش همراه داشت وهر کدامشان چیزی‌از کالای قوم خویش باخود داشتند، سلیمان‌بن‌عبدالله‌به نزد آنها تـوقف کـرد و گفت: «ای ابونخیله ایـن چیست که می‌بینم و این حال چیست؟»

گفت: «به‌نزد قعقاع بودم.»- وی‌یکی‌ازمردم‌زراره‌بود وسالارنگهبانان عیسی بود- که گفت: «ازپیش من برو که این‌مرد مرا پرورده، شنیده‌ام که شعری دربارهٔ بیعت مهدی گفته‌ای وبیم‌دارم که‌خبربدو رسد وملامت آنرا بـرمـن نهد که توپیش من‌بوده‌ای.»ومرا بیازردتابیرون شدم.

---

۱ـ کلمهٔ متن.

گویـد: سلیمان به‌مـن گفت: «ای‌عبدالله ابونخیله راببر ودر منزل من جایی مناسب‌بده ودربارهٔ اووهمراهانش‌سفارش‌نیك کن.»پس‌از آن‌سلیمان شعرابونخلیه‌را به‌ابوجعفر خبرداد که ضمن آن شعری دارد به‌این‌مضمون:

«ولیعهد ماعیسی بود

«که‌آنرا به‌محمد داد

«تادرمیان شماازدستی‌به‌دست‌دیگررود

«وغنا یابد وفزونی گیرد

«که‌ما به‌جوان ریش نیاورده

«رضایت داده‌ایم.»

گوید: آنروز که ابوجعفربرای پسر خویش مهدی بیعت مـی‌گرفت واورا برعیسی‌تقدم می‌داد ابونخیله راپیش خواند وبـدو دستور داد کـه‌شعر را بخواند سلیمان‌بن‌عبدالله با ابوجعفر سخن کرد وضمن سخن‌خویش گفت که وی راعطایی نکودهد و گفت:«این‌چیزی‌است که در کتابها برای تومی‌ماند و کسان درزمانه از آن یاد می کنند وبه روزگاران، جاودان می‌ماند.» وهمچنان بگفت تا منصوردستور داد ده‌هزار درم به‌اوبدهند.

ابونخیله گوید: سوی ابوجعفر رفتم ویکماه بر در وی‌بماندم که‌پیش اوراه نداشتم، تا روزی که عبدالله‌بن‌ربیع‌حارثی به من گفت: «ای‌ابونخیله که،امیرمؤمنان پسرخویش رانامزد خلافت وولیعهدی می کند وبرسراین‌است که‌وی‌رابرعیسی‌بن‌ـ موسی‌تقدم دهد، اگر شعری گویی‌وبراین کار ترغیبش کنی‌وازفضیلت‌مهدی‌یاد کنی تواندبود که‌ازاووپسرش سودی‌ببری.» ومن‌شعری‌گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای‌عبدالله که اهل خلافتی

«آنچه‌راکه‌خدابه‌توداده بگیر.»

«که خداترا بدان برگزید، برگزید، برگزید.»

«مدتی پدرت را نگریستیم
«آنگاه برای خلافت به‌تو نگران شدیم
«که ماجزو کسانیم وهدف هدف تو است.
«بله، ما به‌مدح تو گویاییم،
«عصای خویش را به‌محمد تکیه بده
«مادام که پسرخویش را رعایت کنی
«ترا بس باشد
«آنکه به‌تو نزدیکتر است
«ترا بهتر محفوظ می‌دارد
«پاها ورانها را به کار انداختم
«وچندان برفتم که‌مجال رفتن نماند
«دراین‌و آن و آن دیگر همی‌نگریستیم(؟)
«وهرسخنی که‌دربارهٔ غیر تو گفته‌ام
«باطل است واین بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد ودر دهان خدمه افتاد و بـه‌ابوجعفر رسید، گفت: «گویندهٔ آن کیست؟»

گفتند: «از آن یکی ازبنی‌سعد بن‌زیداست.»

گوید: اشعاررا پسندیده‌بود، مراپیش‌خواند، به‌نزدوی‌در آمدم، عیسی‌بن‌موسی به‌طرف راست وی بود کسان وسران‌سرداران وسپاهیان نیز به‌نزد وی‌بودند وقتی به‌جایی رسیدم که‌مرا می‌دید، بانگ زدم که«ای‌امیرمؤمنان مرا به‌خویشتن نزدیك کن تاگفتار ترافهم کنم‌وگفتار مرابشنوی.»

گوید: با دست‌خویش اشاره کرد، پیش رفتم تا نـزدیك وی رسیدم وچـون روبروی وی رسیدم صدای خویش را بلند کردم واشعار را خـواندن‌گرفتم. آنگاه

ارجوزه‌ای را که‌شعر «عیسی ولیعهد مابود» در آن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان گوش می‌دادند و او آنچه را می‌خواندم می‌شنید وخرسندی می کرد وچون از نزد وی درآمدم، یکی دست خویش را برشانهٔ من نهاد بدو نگریستم، عقال‌بن‌شبه بود که می گفت: «امیرمؤمنان را خرسند کردی اگر کار چنان شد که دوست داری وگفتی قسم به دینم که از اونیکی خواهی دید واگر جز این باشد سوراخی در زمین یا نردبانی بر آسمان بجوی.»

گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله کرد وعیسی کس از پی وی فرستاد که در راه بدورسیدند واوراکشتند وپوست صورتش را بکندند.

به قولی ازآن پس که جایزه راگرفته بود واز ری باز می گشت کشته شد.

ولیدبن‌محمدعنبری گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت که ابوجعفر، مهدی را براوتقدم دهد ازآنجا بود که سلام‌بن‌قتیبه بدوگفت: «ای مرد بیعت کن و او را بر خویشتن مقدم بدار که از خلافت برون نمی‌شوی و کار را از پی‌وی برای‌تومی‌نهد امیرمؤمنان را نیزخرسند می کنی.»

گفت: «رای، توچنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منصور رفت وپذیرفتن عیسی را بدوخبرداد که خرسند شد ومنزلت سلم به‌نزد وی. بالاگرفت. پس ازآن کسان با مهدی بیعت کردند وبا عیسی‌بن‌موسی از پی وی. آنگاه منصور سخن گفت واز تقدم مهدی برعیسی یاد کرد. پس ازآن عیسی نیزسخن گفت ومهدی را برخویشتن مقدم‌داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهد کرده بود عمل کرد.

از یکی از یاران ابوجعفر آورده‌اند که گوید: در کار ابوجعفر منصور و کار عیسی‌بن‌موسی در بارهٔ بیعت و خلع کردن آن از گردن خویش و مقدم-

داشتن مهدی سخن کردیم، یکی از سرداران (که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درم‌ها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و می‌خواست از آن برون شود. روزی که برای خلع بیامد و خویشتن را خلع کرد من در اطاقك مدینة‌السلام بودم که ابوعبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیرمؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشتن مقدم داشتم.»

ابوعبیدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت کناد، چنانکه باید بگوی و درست، و ازچیزی که بدان راغب بوده‌ای و به تو داده‌اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم در کار ولایتعهد به عبدالله امیرمؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده‌هزار هزاردرم، وسیصدهزار درم برای فرزندانم فلان و فلان و فلان (که نامشان را برد) وهفتصد هزار برای فلانه (یکی از زنانش که نام وی را برد) بارضایت خاطر وعلاقه به اینکه ولایت عهد از آن وی شود که شایسته‌تر است وحق وی بیشتر است و به انجام آن نیرومندتر، ومرا در تقدم وی کم و بیش حقی نیست وهر ادعایی پس از امروز بیارم باطل است و حق ودعوی وطلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این باب چیزی را از پس چیزی از یاد می‌برد وابوعبیده وی را روی آن نگه می‌داشت تا به سر رسانید که می‌خواست کاملاً از او تعهد گرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهر زد و برای آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی وهمه قوم خط وانگشتر خویش را بر آن نهادند، آنگاه از راه اطاقك سوی قصر رفتند.

گوید: امیرمؤمنان عیسی وپسرش موسی ودیگر فرزندان وی را جامه پوشانید

که بهای جامه‌هایشان هزارهزارودویست وچندهزاردرم بود.

گوید: ولایتداری عیسی‌بن‌موسی بر کوفه وتوابع واطراف سیزده سال‌بود، تا وقتی که منصور به سبب آنکه نخواسته بود مهدی را برخویش‌تقدم دهد وی را معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمدبن‌سلیمان را ولایتدار کوفه کرد برای‌آن بود که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد وهمچنان عیسی را بزرگ می‌داشت‌و حرمت می کرد.

در همین سال ابوجعفر، محمدپسر ابوالعباس برادر خویش راولایتداربصره کرد اما خواست که از این کار معاف شود و اورا معاف داشت که از آنجا سوی مدینةالسلام رفت و آنجا بمرد وزنش بغوم دختر علی‌بن‌ربیع بانگ برآورد: «وای مقتولم.» ویکی‌از کشیکبانان تازیانه به‌کفل وی زد. خادمان محمدبن‌ابوالعباس، برسروی ریختندواورا بکشتند وخونش هدر شد.»

گوید: وقتی محمدبن‌ابی‌العباس از بصره می‌رفت، عقبةبن‌سلم راآنجا جانشین کرد وابوجعفر وی را تا به سال صدوپنجاه‌ویکم آنجا نگهداشت.

در این‌سال، منصور سالار حج بود.

در این سال عامل منصور برمکه وطایف عمویش عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مدینه جعفربن سلیمان بود. عامل کوفه وسرزمین‌آن محمدبن‌سلیمان بود.عامل بصره عقبةبن‌سلم بود. قضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

آنگاه سال‌صدوچهل وهشتم در آمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمیدبن‌قحطبه را برای نبرد با ترکانی که حرب‌بن‌عبدالله را کشته بودندودر تفلیس‌تباهی کرده بودند سوی‌ارمینیه فرستاد. حمید تا ارمینیه برفت ودید که ترکان رفته‌اند که بازگشت و باکسی روبرو نشد.

در این سال، چنانکه‌گویند، صالح‌بن‌علی دردابق اردو زد، اما غزا نکرد.

در این سال، جعفر پسر ابوجعفر منصور سالار حج شد.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودندکه در سال پیش بوده بودند.

آنگاه سال صدوچهل ونهم درآمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌و نهم‌بود

از جمله حوادث سال این بود که عباس‌بن‌محمد به غزای تابستانی سوی سرزمین روم رفت. حسن‌بن‌قحطبه ومحمدبن‌اشعث نیز با وی بودندکه محمدبن‌اشعث در راه هلاك شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به‌سربرد و از خندق شهر وازهمه کارهای‌آن فراغت یافت.

وهم در این سال، منصور سوی حدیثهٔ موصل رفت واز آنجا سوی مدینة‌السلام بازگشت.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالار حج شد.

در این سال، عبدالصمد بن‌علی‌ازمکه‌معزول شد ومحمدبن ابراهیم به جای وی ولایتدارشد.

عاملان ولایتها در این‌سال همانها بودندکه به‌سال صدوچهل وهفتم وصدوـ چهل وهشتم بوده‌بودند، بجز مکه وطایف که در این سال ولایتـدارآن محمدبن‌ـ ابراهیم‌عباسی بود.

آنگاه سال صدوپنجاهم درآمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاهم بود

از جمله حوادث سال این بودکه استاذسیس با مردم‌هرات‌وبادغیس‌وسیستان ودیگر ولایتهای خراسان قیام‌کرد وچنانکه‌گفته‌اند حدودسیصدهـزار جنگاور با وی بودکه بربیشتر خراسان تسلط‌یافتند وبرفتند تا با مردم مروروذ تلاقی کردند. اجثم‌ـ مروروذی با مردم مروروذ به مقابلهٔ آنهاآمدکه با وی نبردی سخت‌کردند وعاقبت اجثم کشته شد وبسیارکس از مـردم مروروذ کشتـه شدند وتنـی چند از سرداران هزیمت شدندکه معاذبن‌مسلم وجبریل‌بن‌یحیی وحمادبن‌عمرو و ابوالنجم‌سیستانی و داودبن‌کراز ازآن جمله بودند. منصور دربردان بود، خازم‌بن‌خزیمه را بنزد مهدی فرستادکه مهدی اورا به‌کار نبرد استاسیس‌گماشت وسرداران را بدوپیوست.

گویند: معاویة‌بن‌عبدالله وزیر مـهدی کار خازم را سبك می گـرفت، درآن وقت مهدی به نیشابور بـود، معاویه نامه بـه خـازم و دیگر سرداران مـی‌فرستاد به امرونهی، خازم در اردوگاه خویش بودکه بیماری نمود ودوانوشید،آنگاه‌براست برید نشست وبه نیشابور پیش مهدی رفت وسلام‌گفت وخلوت خواست‌ابوعبیدالله در حضور وی بود، مهدی‌گفت: «حضور ابوعبیدالله مانـع تو نیست‌هرچه‌می‌خواهی بگوی.»

اما خازم نخواست به وی خبر دهد یا سخن کند تا وقتی که ابوعبیدالله برخاست وچون با وی تنها ماند از کار معاویةبةعبیدالله بدوشکایت کرد و ازتعصب وتبعیض وی ونامه‌ها که از جانب‌معاویه‌به‌او وسردارانش می‌رسید سخن آورد که موجب تباهی‌سرداران شده بود که به توطئه پرداخته بودند وخودسر شده بودند واطاعتشان سستی گرفته بود و گفت که کار نبرد به سالاری سامان می‌پذیرد که در اردوگاه اوپرچمی جز پرچم وی یا پرچمی که او بسته باشد در اهتزاز نباشد و خبر داد که به نبرد استاسیس باز نخواهد گشت مگر آنکه کار به دست او سپرده شود واز معاویةبن‌عبیدالله آسوده شود واجازه یابد پرچمهای سرداران خویش را بگشاید وبه آنها نوشته شود که مطیع وشنوای وی باشند.

راوی گوید: مهدی همه آنچه را می‌خواست پذیرفت، خازم به اردوگاه خویش بازگشت وبه رأی خویش کار کرد وپرچم همهٔ کسانی را که می‌خواست بگشود، و برای هر که می‌خواست پرچم بست، سپاهیان هزیمت شده را به خویش پیوست و آنها را حاشیهٔ سپاه کرد که دنباله‌روان‌را باآنها فزونی می‌داد وآنها را پیش نمی‌فرستاد که بیم هزیمت در دل هزیمت شدگان نفوذ داشت. کسانی از این طبقه که بدوپیوسته بودند بیست‌ودو هزار کس بودند.

آنگاه شش هزار کس از سپاه را برگزید و آنها را به دوازده هزار نخبه که به نزد وی بودند پیوست، بکاربن مسلم‌عقیلی از جملهٔ نخبگان‌بود. آنگاه برای‌نبرد آرایش گرفت وخندق زد. هیثم‌بن‌شعبه را برپهلوی راست خویش نهاد. نهاربن‌حصین‌سعدی را برپهلوی چپ خویش نهاد. بکاربن مسلم عقیلی برمقدمهٔ وی بود. ترارخدا عقب‌دار وی بود. وی از ابنای ملوك عجم خراسان بود. پرچم خازم‌با زبرقان بود وبیرق وی با غلامش بسام بود.

پس با حریفان مکاری کرد ودرکار انتقال از جایی به جایی واز خندقی به خندقی خدعه کرد تاآنها را از هم جدا کرد که بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به

محلی رفت وخندق زد وهرچه می‌خواست در خندق خویش‌ذخیره کرد وهمه‌یاران خویش را وارد آنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد وبرهردری چهارهزار کس از یاران نخبهٔ خویش را جای داد، دوهزار باقیماندهٔ هیجده هزار کس را به بکار مقدمه‌دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها وزنبیل‌ها که می‌خواستند خندق راپر کنند و وارد شوند. از دری که بکاربن‌مسلم بر آن بود بیامدند وچنان به سختی بر آن حمله‌بردند که یاران بکار هزیمت شدند وحریفان وارد خندق شدند.

وچون بکار چنین دید بردرخندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زد که ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب‌رسد! پس در حدود پنجاه کس از عشیره و کسانش با وی پیاده شدند واز در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا براندند.

گوید: یکی از یاران استاذسیس که از مردم سیستان بود، به نام‌حریش، و تدبیر کار حریفان با وی بود به دری آمد که خازم آنجا بود وچون خازم او را بدید که می آمد کس پیش هیثم‌بن‌شعبه فرستاد که برپهلوی‌راست بود که ازدری که‌بر آن هستی برون شو و از راهی جز آن راه که به در بکار می‌رسد برو که حریفان به نبرد ومقابله ما سر گرمند، وقتی بالارفتی و ازدیدشان برون شدی از پشت سر به آنهاحمله کن.

گوید: وچنان بود که در آن روزها منتظر بودند که‌ابوعون وعمروبن‌سلم‌بن‌قتیبه از طخارستان بیایند. خازم کس پیش بکاربن‌مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیثم‌بن‌شعبه را دیدی که از پشت سر تومی آید تکبیر گویید وبگوییدمردم‌طخارستان آمدند.

یاران هیثم چنان کردند وخازم با قلب به مقابلهٔ حریش سیستانی رفت و با

شمشیرها نبردی سخت کردند ودر مقابل همدیگر صبوری کردند. در این‌حال‌بودند که پرچمهای هیثم ویاران وی را بدیدند وهمدیگر را بانگ زدند که‌مردم‌طخارستان آمدند وچون یاران حریش پرچمها را بدیدند ویاران بکاربن‌مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند وآنها را عقب زدند تا به یاران هیثم رسیدند که آنها را با نیزه‌ها بزدند وتیر سویشان انداختند. نهاربن‌حصین ویارانش از پهلوی چپ سوی حریفان آمدند. بکاربن‌مسلم ویارانش نیز از ناحیهٔ خویش بیامدند که هزیمتشان کردند وشمشیردر ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند،شمار کشتگان حریف در این نبرد در حدود هفتادهزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدار کمی از یاران خویش به کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده‌هزاراسیر را پیش آورد وگردنهایشان رازد، آنگاه برفت تا درکوهی که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، درآنجا ابوعون وعمروبن‌سلم ابن‌قتیبه‌بدو رسیدند که خازم آنها رابه یکسوجای داد و گفت: «به جای‌خویش‌باشید تا محتاج شماشویم.»

گوید: خازم، استاذسیس ویاران وی را محاصره کرد، عاقبت آماده شدند که‌بحکم ابوعون‌گردن نهند وجزبدان رضایت ندادندخازم نیز بدان رضایت داد و به ابوعون گفت درقبال آنها تعهد کند که چون تسلیم شوند به حکم وی با آنها رفتار شود. وچون بحکم ابوعون تسلیم شدند حکم کرد که استاذ سیس و پسرانش ومردم خاندانش را بندهای آهنین نهند وباقیمانده‌را که سی‌هزار کس‌بودند آزاد کنند.

خازم،حکم ابوعون را روان کرد وهریك از آنها را دوجامه پوشانید. آنگاه فتحی راکه خدای نصیبش کرده بود ودشمنش را به هلاکت داده‌بود به‌مهدی‌نوشت ومهدی نیزآنرا به‌امیرمؤمنان منصورنوشت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر قیام استاذسیس وحریش به سال صدوپنجاهم بود.اما

هزیمت استاذسیس به سال صدوپنجاه ویکم بود.

در این سال منصور جعفربن‌سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن‌بن‌زید را بر آنجا گماشت، وی نوادهٔ علی‌بن‌ابیطالب صلوات‌الله‌علیه بود.

وهم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابوجعفر منصور به مدینةالسلام در ـ گذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگاه درگورستان قریش به خاك رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابوجعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما باکسان به سرزمین دشمن نرفت ودر مرج‌رابق جای گرفت.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالارحج‌شد.

در این سال عامل مکه وطایف عبدالصمدبن‌علی بود.

به قولی دیگر: در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم عباسی بود. عامل مدینه‌حسن‌بن‌زیدعلوی بود. عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل بصره‌عقبة ابن‌سلم بود،قضای آنجا با سوار بود. عامل مصریزیدبن حاتم‌بود.

آنگاه سال صدوپنجاه‌ویکم در آمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه ویکم بود

از جمله حوادث این سال آن‌بود که‌قوم کرك از راه دریا به جده حمله‌بردند. این را محمدبن‌عمر آورده است.

در این سال عمربن‌حفص صفری ولایتدار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام‌بن‌عمروتغلبی به‌جای وی ولایتدار آنجا شد.

## سخن از اینکه چرا منصور عمر بن حفص را از سند برداشت وهشام بن‌عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟

سبب آن، چنانکه محمد بن‌سلیمان عباسی گوید آن بود که منصورعمر بن‌حفص‌صفری راکه لقب هزار مرد داشت برسند گماشت و آنجا ببود تا وقتی که محمدبن‌عبدالله در مدینه قیام کرد وابراهیم در بصره.

گوید: محمدبن‌عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنی چند از زیدیان به بصره فرستاد ودستورشان داد که کره اسبان اصیل بخرند وسوی سند برند وبهانهٔ رفتن پیش‌عمربن‌حفص باشد که وی از جمله سرداران ابوجعفربود که با محمد بیعت کرده بودند وبه خاندان ابوطالب تمایل داشت. پس آنها به‌بصره بنزد ابراهیم‌بن‌عبدالله رفتند وگروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند وسند چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس‌به‌دریا برفتند تا به‌سند رسیدند و بنزد عمربن‌حفص رفتند و گفتند: «مامردمی مال‌فروشیم‌واسبان‌اصیل‌همراه‌داریم.» به آنها گفت که‌اسبان‌خویش رابدوعرضه کنند. پس‌اسبان رابدوعرضه کردند. وقتی به‌نزد او رسیدند یکیشان‌بدو گفت: «بگذارنزدیك آیم وچیزی بگویم.» پس‌اورابه‌خویشتن نزدیك کرد که گفت: «چیزی بهتراز اسب برای تو آورده‌ایم که خیردنیا و آخرت درآنست. مارا به‌هر دوحال‌امان‌بده که‌یاآنچه را آورده‌ایم بپذیری یامکتوم‌داری واز آزارمادست‌بداری تاازولایت‌توبرون‌شویم‌وبازگردیم.»

گوید: پس‌به‌آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده‌ایم اما اینك فرزند پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عبدالله‌بن‌محمدبن‌عبدالله که‌پدرش او را بنزد

توفرستاده ، وی اکنون درمدینه قیام کرده و برای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز در بصره قیام کرده و بر آن تسلط یافته.»

عمر گفت: «خوش آمدید.» و با آنها بیعت کرد و بگفت تا عبدالله به نزد وی بماند و کسان خاندان و سران و بزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند و پرچمهای سپید و قباهای سپید و کلاههای سپید آماده کرد و پوشش سفید برای خویش فراهم آورد که با آن به منبر رود و این کار را به روز پنجشنبه نهاد.

گوید: وچون روز چهارشنبه شد، کشتی ای از بصره بیامد که فرستادهٔ خلیده دختر معارك، زن عمر بن حفص با نامه ای پیش وی آمد، که خبر می داد که محمد بن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزد عبدالله رفت و خبر را باوی بگفت و تسلیت گفت. آنگاه گفت: «من با پدر تو بیعت کرده بودم و کار چنان پیش آمده که می بینی.»

گفت: «کار من شهره شده و جایم شناخته شده و خون من در عهدهٔ تو است، اکنون در کار خویش بنگر یا مرا واگذار»

گفت: «چیزی اندیشیده ام، اینجا شاهی از شاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد و تبعهٔ فراوان، که باوجود شرك، پیمبر خدا را صلی الله علیه وسلم بسیار حرمت می کند و مردی وفادار است. کس بنزد وی می فرستم و میان تو و او پیمانی می نهم و ترا بنزد وی می فرستم که آنجا بباشی که باوجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هرچه خواهی بکن.»

گوید: واو چنان کرد و عبدالله سوی شاه سند رفت که وی را حرمت کرد و نکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تا چهارصد کس از اهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که با آنها برمی نشست و شکار می کرد و با وضع و لوازم شاهانه می گشت.

گوید: وقتی محمد و ابراهیم کشته شدند، خبر عبدالله به منصور رسید و در او مؤثر افتاد و نامه ای به عمر بن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود باوی

بگفت.

گوید: عمربن‌حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد ونامهٔ منصور را برای آنها بخواند وبه آنها گفت که‌اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می کشد و اگر مقاومت کند باوی نبرد می کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمر بدو گفت: «گناه را برمن نه، وخبر مرا بدو بنویس وهم اکنون مرا بگیر وبند بنه وبدار که به تو خواهد نوشت اورا بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در سندو وضع خاندانت در بصره بر ضدمن‌اقدامی نمی کند.»

گوید: عمر گفت:«به‌خلاف آنچه می‌پنداری، دربارهٔ توبیمناکم.»

گفت: «اگر کشته‌شدم جانم به فدای‌تو باد که به‌فدای‌تو از آن‌چشم‌می‌پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست»

پس‌بگفت تا اورابندنهادند وبداشتند وبه‌منصور نوشت وبدو خبرداد.منصور نوشت که‌وی‌را بفرستد که چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گردنش را بزد. آنگاه دراندیشه‌بود که کی راولایتدار سند کند، می گفت: «فلان‌وفلان.» سپس از آن چشم می‌پوشید.

گوید: یك روز که منصور به‌راه می‌رفت هشام‌بن‌عمروتغلبی نیز باوی بود و منصور او را در موکب خویش می‌دید. وقتی به جای خویش باز گشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی درآمد وحضور هشام را خبر داد که منصور گفت: «مگر هم‌اکنون بامن‌نبود؟»

گفت: «می گوید: حاجت مهمی برای وی‌رخ داده‌است.»

گوید: پس‌منصور کرسی ای خواست وبرآن نشست واجازهٔ ورود به‌وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیرمؤمنان ، من‌از موکب سوی منزل

خویش رفتم، خواهرم فلانه، دخترعمرو، پیش من آمد وجمال وعقل ودین وی را چنان دیدم که وی را برای امیرمؤمنان پسندیدم و آمدم که او را به امیرمؤمنان عرضه کنم.»

گوید: منصور دمی خاموش ماند و باچوب خیزرانی که به‌دست داشت به زمین می‌زد. آنگاه گفت: «برو تا دستور من به نزد تو آید.» و چون برفت گفت: «ای ربیع اگر بیت جریر نبود که در بارهٔ بنی‌تغلب گوید:

«میان تغلبیان دانی مجوی

«که اگر دایی زنگی ای باشد از تغلبی محترمتر است.»

«اگر نبود خواهروی را به‌زنی می‌گرفتم. که بیم دارم فرزندی بیارم واورا به سبب این بیت عیب گیرند، پیش وی رو وبگوی که امیرمؤمنان می‌گوید: اگر حاجتی جز این ازواج داری انجام می‌دهم، اگر به‌ازدواج حاجتی داشتم پیشنهادترا می‌پذیرفتم، خدایت به‌سبب آنچه درنظر گرفته بودی پاداش خیر دهد، من به‌جای آن ولایتداری سندرا به‌تو دادم»

گوید آنگاه به وی دستور داد که به‌آن‌شاه نامه نویسد که‌اگر اطاعت آورد عبدالله‌بن‌محمد را بدو تسلیم کرد، بهتر. گرنه باوی نبرد کند. ولایتداری افریقیه را نیزبرای عمربن‌حفص نوشت.

گوید: هشام‌بن‌عمروتغلبی سوی سند رفت وولایتدار آنجا شد عمربن‌حفص حرکت کرد واز ولایتها گذشت تا به افریقیه رسید. وقتی هشام‌بن‌عمر وبه‌سند رسید نخواست که عبدالله را بگیرد وبه کسان چنان وانمود که به شاه نامه می‌نویسد و مدارا می‌کند.

خبر به ابوجعفر رسید وبنا کرد به هشام نامه می‌نوشت واو را به شتاب وا- می‌داشت. در این اثنا در یکی از ولایتهای سند خارجیانی قیام کردند وهشام برادر خویش سفنج را سوی آنها فرستاد. سفنج حرکت کرد وسپاه را می‌برد. راه وی‌از مجاورت آن شاه بود. در اثنای راه غباری دید که از موکبی برخاسته بودوپنداشت

که مقدمهٔ دشمنی است که سوی آن می‌رود و پیشتازان فرستاد که بازگشتند و گفتند: «این،دشمنی که سوی وی می‌روی نیست، بلکه اشتر محمدبن‌عبدالله علوی‌است که به‌گردش برنشسته به ساحل مهران می‌رود.»

گوید: سفنج به‌آهنگ وی روان‌شد. اندرزگویانش گفتند: «این فرزند پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دانسته‌ای که‌برادرت به‌عمد اوراواگذاشته مبادا که خون وی‌رابه‌گردن بگیرد، وی‌قصد تو ندارد بلکه‌به‌گردش‌برون‌آمده، تونیز به‌قصددیگری آمده‌ای ازاوچشم بپوش.»

گفت: «من کسی‌نیستم که‌بگذارم دیگری اورا به‌دست آرد ونمی گذارم کسی باگرفتن‌و کشتن‌وی‌به منصور تقرب جوید.» عبدالله باده کس‌بود، پس آهنگ او کرد ویاران خویش را ترغیب کرد وبدو حمله‌برد.

گوید: عبدالله با وی نبرد کرد یارانش نیز پیش‌روی اونبرد کردند تا عبدالله کشته شد و همگی کشته شدند و هیچکس ازآنها جان نبرد. عبدالله میان کشتگان افتاد وکس متوجه‌او نشد. به‌قولی وقتی کشته شد یارانش‌اورا در مهران افکندندتا سرش‌رابرنگیرند.

گوید:هشام‌بن‌عمرو نامهٔفتحی‌دراین‌باب به‌منصور نوشت‌وخبرداد که‌قصد وی کرده‌بود. منصوربدونوشت‌و کارش‌راستود ودستورداد باشاهی که‌عبدالله‌را پناه‌داده بود نبرد کند.

گوید: عبدالله درآن اثنا که‌به‌حضرت پادشاه بوده بود، کنیزان گرفته بود وازیکیشان فرزندی آورده بود به‌نام‌محمد. همو بود که‌اوراابوالحسن محمدعلوی می گفتند و کنیهٔ ابن‌اشتر داشت.

گوید: هشام‌باشاه نبردکرد تابراو ظفر یافت وبرمملکتش تسلط یافت واورا بکشت. کنیز فرزنددار عبدالله را باپسرش به‌نزد منصور فرستاد. منصوربه‌ولایتدار خویش درمدینه نوشت و وی راازصحت نسب پسر خبر داد واورا پیش ولایتدار

فرستاد وبدو دستور داد که‌خاندان ابوطالب رافراهم آرد ونامهٔ وی‌را دربارهٔ صحت نسب پسر برای آنها بخواند وپسررا به‌خویشاوندانش تسلیم کند.

دراین‌سال، مهدی‌پسرمنصور از خراسان به‌نزدوی‌آمد، واین درشوال بود،و همه کسانی که‌ازخاندان منصور درشام و کوفه وبصره وجاهای دیگرد بودند برای دیدار مهدی وتهنیت منصور از امدنش سوی‌وی رفتند که جایزه‌شان داد وجامه پوشانید ومرکب داد. منصور نیز چنان‌کرد و کسانی‌ازآنها را مصاحبان مهدی‌کرد وبرای هرکدامشان پانصد درم مقرری‌معین کرد.

دراین‌سال‌منصور بنای رصافه را درسمت شرقی مدینةالسلام‌برای‌پسرخویش مهدی آغاز کرد.

## سخن از اینکه چرامنصور رصافه‌رابرای مهدی بنیاد کرد؟

محمد شروی گوید: وقتی‌مهدی از خراسان بیامد منصور بدوگفت درسمت شرقی جای گیرد و رصافه را برای او ساخت و حصار و خندق و میدان وبستانی برای آن نهاد و آب برای آن روان کرد که از نهر مهدی آب به رصافه می‌رسید.

محمدبن‌موسی‌عباسی گوید: وقتی راوندیان برابوجعفر بشوریدند وبه نزد باب‌الذهب باوی‌نبرد کردند، قثم‌بن‌عباس‌عباسی که درآنوقت پیری کهنسال بود و پیشوای قوم بود به‌نزد وی‌رفت.

ابوجعفر بدو گفت: «می‌بینی که‌سپاه آشفته است، بیم‌دارم اتفاق کنند و خلافت از دست مابرود، رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دراین‌باب رایی‌دارم که‌اگربا توبگویم‌تباه‌شود واگر بگذاری آنرابه‌کار برم‌خلافت توسامان گیرد وسپاه‌ازتوبترسد.»

گفت: «در خلافت من کاری انجام می‌دهی و به‌من نمی گویی که چیست؟»

گفت: «اگر در کار دولت خویش ازمن بدگمانی بامن مشورت مکن واگر به‌من اطمینان داری بگذار رای خویش را به‌کاربندم.»

گفت: «به‌کاربند.»

گوید: قثم به‌خانهٔ خویش رفت ویکی ازغلامان خویش را پیش خواند و گفت: «چون فردا شد پیش ازمن برو ودرخانهٔ امیرمؤمنان بنشین وچون دیدی که‌من درآمدم ودرمیان صاحبان مراتب جای گرفتم، عنان استرم رابگیر وازمن بخواه‌و به حق پیمبرخدا وحق عباس وحق امیرمؤمنان قسمم بده که به‌نزد تو توقف کنم وسؤال ترا بشنوم وجواب آنرا بدهم، من باتو تعرض می کنم وخشونت می کنم امابیم‌میار وتقاضای خویش راتکرار کن، من ترا دشنام می‌دهم اما بیم‌میار وتقاضای خویش را تکرار کن، ترا تازیانه می‌زنم اما این رااهمیت مده وبه‌من بگوی کدام یك از دو قبیله معتبرتر است: یمنی یامضر؟ وچون پاسخ ترا دادم عنان استرمرا رها کن، آنگاه تو آزادی»

گوید: صبحگاهان غلام برفت ودرخانهٔ خلیفه جایی که‌قثم گفته بود بنشست. وقتی پیر بیامد غلام آنچه راکه مولایش گفته بود عمل کرد و مولای وی آنچه را گفته بود بکرد. آنگاه غلام گفت: «کدام یك از دو قبیله معتبرتر است یمنی یامضر؟»

گوید: قثم گفت: «مضر که پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم ازآن بود و کتاب خدا عزوجل در آن بود، خانهٔ خدای میان آن بودوخلیفهٔ خدای از آنست.»

گوید: یمنیان خشمگین شدند که چیزی از اعتبارشان را یاد نکرد و یکی از سرداران یمنی بدو گفت: «کار چنین نیست که یمنیان حرمت و فضیلتی نداشته باشند.» آنگاه به غلام خویش گفت: «برخیزوعنان استر پیر را بگیر و آنراچنان فروکوب که سوارش بیفتد».

گوید: غلام چنان کرد که مولای وی گفته بود چنانکه نزدیك بود استررا بر دنباله‌اش بیفکند؟

مضریان ازاین‌خشمگین شدند و گفتند: «چرا با پیرما چنین می کنند؟» ویکی از آنها به‌غلام خویش گفت: «دست این برده راقطع کن.» واو به‌طرف غلام‌مرد یمانی‌رفت ودست اورا قطع کرد. دوقبیله به‌فخرنمایی پرداختند وقثم استرخویش را پس‌فرستاد وبه‌نزد امیرمؤمنان واردشد.

گوید: از آن‌پس در سپاه تفرقه افتاد. مضریان‌گروهی‌شدند، یمنیان گروهی شدند، خراسانیان گروهی شدند و مردم ربیعه گروهی‌شدند. قثم به ابوجعفر گفت: «میان سپاهت‌تفرقه افکندم و آنها را دسته‌ها کردم که هردسته بیم دارد که‌اگر حادثه‌ای برای توانگیزدآنرا بادستهٔ دیگر بزنی، اینك تدبیر دیگری مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «پسرت‌رابدان‌سوی فرست ودر آنجا درقصری جای بده‌واوراجابه‌جا کن،گروهی از سپاه‌خویش رانیزباوی جابه‌جاکن که‌آنجا شهری‌شود واینجا شهری شود، اگر مردم این سوی تباهی کردند آنها را بامردم‌آن سوی می‌زنی واگر مردم آن سوی تباهی کردندآنها را با مردم این‌سوی می‌زنی. اگر مضریان تباهی کردند آنهارا بایمنیان‌وخراسانیان وربیعه‌می‌زنی، اگریمنیان‌تباهی کردند آنها رابامضریانی که مطیع تواند ودیگران می‌زنی.»

گوید: منصور دستور و رأی وی را پذیرفت و کارملکش استقرار یافت و بدین سبب بودکه در جانب شرقی، رصافه را بنیان نهاد وسرداران را درآنجاتیول داد.

گوید: کارتیولهای سمت شرقی به دست صالح مصلی دار بود که اونیزدر مورد اضافه تیولها چنان‌کردکه ابوالعباس طوسی‌بااضافهٔ تیولهای سمت غربی کرده

بود که به‌نزد باب‌الجسروسوق یحیی و مسجد خضیر و اندرصافه وطریق‌الزواریق برکنار دجله، از اضافه‌تیولها که ازصاحبان آن گـرفته بود بناها دارد. صالح یکی از مردم خراسان بود.

در این‌سال منصوربار دیگر از خاندان خودبرای خویش بیعت‌گرفت وبرای پسرش مهدی ازپی خویش وبرای‌عیسی‌بن‌موسی ازپی‌مهدی. واین به‌مجلس وی بود به‌روز جمعه که‌همگیشان را اجازهٔ ورود داده بود.هر کس از آنها کـه با وی بیعت می‌کرد دست‌وی‌ودست‌مهدی رابوسه می‌زد پس‌از آن دست‌به دست‌عیسی‌بن‌موسی می‌زد، امابه‌دست وی بوسه نمی‌زد.

دراین‌سال عبدالوهاب بن‌ابراهیم عباسی غزای تابستانی کرد.

وهم دراین سال عقبة‌بن‌سلم‌از بصره سوی بحرین رفت وپسرخـویش نافع رابربصره جانشین کرد. دربحرین سلیمان‌بن‌حکیم عبدی رابکشت ومردم بحرین‌را اسیر کرد ویك قسمت از اسیرانی را که ازآنجا گرفته بود بنزد ابوجعفر فرستاد که گروهی از آنها را بکشت و بقیه را به مهدی بخشید که بـر آنها منت نهاد و آزادشان کرد وبه‌هر کدامشان‌دوجامه پوشانید ازجامه‌های‌مرو. پس از آن عقبة‌بن‌سلم ازبصره معزول شد.

افریك‌کنیزاسدبن مرزبان گوید: وقتی عقبة‌بن سلم دربحریـن کشتار کـرد منصور، اسدبن‌مرزبان رافرستاد کـه در کار وی بنگرد که از او جانبداری کرد و برضد وی چیزی نگفت وکارش رامکتوم داشت. این خبر به ابـوجعفر رسید و شنید که اسد مالی از وی‌گرفته‌است وابوسویدخراسانی را سوی وی فرستاد کـه دوست‌اسد ومحرم اوبود، وقتی‌اسد دید که‌سوید براسبان بریدمی‌آید خرسند شد. آنجاگوشه‌ای اردوگاه عقبه بود وگردن کشید وگفت: «دوست من‌است.»

گوید: ابوسوید به نزد وی ایستاد، اسدبرجست که‌سوی‌وی رود. ابوسوید

گفت: «بنشین، نبشین[1]، » واونشست، بدو گفت: «شنوا ومطیعی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دستت راپیش آر.» وچون دست خویش را پیش برد، ضربتی‌زد و آنرا بینداخت. آنگاه پای خویش راپیش‌برد، پس از ان دست خویش را پیش‌برد پس‌ازآن پای‌خویش راپیش برد که‌هرچهارقطع شد، آنگاه گفت: « گردنت را پیش آر.» که پیش‌برد وگردنش رابزد.

افریك گوید: سروی راگرفتم ودر کنار خویش نهادم که‌آنرا ازمن‌گرفت وبنزد منصور برد.

راوی‌گوید: افریك تا وقتی زنده‌بود گوشت نخورد.

به گفتهٔ واقدی، ابوجعفر در این سال معن‌بن زائده را ولایتدار سیستان کرد.

دراین سال محمدبن‌ابراهیم عباسی سالار حج‌شد.

عامل‌مکه‌وطایف محمدبن‌ابراهیم‌بود. عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود. عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل‌بصره جابربن‌توبه کلابی بود، قضای آنجا با سواربن‌ـ عبدالله‌بود. عامل مصریزیدبن‌حاتم‌بود.

آنگاه‌سال‌صد وپنجاه ودوم در آمد.

## سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدو پنجاه ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که‌خارجیان معن‌بن زائده را در بست‌سیستان بکشتند.

درهمین‌سال حمیدبن‌قحطبه به‌غزای کابل رفت. منصور وی را به‌سال‌صدوـ

---

۱ـ کلمهٔ متن.

پنجاه و دوولایتدار خراسان کرده‌بود.

چنانکه‌گویند:عبدالوهاب بن‌ابراهیم به‌غزای تابستانی رفت اماوارد سرزمین روم‌نشد. به‌قولی آنکه در این سال به غزای تابستانی رفت‌محمدبن‌ابراهیم‌بود.

دراین‌سال منصور، جابربن‌توبه را از بصره معزول کرد ویزیدبن منصور را ولایتدار آنجا کرد.

درهمین سال ابوجعفر، هاشم‌بن اشتاخنج را بکشت. وی در افریقیه عصیان کرده بود ومخالفت‌آورده بود . وی اورا با پسرخالد مروروذی پیش منصور آوردند به‌هنگامی که سوی مکه می‌رفت‌ودرقادسیه پسراشتاخنج را بکشت.

دراین سال منصور سالارحج بود. گویند: وی‌در ماه رمضان از مدینةالسلام برون‌شد. نه‌محمدبن‌سلیمان که ازجانب وی عامل کوفه بود ونه‌عیسی‌بن‌موسی‌ونه هیچکس ازمردم کوفه اینرا ندانستند تانزدیك کوفه رسید.

دراین‌سال یزیدبن‌حاتم از مصر معزول شد و محمدبن‌سعید ولایتدار آنجا شد.

عاملان ولایتها در این سال، همان عاملان سال پیش بودند بجز بصره که دراین سال عامل آن یزیدبن منصور بود وبجز مصر که‌دراین سال عامل آن محمد ابن‌سعید بود.

پس‌ازآن سال صدوپنجاه وسوم‌درآمد.

## سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدوپنجاه وسوم‌بود

ازجمله آن بود که‌منصور وقتی ازحج‌فراغت‌یافت وازمکه بازآمد وبه‌بصره رسید سپاهی آماده کردوبرای نبردقوم کرك به دریافرستاد، قوم کرك به‌جده‌هجوم برده بودند وچون در این سال منصوربه بصره رسید ازآنجا سپاهی برای نبردشان

مهیا کرد.

چنانکه گویند وقتی منصور به‌بصره‌رفت‌به‌نزدیك پل‌بزرگ جا گرفت واین آخرین‌بار بود که‌به‌بصره‌رفت، به‌قولی آخرین بار که به‌بصره رفت به سال‌صدو-چهل وپنجم‌بود که‌چهل‌روز آنجا بماند و قصری آنجا بنا کرد، سپس از آنجا سوی‌مدینة‌السلام‌بازگشت.

در این سال‌منصور برابوایوب موریانی‌غضب‌آورد و اورا با پسران‌برادرش سعید و مسعود و مخلد و محمد بداشت و آنها را به مطالبه کشید، خانه‌هایشان در مناذر بود.

سبب غضب منصور برابوایوب، چنانکه گفته‌اند، آن‌بود که ابان‌بن‌صدقه‌دبیر ابوایوب دربارهٔ وی به نزد منصور سعایت‌کرده بود.

در این سال عمربن‌حفص صفری در افریقیه کشته‌شد. ابوحاتم‌اباضی و ابو-عاد و بربرانی که باآنها بودندوی‌راکشتند. چنانکه‌گویندایشان سیصدوپنجاه هزار-کس بودند که سی‌وپنج‌هزارشان سوار بودند. ابوقره صفری نیز با چهل هزار سواربا‌آنها بود وچهل روز پیش ازآن بدوسلام خلافت می‌گفتند.

وهم دراین‌سال، عبادوابسته منصور وهرثمة‌بن اعین ویوسف بن‌علوان رااز خراسان‌در زنجیرها بیاوردند ازآنرو که به‌جانبداری‌عیسی‌بن‌موسی‌سرسخت‌بودند.

در این سال منصور مردم را به داشتن کلاههای دراز، بسیار دراز، وادار کرد، چنانکه‌گفته‌اند از درون نی‌درآن می‌نهادند وابودلامه دربارهٔ‌آن شعری‌گفت به این مضمون:

«از امام افزایشی امید داشتیم

«اما امام منتخب کلاهها را بیفزود

«که برسر مردان چنانست

«که گویی برخمره‌های یهودان کلاه نهاده‌اند.»

ترجمهٔ تاریخطری

آوردند ومی‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی‌و منابع‌معاش ما را از میان می‌بری.» منصور می‌خواست باآنـها نبرد کنـد ویکی را پیش راهبی فرستاد که‌آنجا در صومعه بود وبدو گفت: «آیا دربارهٔ کسی که‌دراینجا شهری می‌سازد چیزی می‌دانی؟»

گفت: «خبر یافته‌ام که یکی به نام مقلاص، آنرامی‌سازد.»

منصور گفت: «به خدا من همان‌مقلاصم.»

محمدبن‌عمر گوید: در این سال صاعقه‌ای در مسجدالحرام افتاد وپنج کس‌را بکشت.

در این سال ابوایوب موریانی وبرادرش خالد هلاك شدند. ومنصور،موسی ابن‌دینارحاجب‌ابوالعباس طوسی را بگفت تا دست وپای برادرزادگان‌ابوایوب را قطع کند وگردنهاشان را بزند واین را به مهدی نوشت که موسی چنان کرد وآنچه را دستور داده بود دربارهٔ آنها روان کرد.

در این سال عبدالملك‌بن‌ظبیان نمیری ولایتدار بصره شد.

در این سال زفربن‌عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت وتا فرات رسید.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالارحج شد. وی از جانـب ابوجـعفر عامل مکه وطایف بود.

عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل بصره عبدالملك‌بن‌ایوب‌بن‌ظبیان بـود. قضای آنجـا با سواربن عبدالـله بـود. عـامل سند هشام‌بن‌عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بـود. عامل مصر محمد ابن‌سعیدبود.

پس از آن‌سال صدوپنجاه وپنجم درآمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پنجاه و پنجم بود

ازجمله این بود که یزید بن حاتم افریقیه را گشود و ابوعاد، ابوحاتم و کسانی را که با آنها بودند بکشت که ولایت مغرب به استقامت آمد و یزیدبن حاتم وارد قیروان شد.

در این سال منصور پسرخویش مهدی را برای بنیان شهر رافقه فرستاد که آنجا رفت وشهر را به ترتیب بنای بغداد از در وفاصله‌ها وعرصه‌هاوخیابانها بنیان کرد وبرآن حصار وخندق نهادآنگاه به شهر خویش بازگشت.

در این سال، چنانکه محمدبن‌عمر گوید ابوجعفر برای کوفه وبصره خندق نهاد وحصاری برای آن پدیدآورد ومخارج حصار وخندق را از اموال مردم آنجا کرد.

در این سال منصور، عبدالملك بن ایوب بن ظبیان را از بصره معزول کرد و هیثم بن معاویه عتکی راعامل آنجا کرد وسعیدبن دعلج را بدوپیوست وبدودستور داد که با صرف اموال مردم شهر دیواری به دور آن بسازد وبیرون دیوار خندقی بسازد.

گویند که وقتی منصور می‌خواست دستور دهد حصار کوفه را بسازند و خندق را بکنند گفت تا به هریك از مردم کوفه پنج درم بدهند که می‌خواست بدین‌وسیله شمارشان را بداند وچون شمارشان را بدانست بگفت تاازهر کدام چهل درم بگیرند که گرفتند. آنگاه بگفت تاآنرا برحصار کوفه و کندن خندق آن خرج کنند و شاعری از مردم کوفه چنین گفت:

«ای وای قوم من!

«که از امیرمؤمنان چه کشیدیم

«که پنج درم میانمان تقسیم کرد
«وچهل درم از ما خراج گرفت.»

در این سال فرمانروای روم از منصور صلح خواست به شرط آنکه جزیه بپردازد.

در این‌سال یزیدبن‌اسیدسلمی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال منصور، برادر خویش عباس‌بن‌محمد را از جزیره برداشت ومالی از اوبه غرامت گرفت وبر اوخشم آورد و وی‌رابداشت.

یکی از بنی‌هاشمیان گوید: منصور، پس از یزیدبن‌اسید، عباس‌بن‌محمد را ولایتدار جزیره کرده بود. پس از آن بدوخشم آورد و همچنان براو خشمگین بود تاوقتی که بریکی ازعموهای خویش از فرزندان‌علی‌بن عبدالله که با اسماعیل‌بن‌علی بود یادیگری خشم آوردوهمه کسان وی وعموهایش وزنانشان بدوپرداختند ودربارهٔ عموی مغضوب با وی سخن می کردند وبراوسخت گرفتند تا از اوراضی شد.

عیسی‌بن‌موسی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان با وجود این که نعمتهای توبر خاندان‌عبدالله‌بن‌علی روانست نسبت به ما حسودی می کنند، از جمله اینکه از چند روز پیش براسماعیل‌بن‌علی خشم آوردی وبرتوسخت گرفتند اما از فلان وقت و فلان وقت برعباس‌بن‌محمد خشم آورده‌ای وندیدم که یکی از آنها دربارهٔ وی‌با تو سخن کند.»

گوید: پس منصور عباس را پیش خواند واز او رضایت آورد.

گوید: وچنان بود که وقتی‌عباس، یزیدبن اسید را از جزیره برکنار کرد وی به نزد ابوجعفر از عباس شکایت کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان‌برادرت مرا به‌وضع بدی برداشت‌وبه عرض من دشنام گفت.»

منصور بدوگفت: «نیکیهایی راکه با تو کرده‌ام با بدیهای برادرم با هم بگیر که تعادل کند.»

یزیدبن‌اسید گفت: «ای امیرمؤمنان اگر نیکی شما پاداش‌بدیتان باشد اطاعت ما تفضلی باشد که با شما می کنیم.»

در این سال منصور، موسی‌بن کعب را بر کار جنگ وخراج جزیره گماشت.

به‌گفتهٔ بعضی‌ها درهمین سال منصور، محمدبن‌سلیمان را از کوفه برداشت و عمربن‌زهیر، برادر مسیب‌بن‌زهیررا به جای وی گماشت.

اما عمربن‌شبه چنین پنداشته که وی محمدبن‌سلیمان را به سال صدوپنجاه و سوم از کوفه برداشت ودر این سال عمروبن‌زهیرضبی برادر مسیب‌بن‌زهیر را به جای وی‌گماشت واوخندق کوفه را بکند.

## سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌سلیمان‌را از کوفه برداشت؟

گویند: در ایامی که محمدبن‌سلیمان‌عامل کوفه بود، عبدالکریم‌بن ابی‌العوجا را پیش وی‌بردند، وی دایی معن‌بن‌زائده بود ومحمد بگفت تا او را بداشتند.

حسین‌بن‌ایوب گوید: شفیعان ابن‌ابی‌العوجا در مدینةالسلام بسیار شدند و دربارهٔ وی با ابوجعفر اصرار کردند، اما هر که دربارهٔ اوسخن می کرد مورد بدگمانی بود. ابوجعفر بگفت تا به محمد بنویسند که دست از ابن‌ابی‌العوجا بداردتا رای خویش را بدوبگوید.

گوید: ابن‌ابی‌العوجا با ابوالجبار سخن کرد. وی از خواص ابوجعفر و محمد بودوازپی آنهانیزجزوخواص فرزندانشان‌بود بدوگفت: «اگرامیرسه روزمرا نگهدارد یکصدهزار دارد وتونیز فلان وفلان‌مقدار داری.»

گوید: ابوالجبار این را به محمد بگفت که‌گفت: « به خدا او را به یاد من

آوردی که فراموشش کرده بودم، وقتی از مراسم جمعه‌باز گشتم اورا به یادمن آر.» وچون از جمعه بازگشت به یاد وی آورد که او را پیش خواند و گفت: «گردنش‌را بزنید.» وچون‌یقین کرد که کشته می‌شود گفت: «به خدا اگر مرا مـی کشید، چهار-هزار حدیث جعل کرده‌ام که ضمن آن حـلال را حـرام کـرده‌ام وحـرام را حلال کرده‌ام، به خدا در روز روزه به افطارتان واداشته‌ام وبه روز افطاربه‌روزه‌تان واداشته‌ام.»

گوید: پس گردن اورا بزدند، آنگاه فرستادهٔ ابوجعفر با نامـهٔ وی بیامد کـه مبادا دربارهٔ ابوالعوجاکاری کنی، که اگر بکنی، چنین و چنانت مـی کنم. و او را تهدید می کرد.

گوید: محمد به فرستاده گفت: «این سرابوالعوجاست واینك پیکراوست که دربازار آویخته‌است، آنچه را با توگفتم به امیرمؤمنان بگوی.»وچون فرستاده پیام وی را به ابوجعفر بگفت براوخشم آورد وبگفت تا عزل اورا بنویسند وگفت: «به خدا قصدآن کردم که محمد را به قصاص وی بکشم.»

گوید: آنگاه منصورعیسی‌بن‌علی را پیش خواند که بیامد وبدوگفت: «این، عمل توبود که به من‌گفتی این پسر را ولایتدارکنم و او را ولایتدارکردم که پسری است نادان ونمی‌داند چه می کند، یکی را مـی کشد بی‌آنکه رای مـرا دربارهٔ وی بداند ودر انتظار دستور من نمی‌ماند، عزل وی را نوشتم، به خـدا با وی چنین و چنان می کنم.» وتهدیدمی کرد.

گوید: عیسی خامـوش ماند تا خشم منـصور آرام شد، آنـگاه گفـت: «ای امیرمؤمنان، محمد این مرد را به سبب زندقه کشته، اگر کشتن وی صواب بوده از آن تست واگر خطا بوده به‌گردن محمد است، به خدا ای امیرمؤمنان اگر اورا به عوض کاری که کرده معزول کنی، وی ستایش ونیکنامی می‌برد وبدگـویان عوام به تومی‌پردازند.»

عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر، محمدبن‌سعید بود.

آنگاه سال صدوپنجاه‌وهفتم درآمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پنجاه وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور قصر خویش راکه بر کنار دجله بود وخلدنام داشت بساخت وکار ساختن آنرا برغلام خویش ربیع وابان‌بن‌صدقه تقسیم کرد.

در همین‌سال، یحیی، ابوزکریای محتسب کشته شد. سبب کشته شدن وی را از پیش یادکرده‌ایم.

در این سال، منصور بازارها را از مدینةالسلام به درکرخ ودیگر جاها برد. از پیش سبب این را نیز یادکرده‌ایم.

در این سال‌منصور، جعفربن‌سلیمان را بربحرین گماشت، اما ولایتداری‌وی سرنگرفت وبه جای وی‌سعیدبن‌دعلج را به امارت گماشت وسعید پسر خویش،تمیم راآنجا فرستاد.

دراین سال منصور سپاه خویش‌را با سلاح واسب، به خویشتن، درمحلی که برگزیده بود بر کنار دجله نرسیده به قطرپل‌سان دید ومردم خاندان‌واقارب خویش را بگفت که‌آنروز سلاح بپوشند، خود وی نیزبرفت که زره‌ای به تن داشت و یك کلاه سیاه کوتاه مصری به زیر خود داشت.

وهم در این سال عامربن‌اسماعیل مسلی در مدینةالسلام بمرد ومنصور براو نماز کرد ودرگورستان بنی‌هاشم به خاك رفت.

وهم در این سال سواربن‌عبدالله درگذشت. ابن‌دعلج براو نماز کرد ومنصور، عبیدالله‌بن‌حسن نمیری را به جایش گماشت.

وهم در این سال منصور به نزد باب‌الشعیر پل بست و این کار به‌دستور ربیع حاجب و به دست حمیدبن قاسم صراف انجام گرفت.

وهم در این سال محمدبن‌سعید دبیر، از مصر معزول شد ومطر، وابستهٔ ابوجعفر منصور، عامل آنجا شد.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل ولایتدار سند شد وهشام‌بن‌عمرو از آنجا معزول شد. درآنوقت معبد به خراسان بود و ولایتداری وی را بدو نوشتند.

در این سال یزیدبن‌اسید سلمی به‌غزای تابستانی رفت وسنان،وابستهٔ بطال، را سوی یکی از قلعه‌ها فرستاد که اسیر وغنیمت گرفت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر، آنکه در این سال غزای تابستانی کرد زفربن‌عاصم بود.

در این سال ابراهیم‌بن‌یحیی‌عباسی سالارحج شد.

محمدبن‌عمر گوید: وی، یعنی همین ابراهیم، عامل مدینه بود.

دیگری گوید: در این سال عامل مدینه عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مکه وطائف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل اهواز وفارس، عمارةبن‌حمزه بود.عامل کرمان وسند معبدبن‌خلیل بود. عامل مصر، مطر وابستهٔ‌منصور بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وهشتم‌در آمد.

## سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور پسر خویش، مهدی را به رقه فرستاد وبدودستور داد که موسی‌بن کعب را از موصل معزول کند ویحیی‌بن‌خالد ابن‌برمك‌راولایتدار آنجا کند. وسبب آن،چنانکه‌صالح‌بن‌عطیه‌گوید آن‌بود که‌منصور سه‌هزارهزار برخالدبن‌برمك نهاده بود و خون وی رادرگرو آن کرده بود وسه روز

مهلتش داده بود.

گوید: خالد به پسر خویش یحیی گفت: «پسر کم، مرا آزار می‌دهندو چیزی مطالبه می کنند که ندارم واز این کار خون مرا منظور دارند، تو پیش حزم و کسان خویش رو و هرچه را که پس از مرگ من نسبت به آنها خواهی کرد بکن.»

آنگاه بدو گفت: «ای پسر، این کار مانع تو نشود که برادرانمان را ببینی وبرعمارة‌بن‌حمزه و صالح مصلی‌دار ومبارك ترك بگذری و وضع ما را با آنها بگویی.»

یحیی گوید: پیش این کسان رفتم، بعضیشان روی عبوس کردند ومحرمانه مال به نزد من فرستادند، بعضیشان مرا اجازهٔ ورود ندادند واز دنبال من مال فرستادند.

گوید: از عمارة‌بن‌حمزه اجازه خواستم وبه نزد وی‌در آمدم که درحیاط‌خانهٔ خویش بود وروبه دیوار داشت، روی به طرف من‌نکرد. بدوسلام گفتم‌جوابی‌سبك داد وگفت: «پسر کم، پدرت چطور است؟»

گفتم: «خوب است، به توسلام می‌گوید واز این غرامت که براونهاده‌اند خبر می‌دهد ویکصدهزار درهم از توبه وام می‌خواهد.»

گوید: کم یا بیش پاسخی به‌من نداد.»

گوید: جایم برایم تنگ شد وزمین زیرپایم بگشت.

گوید: باردیگر دربارهٔ چیزی که به سبب آن به نزدش‌رفته بودم‌با وی‌سخن کردم که‌گفت: «اگر چیزی داشتم به نزد تومی‌رسد.»

یحیی گوید: برون شدم وبا خویش می گفتم: «خدا لعنت کند چیزی راکه از غرور وخود پسندی‌وگردنفرازی تو برسد.» پیش پدرم رفتم وخبر را با وی بگفتم وگفتم: «چنان می‌بینم که از عمارة‌بن‌حمزه اطمینانی داری که نباید

داشت.»

گوید: به خدا در این حال بودم که فرستادهٔ عمارة‌بن‌حمزه با یکصدهزار نمودار شد.

گوید: به دو روز دوهزارهزاروهفتصد هزار فراهم آوردیم و سیصدهزار باقیماند، که اگر می‌بود چیزی که برای آن تلاش کرده بودیم کامل می‌شدواگر نبود، بیهوده بود.

گوید: به خدا روی پل بغداد می‌گذشتم وغمین بودم که فالگویی به طرف من جست و گفت: «جوجه پرنده خبرت می‌دهد.»

گوید: بی‌اعتنا از او گذشتم اما به من رسیدولجام مرا گرفت و گفت: «به‌خدا غمزده‌ای، به خدا، خدا غمت را می‌برد، فردا از اینجا می‌گذری وپرچم‌پیش روی تو است.»

گوید: برفتم وازگفتهٔ وی شگفتی می کردم.

گوید: فالگو به من گفت: « اگر چنین شد پنجهزار درهم پیش‌تودارم.»

گفتم: «آری.» واگر گفته بود پنجاه‌هزار درم‌می گفتم: «آری.» که‌به‌نظرم‌بعید می‌نمود که چنین شود.

گوید: پس برفتم، خبر به منصور رسیده بود که موصل بشوریده و کردان‌در آنجا پراکنده‌اند وگفته بود: «کی مرد این کار است؟»

مسیب‌بن‌زهیر که دوست خالدبن‌برمك بود گفته بود: «ای‌امیرمؤمنان، مرا رایی هست که می‌دانم نمی‌پذیری و آنرا رد می کنی ولکن ازگفتن آن باز نمی‌مانم وبا تومی گویم.»

گفت: «بگوی که ترا به دغلی منسوب نمی‌دارم.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، هیچکس را به‌آن نخواهی گماشت که همانند خالد باشد.»

گفت: «وای تو، پس از آنچه با وی کرده‌ایم به کار ما می‌آید؟»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان با این کار وی را به استقامت آورده‌ای، من ازوی ضمانت می‌کنم.»

گفت: «این کار از اوساخته است، به خدا فردا پیش من حضور یابد.»

گوید: پس خالد را بیاوردند، سیصد هزار باقیماندهٔ او را بخشید و او را برگماشت.

یحیی گوید: برفالگوی گذشتم وچون مرا دید گفت: «از صبحگاه اینجا انتظارترا می‌برم.»

گفتم: «با من بیا.» پس با من بیامد وپنجهزاردرم را بدودادم.

گوید: پدرم به من گفت: «پسر کم، عماره حق‌ها به گردن دارد وبرای او رخدادها هست، پیش وی برو وبدوسلام گوی و بگوی: خدا رای امیرمؤمنان را موافق‌ما کرد که‌از آنچه‌برماماندهٔ بود گذشت کرد ومرا ولایتدارموصل کرد و به‌من گفته آنچه را از تو گرفته بودم پس بدهم.»

گوید: پیش وی رفتم، چنان بود که وی را دیده بودم، بدوسلام گفتم، سلامم را پاسخ نگفت وبیش از این نگفت که پدرت چطور است؟

گفتم: «خوب است وچنین وچنان‌می‌گوید.»

گوید: درست به جای خویش نشست وگفت: «من صراف پدرت نبوده‌ام که وقتی بخواهد ازمن بگیرد و وقتی نخواهد پس بدهد، از پیش من‌برخیز که‌هرگز برنخیزی.»

گوید: پیش پدرم رفتم وخبر را با وی بگفتم، پدرم گفت: «پسر کم او عماره است، کسی است که به اواعتراض نمی‌توان کرد.»

گوید: خالد همچنان برموصل برد، تا وقتی که منصور درگذشت، یحیی‌نیز ولایتدار آذربیجان بود.

احمدبن‌محمد موصلی گوید: هرگز مهابت امیری به نزد ماچون مهابت‌خالد ابن‌برمك‌نبود، بی‌آنکه عقوبت سخت کند. از اوجباری ندیدیم ولی مهابت وی به دلهای ما بود.

معاویة‌بن‌بکر باهلی گوید: ابوجعفر برموسی‌بن کعب خشم‌آورده بود. وی از جانب ابوجعفر عامل‌جزیره وموصل بود، پسر خویش مهدی را سوی رقه‌فرستاد که رافقه را بنیان کند وچنان وانمود که‌آهنگ‌بیت‌المقدس دارد، بدوگفت سوی موصل رود وچون‌آنجا رسید، موسی‌بن کعب را بگیرد وبه بند کند وخالدبن‌برمك را به جای وی ولایتدار موصل کند.

گوید: مهدی چنین کرد وخالد را درموصل نهاد ودوبرادر خالد، حسن‌و سلیمان، پسران برمك را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که منصور، پیش ازآن خالد را پیش خوانده بود و گفته بود: ترا برای یکی ازکارهای مهم در نظرگرفته‌ام وبرای یکی ازمرزها برگزیده‌ام آماده باش وکس این را نداند تا ترا بخوانم.

گوید: یحیی‌خبر راازپدرخویش‌نهان‌داشت وباکسان‌دیگربه درحضوریافت. ربیع درآمد وگفت: «یحیی‌بن‌خالد.»یحیی‌برخاست وربیع دست اورا گرفت‌وبنزد منصور برد و چون بنزدکسان بازگشت پرچم‌آذربیجان پیش روی اوبود. پدرش آنجا حاضربود وکسان را بگفت‌تا همراه وی‌بروندکه در موکب وی برفتند وبدو مبارکبارگفتند،به‌پدرش‌نیزبه سبب‌ولایتداری وی‌مبارکبادگفتند وکارشان دوام‌یافت.

احمدبن‌معاویه‌گوید: منصور فریفتهٔ یحیی بود، می‌گفت: «مردم فرزند می‌آورند اما یحیی‌پدری‌آورده‌است.»

در این سال منصور در قصر خویش به نام خلدجای‌گرفت.

در همین سال منصور به مسیب‌بن‌زهیر خشم‌آورد واورا ازنگهبانی‌برداشت وبگفت تا وی را بدارند و به‌بندکنند، ازآنروکه وی ابان‌بن‌بشیر دبیر را زیر

رو وشتری از آن برگیر، پنجاه‌دینار نیز بردار وپیش مرد طالبی ببر وبدوسلام‌گوی وبگوی: «پسر عمویت از تومی‌خواهد که از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و براین مرکب نشینی واین خرج را بگیری.»

گوید: وقتی مرا دید، بنا کرد از شرمن بـه خـدا پناه می‌بـرد و چـون پیام را رسانیدم‌گفت: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»

گوید: گفتمش: «اگر بگیری خوشدل‌تر می‌شود.» و اوچنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن‌جریح وسفیان‌بن‌سعید وعبادبن کثیر رفتم و آنچه را گفته بود باآنها بگفتم. گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می گوید: مادام که منصور اینجاست نباید هیـچیك از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیك رسید، محمدبن‌ابراهیم مرا با تحفه‌ها فرستاد و چون به منصور خبردادند که فرستادهٔ محمدبن‌ابراهیم آمده بگفت تا چهره شتران‌را بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمدبن ابراهیم بـه پیشواز وی آمـد و چون بدوخبـر دادند بگفت تا چهرهٔ اسبان وی را بزدند ومحمد از راه بـگشت و برکناری می‌رفت.

گوید: ابوجعفر را از راه به‌کنار بـردنـد، در سمت‌چپ، ومـرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی‌متوقف بود و طبیبی همراه وی بود. وقتی ابوجـعفر برنشست وبا همکجاوهٔ خویش ربیع برفت محمد طبیب را بگفت تا به محل‌توقف ابوجعفر رفـت ومدفـوع وی را بدید وبه محـمدگفت: «مدفوع مردی را دیـدم که دیـر نخـواهـد ماند.» وچون به مکه رسید چیزی‌نگذشت که بمرد ومحمد بـه سلامت جست.

## سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور

گوید: دراین سال ابوجعفر ازمدینةالسلام به‌آهنگ مکه حرکت کرد در ماه شوال، چنانکه‌گویند به نزد قصرعبدویه‌فرود آمد و به‌هنگامی که‌آنجا اقامت‌داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره‌ای فروافتاد واثر آن تاهنگام برآمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به‌کوفه رفت ودر رصافه فرود آمد وچند روز از ذی‌قعده رفته به قصدحج وعمره ازآنجا برون شدقربانی همراه برد وعلامت نهاد وقلاده بست وچون چند منزل ازکوفه سپرد، به بیماری‌ای که از آن درگذشت مبتلا شد.

دربارهٔ سبب بیماری‌ای که از آن در گذشت اختلاف کرده‌اند.

محمدبن‌سلیمان نوفلی گوید: منصور غذای خویش‌راهضم نمی کرد وازاین، به متطبیان شکوه می کرد و از آنها می‌خواست که برای وی گوارشها[1] فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند وبدومی‌گفتند: غذا کمتر بخورد می گفتند که گوارشها غذا را زودهضم می کند اما عوارضی پدید می‌آورد که سخت‌تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی‌آمد وبدو همان‌گفت که دیگران‌گفته بودند وگردهایی ازادویهٔ معطر وداروهای‌گرم برای اوفراهم می کرد که گوارش خشك بود که می‌خورد وغذایش راهضم می کرد و اورا ستود.

گوید: بسیاری از متطبیان عراق به من‌گفتند: به خدا ابوجعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدوگفتم: «از کجا می‌دانی؟»

---

۱ــ کلمهٔ متن: جوار شنات، جمع جوارشن، معرب‌تحریف شده‌گوارش‌یا گوارشت پارسی.م

گفت: «او گوارش می‌خورد که غذایش را هضم می کند اما هرروز چیزی‌از نیروی معده‌اش وپیه امعایش را می کاهد واز شکم روش می‌میرد.»

گوید: به‌من گفت: «مثلی برای این می‌زنم، اگر کوزه‌ای بر کرسی‌ای نهی‌و آجر نوی‌زیر آن بنهی وقطره بریزد، مگر قطره‌هایش به مرور زمان‌آجرراسوراخ نمی کند؟ مگر ندانی که هرقطره‌ای کاهشی میارد؟»

گوید: چنانکه گفته بود ابوجعفر از شکم روش مرد.

بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز بیماری وی که از آن بمرد از گرما زدگی بود که به‌سبب‌برنشستن درگرمای‌سخت بدورسید. باوجودسنش‌مردی، گرم‌مزاج‌بود وخلط صفراء براوغالب بود، پس‌از آن شکم روش گرفت وچنین بود تا وقتی به‌بستان‌ابن‌ـ عامر فرودآمد وبیماریش شدت یافت واز آنجا حرکت کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بئرابن‌مرتفع فرودآمد ویك روز وشب آنجا ببود، سپس از آنجا سوی بئرمیمون‌رفت‌واز ورود حرم‌می‌پرسید ووصیتی‌راکه می‌خواست کرد، باربیع‌میکرد وسحرگاه یا هنگام برآمدن‌آفتاب آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به‌هنگام وفات وی جز خادمانش وربیع‌وابسته‌اش کسی به‌نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع‌مرگ وی رامکتوم داشت وزنان‌وکسان دیگر را ازگریستن‌براو و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد وکسان خاندان وی بنا به‌عادت حضور یافتند و درجایهای خویش‌نشستند نخستین کسی که‌خوانده شد عیسی‌بن‌علی بود که‌مدتی بماند، آنگاه به‌عیسی‌بن‌موسی اجازه داده شد ودرصورتی که‌درایام پیشین وی‌را در اجازهٔ ورودبرعیسی‌بن‌علی‌مقدم می‌داشتند وهمین‌مایهٔ بدگمانی شد. آنگاه به‌بزرگان وکهنسالان خاندان، سپس به‌همگیشان اجازه داده شدوربیع به‌دست موسی‌بن‌مهدی ازآنها برای امیرمؤمنان مهدی وازپی‌وی برای عیسی‌بن‌موسی‌بیعت گرفت تا از بیعت‌بنی‌هاشم‌فراغت‌یافت. آنگاه سرداران راپیش‌خواند که‌بیعت کردند وهیچکس

از آنها ازاین کارباز نماند مگر علی بن عیسی بن ماهان که وقتی عیسی بن موسی را یاد کرد از بیعت وی خودداری کرد که محمدبن سلیمان اورا سیلی زدو گفت: «این کافر کیست؟» وبه او ناسزا گفت ومی خواست گردنش را بزند که بیعت کرد و کسان ازپی همدیگر بیعت کردند.

گوید: مسیب بن زهیر نخستین کس بود که دربیعت استثنا آورد وعیسی بن موسی گفت اگر چنین باشد به او ناسزا گویید.

گوید: آنگاه موسی بن مهدی به مجلس عام آمد وبقیه سرداران و سران بیعت کردند. عباس بن محمدومحمدبن سلیمان سوی مکه رفتند که بامردم آنجا بیعت کنند. درآنوقت سخنگو عباس بود، کسان مابین رکن ومقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی دراطراف مکه واردوگاه پراکنده شدند و کسان برای وی بیعت کردند. آنگاه کار تجهیز وغسل و کفن منصور راآغاز کردند. عباس بن محمد ازخاندان وی وربیع وزنان وتعدادی از خادمان ووابستگانش این کار راعهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند وچهره وهمه پیکر اورا تا رستنگاه مو باکفن پوشانیدند وسرش را به سبب احرام برهنه نهادند. آنگاه کسان خاندانش وخواص وابستگانش اورا برداشتند وچنانکه واقدی گوید عیسی بن موسی در دره خوز بر او نماز کرد.

به قولی آنکه براو نماز کرد ابراهیم بن یحیی بن محمد بود.

گویند: منصور دراین باب وصیت کرده بود، ازآنرو که ابراهیم درمدینة السلام درکار نماز جانشین وی بوده بود.

محمدنوفلی گوید: ابراهیم بن یحیی درمحل خیمه ها پیش ازآنکه وی رابردارند براو نماز کرد زیرا ربیع گفت: «هر که درخلافت طمع می دارد نباید براو نماز کند.» پس ابراهیم بن یحیی رامقدم داشتند که درآنوقت جوانی نوسال بود ودرقبرستانی که که به نزد ثنیهٔ مدنیان است وبدین نام شهره است وثنیهٔ معلاة نیز نام دارد که دربالای

مکه‌است به‌گوررفت. عیسی بن‌علی‌وعباس‌بن‌محمد وعیسی بن‌موسی‌وربیع وریان‌دو غلامش ویقطین بن‌موسی‌در گوروی واردشدند.

دربارهٔ مقدارسن‌منصور به‌هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی درگذشت شصت وچهار ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند درآنوقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آن وقت‌شصت‌وسه‌ساله‌بود.

هشام‌بن کلبی گوید: منصور شصت وهشت‌ساله‌بود که درگذشت.

هشام گوید: منصور بیست ودوسال بیست وچهار روز کم شاهی کرد.

ابومعشر در این باب اختلاف کرده وچنانکه اسحاق‌بن‌عیسی از وی‌آورده گوید: ابوجعفر یك روز پیش از ترویه به روز شنبه در گذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه‌روز کم بود، امامطابق روایتی که‌ابن‌بکار ازاو آورده هفت روز کم بود.

واقدی گوید: زمامداری ابوجعفر بیست ودوسال‌شش روز کم بود.

عمربن‌شبه گوید: خلافت‌وی‌بیست ودوسال دو روز کم‌بود.

دراین سال ابراهیم‌بن‌یحیی درگذشت.

وهم دراین سال جبار روم هلاك شد.

## سخن ازخبر
## صفت ابوجعفر منصور

گویند: تیره رنگ و درازقد ولاغر گون بود با گونه‌های فرورفته.زادگاهش حمیمه بود.

## سخن از خبر بعضی روشهای منصور

صالح‌بن‌وجیه به‌نقل ازپدرش گوید: منصور خبر یافت کـه‌عیسی‌بن‌موسی، یکی از فـرزندان نصربن‌سیار را کشته . وی در کـوفه‌نهان مـی‌زیسته بـود، اورا نشان دادند و عیسی گردنش را بزد. منصور این را نپسندیـد و مهم شمرد و دربارهٔ موسی قصدی کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی ازاین کارباز ماند وبدو نوشت:

«اما بعد، اگر نظر امیرمؤمنان ورعایت وی نبود عقوبت کشتن پسر نصربن‌سیار وخودسری تو را دربارهٔ وی‌مؤخرنمی‌داشت تاعاملان از امثال آن‌طمع‌ببرند. از کسانی که امیرمؤمنان کارشان رابه‌دست توسپرده ازعرب و عجم و سرخ وسیاه دست بدار ونسبت به امیرمؤمنان خودسری مکن و هیچکس را بـه‌سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که‌آورده عقوبت مکن کـه رای وی چنان نیست که‌کسی راکه‌به تهمتی که خدای‌آنرا به توبه از اوبرداشته یابه‌حادثه‌ای دراثنای نبرد که خدای‌ازپس آن صلحی آورده و دغلکار را پرده نهاده و محنت دلها رابه‌یکسوزده باز خواست کند، امیرمؤمنان ازپیشگاه خدا برای‌هیچکس وبرای خویش نومیدنیست که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبارمقبل اگرخدای بخواهد درامان نیست. والسلام.

ومن همان سخن راتکرار کردم و همچنان می گفت تکرار کنم تا گرزرا به جای نهاد و چهار زانو نشست ورنگش به‌زردی گرایید. آنگاه گفت: «ای‌معن‌مرا دریمن کاری هست.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تویارمنی بنشین.»

گوید: پس بنشستم، ربیع‌رابگفت تاهمه کسانی راکه درقصر بودند بیرون کند. پس‌اوبیرون رفت ومنصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می‌خواهم او را به‌اسیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نرود، رای تو چیست؟»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان‌مرا ولایتداریمن کن‌وچنان وانمای که مرابدو پیوسته‌ای وبه ربیع دستور بده کسری‌مرادربارهٔ هرچه نیاز دارم برطرف کند وهمین امروز مرا بفرستد که‌خبر انتشار نیابد.»

گوید: فرمانی‌ازمیان‌دو تشك درآورد ونام‌مرا در آن نوشت و به‌من دادآنگاه ربیع را پیش خواند و گفت: «ای ربیع معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری‌وی را دربارهٔهرچه‌حاجت دارد ازمرکب وسلاح برطرف کن که‌پیش ازآنکه‌شب‌درآید حرکت کند.»

گوید: آنگاه به‌من‌گفت: «به‌من وداع گوی.» با وی وداع گفتم وسوی‌دالان رفتم، ابوالوالی مرا بدید وگفت: «ای معن‌خوش ندارم‌که با برادر زاده‌ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که‌سلطانش اورا بابرادرزاده‌اش جفت کند.»

گوید: پس سوی یمن‌حرکت کردم‌وپیش‌آن مرد رفتم و اورا به‌اسیری‌گرفتم وفرمان را برای اوخواندم وبه‌جایش نشستم.

محمدبن‌عمریمامی، ابوالردینی، گوید: معن بن‌زائده می‌خواست گروهی را

سوی منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند و قلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می گفت: «عمر خویش را در اطاعت وی به فنا داده‌ام و خویشتن را به رنج افکنده‌ام و مردان خویش را در نبردیمن نابود کرده‌ام آنگاه برمن خشم می گیرد که چرا مال را در کار اطاعت وی صرف کرده‌ام.»

گوید: پس جمعی از عشیرهٔ خویش را برگزید، از طوایف ربیعه. ازجمله کسانی که برگزید، مجاعة بن ازهر بود. کسان رایکان یکان دعوت می کرد و می گفت: «وقتی ترا به نزد امیرمؤمنان فرستم به اوچه خواهی گفت؟» که می گفت: «چنین می گویم وچنان می گویم.»

گوید: وچنین بود تا مجاعة بن ازهر بیامد و گفت: «خدای امیر را قرین عزت بدارد مرا از گفتگو با کسی که در عراق است و من در یمنم وبه خاطر حاجت تو پیش وی می‌روم پرسش مکن تا چنانکه باید وشاید برای آن آماده شوم.»

معن گفت: «یارمن تویی.»

گوید: آنگاه روی به عبدالرحمان بن عتیق مزنی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن واورا برخویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنرا جبران کن.»

پس از آن هشت کس از یاران خویش را با آنها برگزید که ده نفر تمام شدند و با آنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابوجعفر رسیدند وچون پیش روی اوحضور یافتند پیش رفتند. مجاعة بن ازهر ازحمدوثنای خدا و شکر او آغاز کرد چنانکه قوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم پرداخت که خدای چگونه اورا از قبایل عرب برگزید واز فضیلت وی چندان بگفت که قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیرمؤمنان منصور پرداخت وحرمتی که خدابدو داده بود که عهده‌دار خلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن از

یار خویش.

وچون سخن وی به‌سر رفت منصور گفت: «آنچه از حمد خدای گفتی. خدا والاتر وبزرگتر از آنست که به وصف در آید. اما آنچه دربارهٔ پیمبر گفتی صلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم، خدای‌اورا فضیلت‌ها داده‌بیشتر از آنچه گفتی، اما آنچه دروصف‌امیرمؤمنان گفتی، این فضیلتی است که خدا بدوداده واورا براطاعت‌خویش‌یاری خواهد کرد، ان شاءالله. اما آنچه دربارهٔ یارخویش گفتی‌دروغ گفتی وپستی کردی، برون شو که آنچه‌گفتی پذیرفته نمی‌شود.»

گفت: «امیرمؤمنان راست می‌گوید، به خدا من نیز دربارهٔ یارم دروغ نگفتم.»

گوید: پس آنها را بیرون کردند وچون به‌آخر ایوان رسیدند بگفت تااورا با یارانش پس آرند و گفت: «چه می‌گفتی؟»

گوید: پس اوبه سخن پرداخت‌گویی از صفحه‌ای می‌خواند وهمانندسخنان پیشین‌گفت. آنها را بیاوردند و همگیشان نمایان شدند بگفت تایکجا بایستادند، آنگاه به مضریانی که‌آنجا حاضر بودندگفت: «میان خودتان کسی را می‌شناسید که مانند این سخن کند؟ به خدا چندان سخن‌گفت که بدوحسد آوردم ومانع من از رد کامل وی‌آن بود که‌گویند برضد وی تعصب آورد که از قوم ربیعه بود. تاکنون

یـا سخن چینی، چیزی در دل امیـرمـؤمنان هست امیرمـؤمنـان شایسته‌تـر است
که بـ بندهٔ خه بش و کسی که عـ خه بش را در اطاعت وی به سر برده تفضا

است.»

گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدوداد و گفت: «حاجت سومت؟»

گفت: «مالی به من ببخشی.»

گوید: پس دستور داد که سی‌هزار درم باقیمانده یکصدهزار درم رابدودهند وبه منزلش بفرستند.

ابوالفرج دایی‌عبدالله بن‌جبلهٔ‌طالقانی گوید: شنیدم که ابوجعفر می گفت: «چقدر حاجت دارم که چهار کس بردرمن باشندکه از همه کسان درم پاکبازتر باشند.»

بدو گفتند: «ای‌امیرمؤمنان، آنها کیانند؟»

گفت: «آنها ارکان‌ملکند که ملك بی‌وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت جز برچهارپایه قوام‌نگیردوا گریکی‌ناقص باشدسستی گیرد، یکی‌قاضی‌ایست که‌در کار خدااز ملامت‌ملامتگویی باك‌نیارد. دیگری‌سالارنگهبانانی که‌انصاف‌ضعیف‌راازقوی بگیرد. سومی‌خراجگیری که کامل‌بگیرد امابارعیت‌ستم نیارد که من از ستم‌بارعیت بی‌نیازم. چهارمی...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بارگزید وهربار می‌گفت: «آه، آه.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان‌دیگر کی؟»

گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»

گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که کسر خراج‌داشت گفت: «آنچه را به عهده‌داری بپرداز.»

گفت: «به خدا چیزی‌ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت‌می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه‌نیست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، آنچه را به عهدهٔ من است به خاطر خدای وشهادت

به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، ببخش.»پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی‌گوید: منصور یکی از مردم شام را به‌کار خراج گماشت وبدوسفارش کرد ودستور داد وگفت:«ای برادرشامی خوب‌می‌دانم که اکنون چه‌درخاطرداری، اکنون از پیش من برون می‌شوی ومی‌گویی: «درستکار باش تا پیوسته‌مشغول کار باشی.»

گوید: هم اوچیزی از کار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد وگفت: «خوب می‌دانم که چه‌به‌خاطرداری، اکنون برون می‌شوی ومی‌گویی: هر که پس از آن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو وبه طرف کار خویش برو، به خدا اگر چنین کنی چنان که استحقاق‌تو باشد عقوبتت می کنم.»

گوید: هردوشان به‌کار وی پرداختند و درستکاری کردند ونیکخواهی کردند.

اسحاق‌بن‌موسی‌گوید: منصور یکی از عربان را به حضرموت‌گماشت، متصدی برید بدونوشت‌که وی با بازها وسگهایی‌که فراهم آورده بسیار به شکار می‌رود.

گوید: منصور اورا معزول کرد وبدونوشت: «مادرت عزادارت شود و عشیره‌ات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست‌که برای‌آسیب زدن وحوش‌فراهم آورده‌ای. من‌تراگفته بودم‌که‌کار مسلمانان‌را عهده‌کنی نه اینکه‌کار وحوش‌راعهده کنی. کار ما راکه به عهده‌داری به فلان پسر فلان تسلیم‌کن وملامت دیده ومطرود پیش‌کسان خویش باز گرد.»

ربیع گوید: سهیل‌بن‌سالم بصری را پیش منصورآوردند، وی به‌کاری می‌پرداخته بودکه معزول شده بود بگفت تا او را بدارند وبه معرض مطالبه‌آرند.

سهیل گفت: «ای امیرمؤمنان بنده توام.»

گفت: «بدبنده‌ای هستی.»

گفت: «ولی توای امیرمؤمنان بهترین‌مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سروی ایستاده بودم، یك خارجی راکه سپاههای وی را هزیمت کرده بود بیاوردند و او را بپاداشت که گردنش را بزند، آنگاه چشم بدو دوخت وگفت: «ای پسر زن بدکاره کسی مانند توسپاههارا هزیمت می کند؟»

خارجی گفت: «وای وزشتی برتوباد، دیروز میان من وتوشمشیر و کشتاربود واکنون بدگویی ودشنام است، ازکجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده‌ام جواب‌ترا ندهم؟»

گوید: منصور از اوشرم کرد ورهایش کرد و تا مدت یکسال روی او را ندید.

عمارةبن‌حمزه گوید: به نزد منصور بودم. به‌وقت نیمروز، از آن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد وگفت: « شنیده‌ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم‌بیعت بگیرد.»وبه نام خداقسم یاد کردکه اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من هماندم سوی امیرمؤمنان رفتم وگفتم: «کاری دارم نباید به‌تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری‌پیش‌آمد.»

گوید: به من اجازه دادکه به نزد وی رفتم که گفت: «هی عماره برای چه

آمدی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تو می‌گویم، مهدی پیش تو آمد و چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگو ما بدو بیشتر از آن مهربانیم که اورا به معرض تو قرار دهیم.»

ابراهیم‌بن‌صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازهٔ منصور بودیم، از حجاج سخن آوردیم، کسانی ستایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند، از جمله کسانی که ستایش او کردند معن‌بن‌زائده بود واز جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن‌بن‌زید بود. پس از آن به ما اجازه داده‌شد که بنزد منصور درآمدیم. حسن‌بن‌زید پیش رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان گمان نداشتم بمانم تاوقتی که درخانهٔ تو و برفرش تو از حجاج سخن آید وثنای او گویند.»

ابوجعفر گفت: «چه اعتراض بر آن داری، مردی بود که قومی او را به کار خویش گرفتند و کارشان را نکو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند حجاج را بیابم و کار خویش را بدو سپارم و اورا در یکی از دوحرم جای دهم.»

گوید: معن گفت: «ای امیرمؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که اگر به کارشان گیری کارترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشتن را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشتن را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابداً چنین نیستی، قومی حجاج را امانتدار کردند وامانتشان را پس داد وما ترا امانتدار کردیم و با ما خیانت آوردی.»

ابوبکرهذلی گوید: با امیرمؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه

می‌رفتم، یکی برشتری سرخ به ما رسید که به راه می‌رفت، جبهٔ حریری داشت با عمامهٔ عدنی، تازیانه‌ای به دست داشت که نزدیك بود به‌زمین برسد، وضع محترمان داشت. چون منصور اورا بدید، به من گفت تا او را بخواندم که بیامد، از نسب و ولایت وصحرای قوم وی و کارداران زکات پرسید که جواب نکوداد و آنچه را که از اودید پسند کرد. گفت: «شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس‌بن‌حجر واز شاعری دیگر از بنی‌عمروبن‌تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف‌بن‌عنبری رسید که گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود

«واگر امنیت یافته‌ای را بترسانم

«خانه براو آشفته شود.»

گفت: «وای تو، طریف میان شما چه بود که چنین شعری گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت‌تر بود، انتقام بهتر از همه می‌گرفت، و ازهمه‌مبارکفالتر بود وبا هر که آهنگ تجاوز داشت سرسخت‌تر بود، مهمان را بهتر از همه‌پذیرایی‌می کرد ورعایت‌همسایه را بیشترازهمه می کرد، عربان درعکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می‌خواست اورا تحقیر کند وگفت: «به خدا به جاهای دور نمی‌روی وبه شکار نمی‌پردازی.» واین‌سبب‌شد که ملتزم شد که جز گوشتی که شکار کرده باشد نخورد و هرسال ازغزایی که نام وی را شهره کند بازنماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف یارخویش را نکوگفتی اما من به شعر وی سزاوارترم، مرا وصف کرده نه خویشتن را.»

احمدبن‌خالد فقیمی گوید: گروهی از بنی‌هاشم بدوگفته بودند که منصور در آغاز روزبه امرونهی ونصب وعزل وتقویت مرزها وناحیه‌ها وامنیت راهها و نگریستن‌در کارخراج ومخارج ومصالح‌معاش‌رعیت و رفع‌حاجت‌وتدبیر سکون و

آرامششان می‌پرداخت وچون نماز پسینگاه می کرد برای مردم خاندان خویش می‌نشست مگر کسی که می‌خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی که نماز عشا می کرد در نامه‌ها که از مرزها ونواحی و آفاق رسیده بود نظرمی کرد ودربارهٔ هر کدام که می‌خواست باندیمان خویش مشورت می کرد وچون‌یك سوم‌شب‌سپری می‌شد سوی بستر خویش می‌رفت وندیمان وی می‌رفتند وچون ثلث دوم سپری می‌شد از بستر برمی‌خاست ووضومی کرد وتا طلوع صبحدم در محراب خویش می‌ایستاد. آنگاه برون می‌شد وباکسان نماز می کردآنگاه می آمد ودرایوان‌خویش می‌نشست.

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: ابوجعفر به اسماعیل‌بن‌عبدالله گفت: «مردمان را برای من وصف کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچهٔ‌اسلامندوباقیمانده عرب. مردم‌عراق رکن‌اسلامند ومدافعان دین. مردم شام قلعهٔ امتند ونیزه‌های امامان. مردم خراسان سواران عرصهٔ نبردند ومردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند وفرزندان جنگ. مردم هند حکیمانند که به ولایت خویش غنا یافته‌اند واز ولایتهای مجاور بدان اکتفاکرده‌اند. رومیان اهل کتاب ودینند وخدایشان از نزدیك‌به دور رانده. نبطیان‌ملك‌قدیم‌داشته‌اند وهرقومی را بنده‌اند.»

گفت: «کدامیك از زمامداران بهترند؟»

گفت: «آنکه عطیه دهد واز بدی دورماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت وعقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد وبیشتر رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملك رساتر است یا اطاعت از روی محبت؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، اطاعت از روی‌ترس، خیانت را نهفته دارد و به‌هنگام مراقبت بکمال باشد ولی‌اطاعت از روی‌محبت، کوشش‌را نهفته‌دارد وبهنگام غفلت نیز به کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت کنند؟»

گفت:«آنها که به سود وزیان بیشتر دل بسته‌اند.»

گفت: «نشانهٔ آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب آرند وجانفشانی کنند.»

گفت: «کی شایسته است که شاه اورا وزیر گیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دورتر.»

ابوعبیدالله دبیر گوید: شنیدم که منصور وقتی دربارهٔ ولایت عهد بـه مهدی سفارش می کرد بدومی گفت:«نعمت را به سپاسداری مستمر کن وقدرت را به‌عفو، واطاعت را به الفت،ونصرت را به تواضع. با نصیب خویش از دنیا نصیب‌خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابوعبیدالله‌گوید: شنیدم که منصور به‌مهدی می گفت:«کاری را فیصل‌مده تا دربارهٔ آن اندیشه کنی که‌اندیشهٔ خردمند آیینهٔ اوست‌ونیك و بد وی‌رابدو مینمایاند.»

عبدالله گوید: شنیدم که ابوجعفر منصور به مهدی می گفت: «ای ابوعبدالله، سلطان قرین صلاح نشود مگر به پرهیز کاری، و رعیت اوقرین صلاح‌نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت ولایت راآباد نمی کند ونعمت واطاعت سلطان‌بی‌مال دوام نمی‌یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی‌توان داشت. کسی بیشتر از هـمه توان عفودارد که بیش از همـه توان عقوبت داشته بـاشد. عاجزترین مـردم کسی است که با زیر دست خویش ستم کند، از کار یارخویش‌عبرت آمـوز و حال اورا به‌تجربه معلوم دار.»

ابوعبیدالله‌گوید: شنیدم که منصور به مهدی مـی گفت: «ای ابـوعبدالله در

مجلسی منشین مگر آنکه کسانی از اهل علم * باشند که با توحدیث گویند که محمدبن‌شهاب زهری گوید: حدیث مذکر است وفقط مردان مذکر آن را دوست دارند و مردان مونث از آن نفرت دارند، برادر زهری راست گفته.»

علی‌بن‌مجاهد گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابوعبدالله هر که ستایش را دوست‌دارد، رفتار خویش‌را نکو کند وهر که ستایش را منفور دارد رفتارخویش را بد کند. هر که ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هر که‌نکوهش‌جوی باشد منفور شود.»

ابوعبیدالله‌طبری گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابوعبدالله خردمند آن نیست که دربارهٔ کاری که در آن افتاده تدبیر کند تا از آن برون شود، بلکه خردمند آن است که دربارهٔ کاری که نزدیك وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»

عتبةبن‌هارون گوید: روزی ابوجعفر به مهدی گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «به خدا این تباهی کردن است و در کار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای توفراهم آورده‌ام که با وجودآن هرچه تباهی کنی زیانت ندهد. دربارهٔ کسانی که زیر دست تواند از خدا بترس.»

خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می‌نالید وقتی حضور مرا احساس کرد گفت: « درآی» وچون درآمدم دست به دوطرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من گفت: «ای خالصه چه مقدار مال‌پیش‌تو هست؟»

---

* در پاورقی دیگر آورده‌ام که دراستعمالات صدر اول و دوران بعد، علم مطلق بمعنی حدیث بکار میرفت واین سخن نیز از جمله شواهدآن گفتار است م.

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سرمن نه وقسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده‌هزار دینار هست.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گوید: بازگشتم وپیش مهدی وخیزران رفتم وبه‌آنها خبر دادم. مهدی به‌پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از اوخواستم وبیمارنمایی کرد، آنچه راگفته‌ای بنزد وی ببر.»

گوید: مال را ببردم وچون مهدی به نزد وی رفت گفت: «ای ابوعبدالله از نداری شکوه می کنی واین مقدار بنزد خالصه هست.»

واضح وابسته ابوجعفر گوید: روزی ابوجعفر گفت: «ببین‌چه مقدار جامهٔ کهنه پیش توهست آنرا فراهم کن وچون از آمدن ابوعبدالله خبر یافتی پیش از آنکه‌بیاید لباسهای کهنه را پیش من آر، وصله‌ها نیز همراه آن باشد.»

گوید: چنان کردم هنگامی که وصله‌هارا اندازه می گرفت، مهدی‌پیش‌وی آمد و بخندید وگفت: «ای امیرمؤمنان از اینجا است که مردمان می‌گویند: در دینار و درم و کمتر از آن ـ ونگفت دانك ـ مینگرند.»

منصور گفت: «کسی که کهنهٔ خویش را اصلاح نکند نو نخواهدداشت، اینك زمستان رسیده وما به پوشش عیال وفرزند نیاز داریم.»

مهدی گفت: «پوشش امیرمؤمنان وعیال وفرزند وی به عهدهٔ من.»

گفت: «بیاوعمل کن.»

علی‌بن‌مرثد به نقل‌از مؤمل‌بن‌امیل ونیزعبدالله خوارزمی به‌نقل ازابوقدامه به نقل از مومل‌بن‌امیل گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن‌مرثددر روایت‌خویش آورده که‌بوقتی که ولیعهدبود اما روایت‌خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تابه خاطر اشعاری که در مدح وی گفته بودم بیست‌هزار درم به من دهند. متصدی برید این را به منصور نوشت که در مدینة السلام بود و بدوخبر داد که مهدی گفته بیست‌هزار درم به یك شاعر بدهند.

گوید: منصور بدونوشت وملامتش کرد وگفت: «از آن پس که شاعر یکسال به در تومقیم می‌شد جای آن داشت که چهارهزار درم به اوبدهی.»

ابوقدامه گوید: دبیر مهدی به من نوشت که شاعر را به نزد وی فرستم وی را بجستند ونیافتند. بدونوشته شد که وی سوی مدینةالسلام رفته. منصور یکی از سرداران خویش را فرستاد واورا برپل نهروان نشانید وبدوگفت: «مردمی را که بر او می‌گذرند یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون اورا بدیدگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل بن‌امیل از جمله زیارتگران امیر مهدی.»

گفت: «ترا می‌جستم.»

مومل گوید: «نزدیك بود قلبم از ترس‌ابوجعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و به در اطاقك برد وبه رفیع سپرد، ربیع به نزد منصور رفت وگفت: «اینك شاعر که بدودست یافته‌ایم.»

گفت: «به نزدمنش آرید.»

گوید: مرا به نزد وی بردند، سلام‌گفتم، سلام مرا جواب‌گفت. باخودگفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.»

گفت: «مومل‌بن‌امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «هی، به نزد نوجوانی کم تجربه رفتی واورا فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، به نزد نوجوانی کم تجربه وبخشنده رفتم واورافریب دادم وفریب خورد.»

گوید: آنرا به من دادند وبرفتم.

واضح وابسته منصور گوید: روزی برسرابوجعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی آمد، قبای سیاه نوی به‌تن‌داشت سلام گفت وبنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم ابوجعفر از پی وی بود به‌سبب محبت وفریفتگی‌ای که نسبت به‌وی داشت وچون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد وجامهٔ سیاهش دریدسپس برخاست اما به این اعتنا نکرد واهمیتی نداد، برخاست وبه راه خویش رفت.

ابوجعفر گفت: «ابوعبدالله را پس آرید.»

گوید: پس اورا به‌نزد منصور پس آوردیم که بدو گفت: «ای ابوعبدالله، این ناچیز شمردن موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یاغفلت از بلیه؟ گویی از تکالیف وحقوق خویش غافلی، این جامه که در آنی عطیهٔ خداست که اگر خدا را بر آن شکر کنی افزونت دهد واگر جای آسیبی راکه بدان می‌رسد بدانی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی گفت: «ای امیرمؤمنان خدا وجود ترا وهدایت ترا از ما نگیرد، حمد خدای را بر نعمتهای وی. از اومسئلت دارم که مرا شاکر مواهب خویش کند و از رحمت خویش عوض نیك دهد.» آنگاه برفت.

وضین بن عطا گوید: ابوجعفر مرا به دیدار خویش خواند که پیش از خلافتش میان من واودوستی بوده بود، پس سوی مدینةالسلام رفتم، روزی به‌خلوت بودیم، گفت: «ای ابوعبدالله دارایی توچیست؟»

گفتم: «همان که امیرمؤمنان می‌داند.»

گفت: «عایلهٔ توچیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم ویك خادم.»

گفت: «چهار کس در خانهٔ تو اند؟»

گفتم: «آری.»

گوید: بـه خدا اینرا چندان تکـرار کرد که پنداشتم مـرا توانگر می کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «تو از همه عربان توانگرتری که چهار دوك به خانهٔ تو بهره می‌دهد.»

بشیر منجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابوجعـفر مرا پیش خواند و به کاری فرستاد وچون بازگشتم کنار سجادهٔ خویش را بلند کرد. یك دینار آنجا بود. گفت: «این را برگیر ومحفوظ بدار.»

گوید: هنوز آن دینار به نزد من است.»

ابوالجهم بن عطیه گوید: ابومقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابوجعفر خبرداده بود که وی ده‌هزار درم دارد که آنرا از وی بگرفت و گفت: «این از مال من است.»

ابومقاتل گفت: «از کجا از مال تو است؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده‌ام ومیان من وتو نسبت وخویشاوندی‌ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عیینة بن موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای تو به ارث نهاد، عیینه هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود ومال مرا ربوده بود واین مال از آن مال است.»

ابوحـارثهٔ نهدی مـتصدی بیت‌المال گویـد: ابوجـعفر یکی را بر باروسما گماشت وچون از آن کار برفت خواست بهانـه بیارد وچیزی بدو ندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم وبریکی از غنایم مسلمانان گماشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، به خدا پناه می‌برم چیزی از آن باقی نمانده مگر یك درم که در آستین خود نهاده‌ام که وقتی از نـزد تو برون شدم با آن استری به کرایـه بگیرم وسوی عیال خویش روم و واردخانهٔ خویش شوم واز مال خدای ومال تـو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «پندارم‌راست می گویی، درهم ما را بده.» وآنـرا از وی بگـرفت وزیر نمد خویش نهاد و گفت: «مثل من وتوهمانند پناه دهنده‌ام عامر است.»

گفت: «پناه دهنده‌ام عامر چیست؟»

وابوجعفر قصه کفتار وپناه دهنده آن را برای وی نقل کرد.

گوید: ابوجعفر با وی درشتی کرد که چیزی بدوندهد.

هشام‌بن محمدگوید: قثم‌بن‌عباس به نزد ابوجعفر رفت و دربارهٔ حاجتی بـا وی سخن کرد.

ابوجعفر گفـت: «حاجـت خویش را واگـذار، بـگو بدانـم چرا ترا قثم نامیده‌اند؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان، نمی‌دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می‌خورد ومی کاهد مگر گفتهٔ شاعـر را نشنیده‌ای که گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خورند

«اما کوچکان خورند و بکاهند.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور بیست‌هزاردرم به‌محمدبن‌سلیمان بخشید وده‌هزاردرم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان وی را برمن مزیت مینهی در صورتی که من از او کهنسالترم؟»

گفت: «تومانند اویی؟ بـه هرسوی می‌نگریم ازآثـار محمـد چیزی آنجا می‌بینیم، در خانهٔ ما نیز از هدیه های وی چیـزی هست، اما تو از این گونه کـاری نکرده‌ای.»

عبدالملك‌بن‌عطا که جزوهمصحبتان منصور بوده گوید:شنیدم که ابن‌هبیره در مجلس خویش می گفت: «هیچکس راندیدم که در نبرد ونشنیدم که در صلح‌مکارتر

ودقیق‌تر وبیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، یکه‌سواران عرب با من بودند، همه کوششها راکردیم که به اردوی وی دستبردی بزنیم و آنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزدوی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعشی در شعر خویش گوید:

«بررغم قوم خویش عمل می کند

«وهروقت بخواهد عفومی کند

«یا انتقام می‌گیرد

«مرد جنگ است نه سست وفرومانده

«وتن به زبونی نمی‌دهد.»

ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان‌گوید: ابوجعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای‌گرفته بود به نام ازهرسمان واین بجز ازهرمحدث بود. وچون به خلافت رسید ازهر در مدینةالسلام پیش وی‌آمد و به نزد وی وارد شدگفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چهارهزاردرم قرض‌دارم،خانه‌ام در کار ویران‌شدن است وپسرم محمد می‌خواهد زنش را به خانه‌برد.»

گوید: ابوجعفر بگفت تا دوازده هزاردرم به‌اودادند، سپس گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش ماميا.»

گفت: «چنین می کنم.»

وچون مدت کمی گذشت باز آمد، منصور بدو گفت: «ای ازهر برای‌چه آمده‌ای؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان به سلام‌گفتن آمده‌ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت تادوازده‌هزار درم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام گفتن پیش ما میا.»

گفت: «خوب، ای امیرمؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای‌چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از تو شنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا مخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و اورا پس فرستاد وچیزی به‌وی نداد.

ابن‌عباس گوید: ابن‌هبیره هنگامی که در واسط محصور بود ومنصور مقابل وی بود به منصور نوشت: «من فلان وفلان روز برون می‌شوم وترا به هماوردی می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدونوشت: «ای‌ابن‌هبیره تو کسی هستی که از حد خویش پافراتر نهاده‌ای وبه راه طغیان رفته‌ای. خدای وعده‌ای به تومی‌دهد که محقق‌خواهد کرد و شیطان آرزویی به تومی‌دهد که عمل نخواهد کرد وچیزی را به تو نزدیك وامی‌نماید که دور خواهد کرد. آهسته باش تا وقت‌مقرر در رسد، مثال خویش وترا می گویم: شنیدم شیری به‌گرازی برخورد، گراز بدو گفت: « با من نبرد کن.» شیر گفت: «تو گرازی وهمانند وهمسنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می گویی و ترا بکشم گویندگرازی راکشته‌ای واگر آسیبی به‌من زدی مایهٔ ننگ من شود.» گفت: «اگر نکنی پیش درندگان روم وگویم که از من بازماندی واز نبرد من ترس آوردی.»شیر گفت:«تحمل ننگ‌دروغ تو آسانتر از آنست که سبیلم را به خونت بیالایم.»

محمدبن‌ریاح جوهری گوید: از تدبیر هشام‌بن‌عبدالملك در نبردی که داشته بود با ابوجعفر سخن کردند، کس پیش مردی فرستاد که همراه وی بوده بود و در رصافه منزل داشت تا از او پرسش کند وچون پیش وی آمدبدوگفت: «توباهشام بوده‌ای؟»

گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «به من بگوی در نبردی که به سال فلان وفلان داشت چگونه عمل کرد؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد در آن‌نبرد چنان وچنان کرد.» سپس گفت: «خدا از اوراضی باد چنان کرد.»

منصور آزرده شد و گفت: «برخیز که غضب خدای برتوباد. برفرش من نشسته‌ای وبه دشمنم رحمت می‌فرستی.»

پیر برخاست ومی‌گفت: «دشمن توقلاده‌ای به گردنم ومنتی به نزد من دارد که آنرا جز آنکس که غسلم می‌دهد برنمیدارد.»

گوید: منصور بگفت تا اورا پس آوردند وگفت: «بنشین، هی، چه گفتی؟»

گفت:«گفتم که مرا از طلب بی‌نیاز کرد،وآبرویم را ازسؤال مصون داشت‌و از وقتی که اورا دیده‌ام‌بردر عرب وعجمی نایستاده‌ام، چگونه واجب نباشد که ذکر خیراوگویم وثنای خویش را همراه وی کنم.»

گفت: «چرا،آفرین برمادری که ترا زاد وشبی که ترا برآوردشهادت‌می‌دهم که ازآزاده‌ای زاده‌ای واز پدری بزرگوارآمده‌ای.»

گوید: آنگاه سخن وی را شنید وبگفت تاچیزی به اوبدهند.

گفت: «ای امیرمؤمنان این را از روی حاجت نمی‌گیرم فقط برای اینست که به بخشش توتشرف می‌جویم وبه‌عطای توفخر می‌کنم.» پس عطیه را گرفت و برفت.

گفت: «بله.»

منصور گفت: «بنی‌امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن خبرها.»

گفت: «کدام یك از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می‌خواست در کار خبررسانی از مردم خاندان خویش کمك بگیرد، سپس گفت: «منزلتشان را پایین می‌آورد.» و از وابستگان خویش کمك گرفت.

محمد بن سلیمان گوید: در یك روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثر دوا بپرسم. مرا از راهی وارد قصر کردند که تا آنوقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که در آنجا یك اطاق بود که مقابل آن، به‌پهنای اطاق وصحن رواقی بود بریك ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس پهن بود وجز آن چیزی نبود مگر بستر و لوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیرمؤمنان این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عموجان، این اطاق خوابگاه من است.»

گفت: «جز آنچه می‌بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می‌بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفر بن محمد گفته بودند که ابوجعفر یك جبهٔ هراتی وصله‌دار دارد و پیراهن خویش را وصله می‌زند، گفت: «حمد خدای را که تدبیر کرد و او را به فقر طینت خویش مبتلا کرد.» یا گفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمدبن‌سلیمان‌گوید: منصور هر که را به‌کار می‌گماشت ومعزول می‌کرد در خانه خالدبطین می‌انداخت. منزل خالد بر کناردجله چسبیده به خانهٔ صالح مسکین بود، از معزول مالی درمی آوردند می گفت تاهرچه را می‌گرفتند جدا نگه می‌داشتند ونام کسی راکه از اوگرفته شده‌بود بر آن می‌نوشتند ودرخزانه‌ای جداگانه نگه می‌داشتند که‌آنرا بیت‌المال مظالم نام داده بود ومال‌واثاثی که در آن بودبسیار شد، به مهدی‌گفت: «چیزی برای توفراهم‌آورده‌ام که خلق را بدان‌خرسند کنی واز مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم کسانی راکه این اموال موسوم به مظالم را ازآنهاگرفته‌ام پیش می‌خوانی وهرچه راکه ازآنهاگرفته شده پسشان می‌دهی که مورد ستایش آنها وهمگان‌می‌شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: منصور، محمدبن‌عبدالله حارثی را به‌بلقاگماشته بود،پس ازآن وی را عزل کرد ودستور داد وی را با مالی که به نزد اویافت شده‌بودبیارند. وی را براسبان برید به نزد وی‌آوردند دوهزاردینار به نزد وی یافته بودندکه با بنهٔ اوبراسبان برید بیاوردند: یك‌سجادهٔ سوسنگردبودباخیمه ودو مخده ودوبالش‌ویك طشت ویك‌آفتابه ویك اشنانـدان[1] مسین که همه را فراهم یافتند اما اثاث پوسیده بود.دوهزار دینار راگرفت اما شرم‌کردکه اثاث را ببرد و گفت:«از من نیست.»به جا گذاشت.

گوید: پس ازآن مهدی او را ولایتدار یمن کرد و رشید پسرش راکه لقب ربرداشت ولایتدار مدینه کرد.

صباح‌بن‌خاقان گوید: وقتی سر ابـراهیم‌بن‌عبـدالله را پیش منصور آوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران‌روی‌آن خم‌شدوآب‌دهان‌برچهره‌اش‌انداخت. ابوجعفر نگاهی تند به‌او کرد وگفت: «بینیش

---

۱ــ کلمهٔ‌متن.

رابکوب.»

گوید: باگرز چنان ضربتی به بینیش زدم که اگر می‌خواست بینی‌ای به‌هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیکبانان با گرز او را زدن گرفتند وپیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد وپایش راگرفتند و کشیدند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: در ایام ابوجعفر، اشعب به‌بغداد آمد.جوانان بنی‌هاشم دور اوراگرفتند که‌برای آنها آوازخواند که‌آهنگهای وی‌طرب انگیز بودوحنجره‌اش به همان حال بود که‌بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن کیست که گوید:

«این آثار که در ذات‌الجیش هست

«و کهنه و فرسوده شده

«از آن کیست

«که در کنار بیابان نمودار است

«وغمگین راآشفته‌می کند؟»

گفت: «آواز را از معبدآموختم، آهنگی را از او می‌آموختم و چون آنرا از وی می‌خواستند می‌گفت از اشعب بخواهید که بهتر از من ادا می کند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: اشعب به پسر خویش‌عبیده‌گفت: «چنان می‌بینم که‌ترا از خانهٔ خویش بیرون می کنم ونسب ترا انکار می کنم.»

گفت: «پدرجان برای چه؟»

گفت: «برای‌آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می کنم اما توپسر منی و به این سن رسیده‌ای اما نانخورمنی وچیزی پیدا نمی کنی؟»

گفت: «چرابه خدا، من پیدا می کنم، اماهمانند درخت‌موز است که‌تامادرش نمیرد بار نمی‌دهد.»

محمدبن‌سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هرروز سقف

اطاقی را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبوه نی را می‌آوردند و دراطاق ردیف می‌کردند وپاره‌های بـزرگ برف می‌آوردند و مابین دسته‌های نی‌می‌نهادند. بنی‌امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کس که پارچـهٔ کنف‌مرطوب به‌کار برد منصور بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که برای منصور در آغـاز خـلافت سقف‌گـل اندودآماده می‌کردند، ابوایوب خوزی پارچه‌های‌ضخیم گرفت که ترمی‌کردند وبر سه پایه‌ای[1] می‌نهادند که از آن خنك می‌شدو آنرا خوش داشت‌و گفت: «پندارم اگر این‌پارچه‌ها ضخیم‌ترباشد آب بیشتر می‌گیرد وخنکتر می‌شود.»پس پارچهٔ کنفی برای او آمـاده کردند که برقبه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کـار بردند و کسان نیز به‌کار می‌بردند.

علی‌بن‌محمد به نقل از پدرش گوید: یکی از راوندیان که ابلق نـام داشت و پیس بود سخنان غلوآمیز گفت وراوندیان را بدان خواند وپنداشت که روحی کـه در عیسی‌بن‌مریم بود در علی‌بن‌ابیطالب جای گرفت، پس از آن در امامان،یکی‌پس از دیگری تا ابراهیم‌بن‌محمد و آنها خدایانند. اینان‌حرامها راحلال شمردند وچنان بود که یکیشان جمعی از آنهارا به خانه خویش می‌خواند وغذا می‌خورانید وشراب می‌نوشانید وبه زن خویش می‌کشید.

گوید: خبر به اسدالله‌بن‌عبدالله‌رسید که‌آنها رابکشت وبیاویخت واین‌اعمال تاکنون میان‌آنها هست.

گـوید: اینان ابـوجعفر منصور را پـرستیدند، بـالای قصر خضرا رفتند و خویشتن را بیفکندند، گویی پرواز می‌کنند. جمعشان با سلاح میان مردم‌آمدند وبه ابوجعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی.

گوید: از یکی از مشایخ ما آورده‌اند که وی جمعی از راوندیان را دیده‌بود

---

۱ــ کلمهٔ‌متن:سبایك،معرب‌سه‌پایه.

که‌خویشتن را از خضرا به زیر می‌انداختند، گوی پرواز می‌کردند و همینکه به بصره به نزد لامانش باوی

احمد بن ثابت، غلام محمد بن سلیمان گوید: وقتی عبدالله بن علی در سلیمان بن علی از منصور نهان شد روزی از بالا می‌نگریست. یکی از غلامانش باوی بود با غلامانی از آن سلیمان بن علی، یکی را دید که جمال و کمالی داشت و بزرگمنشانه راه می‌رفت و از گردنفرازی، جامهٔ خویش را می‌کشید، رو به غلام سلیمان بن علی کرد و گفت: «این کیست؟»

گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم آمد و از شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان ـ و غلام خویش را نام برد ـ پایین برو و سرش را برای من بیار.» و شعر سدیف را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسیان را رها می‌کنی
«که در هرچراگاهی بانگی داشته باشند؟
«اگر همگیشان را بکشید
«گوری راکه در حران هست
«تلافی نخواهد کرد.»

علی بن محمد مداینی گوید: از آن پس که عبدالله بن علی هزیمت شد و منصور براوظفر یافت و وی را در بغداد بداشت، هیئتی از مردم شام به نزد منصور آمدند که حارث بن عبدالرحمان از آن جمله بود. عده‌ای از آنها به‌پاخاستند و سخن کردند، پس از آن حارث بن عبدالرحمان به پاخاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ماهیئت تفاخرنیستیم بلکه‌هیئت‌توبه‌ایم. به‌فتنه‌ای افتادیم که بزرگوارمان را برانگیخت و بردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه کرده‌ایم معترفیم و از آنچه

از ما سرزده، پوزش می‌خواهیم. اگر عقوبتمان کنی به سبب جرمهاست که کرده‌ایم واگر ببخشیمـان از روی تفضل نسبت بـه ماست. اینك که تسلط یافته‌ای‌مارا ببخش واینك که قدرت داری منت بنه واینك که ظفر یافته‌ای نکویی کن که دیر بازنکـویی کرده‌ای.»

عامه به سه چیز نیاز دارند که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میانشان باشد که در احکامشان بنگرد وانصاف یکی را از دیگری بگیرد و راههایشان را امن بدارد تا به شب یا به روز بیمناك نباشند واطرافشان را بسته بدارد تا دشمن سویشان نیاید وما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه برنشست تا عامه وی را بدیدند.

علی بن محمد به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر زندیقان ودلقکان را که حماد

«برخوان امیرمؤمنان شراب نمی‌نوشند». پس بختیشوع شام خورد وازآب دجله نوشید و روز بعد به‌آب دجله نگریست وگفت: «گمان نداشتم چیزی به‌جای شراب تواند بود، اینك آب دجله جای شراب را میگیرد.»

حسن گوید: منصور به‌عامل خویش برمدینه‌نوشت که‌حاصل املاك‌را بفروش، اما به‌کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او برما مسلط نباشد: مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که‌به‌شکنجهٔ او نمی‌توانیم پرداخت ومال ما به نزدوی از میان می‌رود، اگر چه به‌قیمت خوب بخرد. به‌شخص متمکن که انصاف‌می کند و پرداخت می کند به‌کمتر بفروش.

ابوبکرهذلی گوید: ابوجعفر می گفت: «کسی که با وی نیکی کنند وتابه وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن‌یزید عنبری گوید: هیثم قاری‌بصری به نزد منصور این آیه را خواند:

«وآت‌ذالقربی حقه والمسکین وابن‌السبیل ولاتبذرتبذیراً»[1]

یعنی: حق‌خویشاوند را به اوبده وتنگدست وبه راه مانده را نیزوبه‌اسراف کردن‌مکوش.

ومنصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدایا مرا وفرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده‌ای از اسراف بر کنار دار.»

گوید: ونیز هیثم به نزد او این آیه را خواند که:

«الذین‌یبخلون ویأمرون‌الناس بالبخل ویکتمون ماآتاهم‌الله‌من فضله واعتدنا للکافرین عذاباًمهیناً»[2]

---

۱ــ بنی‌اسرائیل آیه ۲۸
۲ــ سوره‌النساء آیه ۳۷

یعنی: همان کسان که بخل کنند ومردم را به بخل وادارند وآنچه را خدا از کرم خویش به آنها داده نهان کنند که برای کافران (نعمت) عذابی خفت‌انگیز آماده کرده‌ایم.

ومنصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلعهٔ سلطان است و تکیه گاه دین و دنیاست‌ومایهٔ عزت وزینت است یك شب به سر نمی‌بردم که دینار یا درهمی رابه نزد خویش داشته باشم که از بذل مال لذت می‌برم ومی‌دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور درآمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شدامادربارهٔ هرچه از اوپرسید به نزدوی‌یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «دربارهٔ علمی که آموخته بودم بخل نکردم ودر کار آموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب‌است.»

گوید: منصور همیشه می گفت: «هر که بی‌تدبیر عمل کند وبی‌تأمل‌سخن کند، بی‌تمسخر گوو ملامتگوی نماند.»

قحطبه‌گوید: شنیدم که منصور می گفت: «شاهان همه چیز را از یاران‌خویش تحمل کنند مگر سه چیز: فاش کردن راز، تعرض به‌حرم ونکوهش ملك.»

علی‌بن‌محمدگوید: منصور می گفت: «رازتو از خون تست،بنگر آن را به کی می‌دهی؟»

عمرگوید: وقتی عبدالجبار بن‌عبدالرحمان ازدی را از آن پس که برضد منصور قیام کرده بود به نزد وی آوردند، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان کشتی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو، آنرا پشت سرخود به جا نهادی.»

قحطبة‌بن‌عذابه جشمی که از صحابهٔ پیمبر بوده بود گوید: ابوجعفر منصور را شنیدم که در مدینة‌السلام سخن می کرد، به‌سال صدوپنجاه ودوم، می گفت: «ای بندگان خدای با همدیگر ستم مکنید که مایهٔ ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطاگر وظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده می‌رفتم، اگر می‌دانستم کسی هست که به خلافت‌از من سزاوارتر است پیش وی می‌رفتم‌وخلافت را بدوتسلیم می کردم.»

نصربن‌حدید گوید: منصور می گفت:«عقوبت بردبار به اشاره است‌وعقوبت سفیه‌به‌تصریح.»

یحیی‌بن ابونصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«ولاتجعل یدك‌مغلولة‌الی‌عنقك ولاتبسطها کل البسط فتقعد ملوما‌محسوراً.»[1]

یعنی: دستت را به‌گردنت بسته مدار و آنرا به تمامی مگشای که ملامت دیده وحسرت زده خواهی‌نشست.

منصورگفت: «پروردگارمان چه نیکوادبمان‌آموخته.»

گوید: منصور می گفت: «هر که چنان کند که با وی کرده‌اند عوض داده و هر که مضاعف کند سپاس داشته وهر که سپاس بدارد بزرگی کرده وهر که بداند که نیکی را با خویشتن کرده، درانتظار سپاس مردم نماند وفزونی‌محبتشان را نخواهد. دربارهٔ کاری که برای خویشتن کرده‌ای وحرمت خویش را باآن افزوده‌ای از دیگران‌سپاس مجوی بدان که آنکه حاجت به نزد تو آورده‌روی‌ترا‌ازروی خویش محترم‌تر داشته پس حرمت روی خویش را بدار و اورا نومید مکن.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: هیچکس از بنی‌عباس نبود که سخن کند و مقصود خویش را بی‌تأمل بگوید مگر ابوجعفر وداودبن‌علی‌وعباس‌بن محمد.

---

۱ــ بنی‌اسرائیل آیه ۲۹

اسماعیل بن ابراهیم فهری گوید: منصور به روز عرفه در بغداد سخن کرد ـ بعضی‌ها گفته‌اند در ایام منی سخن کرد ـ وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی که شما را به توفیق وتأیید وی راه‌می برم. من خزانه‌دار غنیمت خدایم که به مشیت وی عمل می کنم وغنیمت را به ارادهٔ وی تقسیم می کنم وبه اجازهٔ وی عطا می کنم، خدا مرا قفل آن کرده وچون اراده کند که مرا برای مقرریهای شما وتقسیم غنیمت وروزیهایتان بگشاید، بگشاید، وچون اراده کند که مرا بسته بدارد، بسته بدارد. پس ای مردم به خدا رو کنید ودر این روز شریف که از تفضل خویش آنچه را در کتاب خویش معلوم داشته به شما بخشیده واوتبارك وتعالی فرموده: «اکنون دینتان را برای شما به کمال آوردم ونعمت خویش را برشماتمام کردم ومسلمانی را دین شما انتخاب کردم.»[1] در این روز از او بخواهید که مرا در کار صواب موفق بدارد ودر کار هدایت تأیید کند والهامم دهد که با شما مهربان باشم ونیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیه‌ها و روزیهایتان را به عدالت تقسیم کنم که اوشنواست ونزدیك.

داودبن رشید به نقل از پدرش گوید: منصور سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که ستایش او می کنم و از او کمك می‌جویم وبدوایمان دارم و براو تکیه می کنم، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یگانه است و شریك ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن اودوید و گفت: «ای انسان، به‌نام کسی که از اویاد کردی تذکارت می‌دهم.»

گوید: سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که خدای را به خاطردارد و بدان تذکار می‌دهد استماع می کنم، استماع می کنم، پناه برخدا از اینکه ستمگری لجوج باشم ودر کار گناه مغرور، که در این‌صورت گمراه خواهم بود. وتو ای گوینده

---

۱ـ الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا (مائده / آیه ۵)

به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند برخاست و گفت وعقوبت‌دید وصبوری کرد وباك نداشت. وای تو اگرمی‌خواستم‌وسخت‌می گرفتم. اینك بخشش مرا غنیمت شمار، مباداتوو شما گروه مردم نظیر آنرا بیارید که‌حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده. کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرارگیرد و از آنجا باز یابید.»

گوید: آنگاه‌به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش‌می‌خواند و گفت: «شهادت می‌دهم که محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

ابن‌ابی‌الجوزا گوید: ابوجعفر در بغداد درمسجدالمدینه برمنبر سخن‌می کرد به‌پاخاستم واین آیه را خواندم که:

«یا ایهاالذین آمنوا لم‌تقولون مالاتفعلون[1].»

یعنی: شما که ایمان دارید، چرا چیزها گویید که نمی کنید؟

پس مرا گرفتند وبه نزد وی وارد کردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من برو که دیگر نبینمت.»

گوید: پس به سلامت از نزدوی برون شدم.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: ابوجعفر منصور در این مسجد ـ مقصود مسجد ـ المدینه بغداد است ـ سخن می کرد وچون به این آیه رسید که «اتقوالله حق تقاته.»[2]

یعنی: از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخاست و گفت: «تونیزای بندهٔ خدا، از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترس.»

گوید: ابوجعفرسخن خویش رابریدو گفت: «از کسی که به نام خدای‌تذکار می‌دهد،استماع می کنم، استماع‌می کنم‌ای‌بنده‌خدا بگوی که‌ترس ازخدا چیست؟»

---

۱ـ سورهٔ صف آیه۲

۲ـ سورهٔ آل عمران آیه ۱۰۰

خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند وچیزی نگفت.

ابوجعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بیازارید، دربارهٔ کارهایتان مارا به چیزی که تاب آن ندارید وادارمکنید و کسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به‌دردآرم واورادیرمدت‌بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع اورا همراه خودت‌ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که‌آن کس نجات می‌یابد. نشانه چنین بود، که‌وقتی برای کسی بدی می‌خواست می گفت: «مسیب اورا همراه خودت ببر.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت، از همانجا که بریده‌بود، و مردم این را نیکوشمردند.

گوید: وچون نماز را بسربرد وارد قصر شد، عیسی‌بن‌موسی به‌آرامی از دنبال وی می‌رفت، ابوجعفر این را دریافت و گفت:«ابوموسی؟»

گفت:«آری،ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «گویی از من براین مرد بیمناکی؟»

گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاد، اما دانش امیرمؤمنان بیشتر است ونظرش بالاتر ازآنکه‌کاری به خلاف حق کند.»

گفت: «از من‌در مورد وی بیمناك مباش.»

گوید: وچون بنشست‌گفت: «آن مرد را پیش‌من‌آرید.»

گوید: پس‌اورا به نزد وی‌آوردند و گفت: «ای‌کس، وقتی مرا برمنبربدیدی گفتی:این طغیانگر است وناچار باید با اوسخن‌کنم. اگر خویشتن را به‌کاری‌جز این مشغول می‌داشتی برای‌تومناسبتر بود. خویشتن را به سیراب کردن‌گرمازدگان یا شب زنده‌داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهارصددرم به او بده. برو ودیگر چنین مکن.»

عبدالله بن‌صاعد وابستهٔ امیرمؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد ودر مکه به سخن ایستاد، از جمله‌سخنان وی که به خاطر مانده این بود:

«در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایستهٔ من به‌میراث می‌برند»[1] کاری است به سر رفته و گفتاری‌است عادلانه وقضایی است‌مقرر، ستایش خدایی راکه حجت خویش را آشکار کرد و دورباش بر آن قوم‌ستمگری که کعبه را دستاویز کردند وغنیمت را ارث خویش دانستند «وقرآن را قسمتی پنداشتند»[2] آنچه مورد استهزایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می‌بینی « از چاههای عاطل مانده وقصر گچ کاری شده»[3] که خدایشان مهلت داد تا مشیت‌را دگر کردند وبااهل این خاندان ستم کردند وتعدی کردند و گردنفرازی کردند « وهمه گردنکشان ستیزه جو نومید گشتند»[4] آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می‌یابی یا صدایی از آنهامی‌شنوی»[5]

ابن‌عیاش گوید: وقتی برای ابوجعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به‌تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

«وخداش نمی‌داندچه چیز را شکار کند.»

گوید: آنگاه دستور دادسرداران ووابستگان‌ویاران‌ومردم خاندان را احضار کنند. حماد ترك را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان‌بن‌مجالد را تا پیش رود

---

۱ــ ولقد کتبنافی‌الزبور من بعدالذکران‌الارض یرثها عبادی‌الصالحون. (سوره انبیاء آیه۱۰۵)

۲ــ ...جعلوا القرآن عضین (حجرــ آیه۱۹)

۳ــ ...بئرمعطله وقصر مشید(سوره حج آیه۴۴)

۴ــ ...خاب کل‌جبارعنید (ابراهیم آیه۱۵)

۵ــ هل تحس‌منهم‌احد اوتسمع‌لهم‌رکزا (مریم آیه۹۸)

ومسیب بن زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه در یکی از روزها برون شد و به منبر رفت و دیر مدت گرفته بود وخاموش ماند. یکی به شبیب بن شبه گفت: «چرا امیر مؤمنان سخن نمی کند که به خدا وی از جمله کسانی است که سختنای گفتار برای وی آسان است وی را چه رسیده؟»

گوید: عاقبت سخن آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست بداشته‌ام

«اما او مرا ناسزا می گوید

«اگر بنی سعدیان را دشنام می‌دادم

«آرام گرفته بودند.

«با من جهالت می کنند واز دشمن خویش می ترسند

«چه بد است این دوصفت: جهالت و ترس[1].»

آنگاه بنشست و گفت:

«پوشش از سرخویش بر گرفتم

«و کسی بودم که جز برای کاری بزرگ

«سرخویش را نمودار نمی کردم[2]

به خدا از کاری که ما بدان قیام کردیم ناتوان ماندند و کسی را که بدان قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند وحق را انکار کردند و کفران کردند. چه می‌خواهند؟ می‌خواهند که آب گل آلود را با زحمت فروبرم یا باسختی ومحنت سر کنم! به خدا هیچکس را بااهانت خویش حرمت نمی کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشد که آنرا بجویند و به نزد من نیابند نیکروز کسی است که از کار دیگری عبرت آموزد، غلام پیش برو» آنگاه بر نشست.

عبدالله بن محمد وابستهٔ محمد بن علی گوید: وقتی منصور، عبدالله بن حسن و

---

۱ ، ۲) در متن بنظم است . م .

برادران وی و کسانی از خاندانش را که با او بودند گرفت به منبر رفت وحمد خدا گفت وسپاس وی کرد. آنگاه بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت. سپس گفت: «ای مردم خراسان، شما شیعیان ویاران واهل دولت مایید، اگر با غیر ما بیعت کرده بودید، با کسی بهتر از ما بیعت‌نمی کردید. این مردم خاندان من، فرزندان علی بن‌ابی‌طالب، به خدایی که خدایی‌جز او نیست آنها را با خلافت وا گذاشتیم و کم یا بیش متعرضشان نشدیم. علی‌بن‌ابیطالب بدان پرداخت و آشفتگی آورد. حکمان برضد اوحکم دادند وامت از اطراف وی پراکنده شد و دربارهٔ وی اختلاف کرد. آنگاه شیعیان ویاران واصحاب وبزرگان ومعتمدانش براوجستند و اورا بکشتند.

«پس از او حسن‌بن‌علی به پاخاست که به خدا مرداین کار نبود. مالها بدو عرضه کردند که پذیرفت. معاویه بدو گفت که من از پی‌خویش ترا ولیعهد می کنم و فریبش داد. برای‌معاویه ازمقام‌خویش کناره گرفت‌و آنرا ربه‌معاویه‌تسلیم کرد وبه‌زنان پرداخت . هر روز یکی را به زنی می گرفت و روز بعد طلاقش می‌داد وچنین بود تا بربستر خویش بمرد.

«پس از وی حسین‌بن‌علی‌پا گرفت. مردم‌عراق ومردم کوفه اهل‌اختلاف‌ونفاق ومبالغه در فتنه گری(مردم این شهر سیاه ـسوی کوفه اشاره کردـ که به خدانه‌درحال نبرد است که باآن نبرد کنم ونه در کار صلح است که باآن مسالمت کنم،خدا میان من وآن‌جدایی آرد)فریبش‌دادند واز یاری‌وی بازماندندواورا به‌دشمن‌وا گذاشتند تا کشته شد.

«پس‌ازوی‌زیدبن‌علی پا گرفت ومردم کوفه با وی خدعه کردند وفریبش‌دادند وچون به قیامش واداشتند ونمایانش کردند وی را به دشمن وا گذاشتند. پیش محمدبن‌علی رفته بود که قسمش داده بود قیام نکند واز او خواسته‌بود که‌لاطائلات مردم کوفه را باور نکند بدو گفته بود که ما در چیزی از دانش خویش می‌یابیم که یکی از مردم خاندان ما در کوفه آویخته می‌شود و من بیم دارم که آن مصلوب

تو باشی. عموی من داودبن‌علی او را قسم داد واز خیانت مردم کوفه بیم داد اما نپذیرفت ودر کار قیام خویش اصرار کرد که کشته شد ودربازار آویخته شد.

«پس از آن‌بنی‌امیه به ما تاختند وحرمتمان را از میان‌بردند وعزتمان‌رابردند. به خدا به نزدما انتقامی نداشتند که بجویند واین همه به سبب مردم خاندانمان بود که برضد آنها قیام کرده بودند. پس ما را از ولایتها براندند. یکبار به طایف‌بودیم ویکبار به شام ویکبار به شراه تا وقتی که خدا شما را به طرفداری و یاری ما برانگیخت وبه کمك‌شما مردم خراسان‌حرمت وعزت ما را زنده کرد وبه وسیلهٔ حق شما اهل باطل را مغلوب کرد و حق ما را نمایان کرد و میراثی را که از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌مامی‌رسید به ما داد وحق به‌جای‌خویش‌قرار گرفت ومحل‌نور آن راآشکار کرد ویاران حق را نیروداد ودنبالهٔ قومی راکه ستمگر بودند برید وحمد خدای راکه پروردگار جهانیان‌است. وچون به سبب تفضل خدای و حکم عادلانهٔ وی کارها برما قرار گرفت از روی ستم و حسد و طغیان به سبب فضیلتی که خدایمان داده بود وبه خلافت خویش‌ومیراث پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌حرمت کرده بود بماتاختند:

«از روی جهالت با من وترس از دشمنان

«وچه بد است این دوصفت: جهالت وترس

«به خدا ای‌مردم‌خراسان در این‌باب هرچه‌کردم ازروی جهالت نکردم‌چیزی از بددلی‌وگردن‌کشی آنها را شنیدم، کسانی‌را نهانی سوی‌آنها فرستادم، گفتم: ای فلان برو،ای فلان برو وفلان مقدارمال با خویش ببر، وترتیبی‌برایشان معین کردم که مطابق‌آن عمل کنند. آنها برفتند تا در مدینه به نزدآنها رسیدند و این مالها را نهانی به‌آنها دادند، به خدا پیروجوان و کوچك وبزرگی ازآنها نبود مگر باآنها بیعت کرد وبه وسیلهٔ آن خونها ومالهایشان را حلال‌شمردم،ازاینروحلال شد که‌بیعت مرا شکسته بودند وفتنه می‌جستند ومی‌خواستند برضد من قیام کنند. مپندارید که‌من

این کار را از روی‌یقین نکرده‌ام.»

گوید: آنگاه فرود آمد و بر پله‌های منبر این آیه را می‌خواند:

«وحیل بینهم و بین مایشتهون کما فعل باشیاعهم من قبل انهم کانوا فی‌شك مریب.»[1]

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: منصور به هنگام کشته شدن ابومسلم درمداین‌سخن کرد و گفت: «ای مردم ازانس‌اطاعت بوحشت عصیان‌مروید ودر کاردغلی با امامان شتاب‌میارید. زیرا هیچکس مکری در خاطر نگیرد که در آثار دست او یا کلمات گریخته‌اززبانش نمودار نشود وخدای آنرا به امام وی ننماید که دین خویش را قوت دهد وحق خویش را والا کند. ما حقوق شما را نمی کاهیم وحقی را که این دین برشمادارد نمی کاهیم.، هر که برسرجای‌دکمهٔ‌این پیراهن با ما منازعه کند باچیزی که‌دراین‌نیام نهفته است‌اورا پاره پاره می کنیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود واز کسان برای ما بیعت گرفته بود به شرط آنکه هر که پیمان ما را بشکند خون خویش را مباح گیرد.

درافکنند وپانزده‌تازیانه بزنند و گفت: «شلوار کتان مپوش که اسراف است.»

حسن بن‌ابراهیم گوید: وقتی ابوجعفرمنصور، محمدبن‌عبدالله را درمدینه و برادرش ابراهیم را درباخمری بکشت وابراهیم‌بن‌حسن در مصر قیام کرد و وی را سوی منصور آوردند، نامه‌ای به فرزندان علی‌بن‌ابیطالب نوشت که در مدینه بودند وضمن آن از ابراهیم‌بن‌حسن وقیام وی در مصر یادکرد واینکه این کار را بی رای آنها نکرده است وآنها در طلب قدرت می کوشند وقطع خویشاوندی وعصیان می کنند واینکه وقتی برسرقدرت با بنی‌امیه منازعه کردند از دشمنی ناتوان ماندند [illegible] که پسران عباس به خاطرشان غضب

«اما پیوسته از شما مردمی بوده‌اند

«خیانتکار وستمکار

«وبا خدا مغرورو قا

«هو





«وانحراف بلدر را اصلاح کردیم که درست شد.»

ابن عایشه گفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌آواز نمی‌خوانم.»

گفت: «بخوان وگرنه زبان کوچکت را می‌برم.»

گوید: پس آن را به‌آواز خواند که بدو گفت: «احسنت» به‌خدا

زبعری بود هنگامی که این شعر را می گفته بود. رضد وی

گوید: پس منصور اورا لعن کرد و مد ا اگر عاقلانه رفتار

کردند.»

«ا

«مگ

«برنیز

گوید: پس منصور بر نعمت و ت ر مردم بیهوده‌سر، درفلسطین

گفت: «حمد خدای بر نعمت ...: «اگر اورا سوی من نفرستی‌خون

ابوبکر هذلی گ

ب وی سخت بکوشید تا بدودست یافت که

شوریده‌اند وارد کنند وچون پیش‌ابوجعفر درآمد بدوگفت:

ی‌تاخته‌ای، به خدا گوشت ترا از استخوانت جدا

میکنم.»

گوید: وآنکس که پیری کهنسال بود با صدایی ضعیف که بلند نبود شعری خواند به این مضمون:

«همسر خویش را ازآن پس که پیرشده

«تمرین می‌دهی

«اما تمرین پیر رنج بیهوده است.»

گوید: گفتار وی برای منصور روشن نبود گفت: «ربیع چه می گوید؟»
گفت: «می گوید:
«بنده بندهٔ شماست ومال مال شما
«آیا امروز عذاب تواز من‌باز می‌ماند.»
گفت: «ای ربیع از اودرگذشتم، آزادش کن واورا پیش خویش نگهدار وبا وی نکویی کن.»

گوید: یکی‌از عامه به منصور نوشت واز عامل وی شکایت کرد که‌یك سوی ملك وی راگرفته وبه مال خویش افزوده. زیر رقعهٔ شاکی‌به عامل خویش‌نوشت: «اگر عدالت را مرجح داری سلامت یار توخواهد بود، انصاف این شاکی را دربارهٔاین مظلمه بگیر.»

گوید: یکی از عامه دربارهٔ بنای مسجدی در محلهٔ خویش رقعه‌ای فرستاده بود. منصور زیر رقعهٔ وی نوشت: «از جملهٔ شرایط رستاخیز بسیاری مساجد است، بیشتر راه برو تا توانت افزون شود.»

گوید: یکی از مردم سواد ضمن رقعه‌ای که برای منصور فرستاده بود از یکی از عاملان شکایت کرده‌بود زیر آن نوشت: «اگر راست می‌گویی در جامه‌اش بیاویز واورا بیارکه در این باب به تواجازه می‌دهیم.»

ابوالهذیل علاف‌گوید: ابوجعفر گفت: «شنیده‌ام سید فرزند محمد در کرخ مرده، یاگفت در واسط، و اورا به‌گورنکرده‌اند. اگراین‌به‌نزدمن‌محقق شود، آنجا را آتش می‌زنم. به‌قولی درست این است که وی در ایام‌مهدی در کرخ بغداددرگذشته بود وازگور کردنش‌خود داری کرده بودند واوربیع را فرستاد که کار وی‌را عهده کرد وبدو دستورداد که اگر از این کار امتناع داشته‌اند خانه‌هاشان را بسوزاند. اما ربیع از آنها دفاع کرد.

مداینی گوید: وقتی‌منصور از کار محمد وابراهیم‌وعبدالله‌بن‌علی وعبدالجبار

ابن‌عبدالرحمان‌فراغت یافت ودر بغداد اقامت‌گرفت‌وکارها بروی راست شدشعری را به تمثیل خواند:

«از فرط بلیه شب را برلب شمشیر تیز به سر می‌کنی

«اما خدای‌آنچه را ازآن می‌ترسی سامان‌می‌دهد.»

عبدالله‌بن‌ربیع‌گوید: از پس کشته شدن‌آن‌کسان منصور شعری برای من خواند به این مضمون:

«بسا چیزها که ترازیان نخواهد زد

«اما دل از ترس‌آن لرزان‌است.»

هیثم‌گوید: وقتی منصور خبر یافت که فرزندان‌عبدالله‌بن‌حسن از بیم‌عقوبت وی در ولایت پراکنده‌اند شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمنی یابد

«واگر ایمنی را بترسانم خانه براوآشفته‌شود.»

واضح غلام ابوجعفرگوید: ابوجعفر به من دستور داد دوجامهٔ نرم برای‌وی بخرم که‌آنرا به یکصدوبیست درم برای وی خریدم. وقتی پیش او بردم‌گفت: «به چند؟»

گفتم: «به‌هشتاد درم.»

گفت: «خوب است اما کمترش کن که وقتی کالایی را پیش‌ما آرند آنگاه‌پیش صاحبش برند مایهٔ شکست اوشود.»

گوید: دوجامه‌را از صاحب‌آن گرفتم وروز بعد باخویش‌به نزد منصور بردم گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «پیش وی باز بردم وبیست‌درم برای‌من کم کرد.»

گفت: «نکو کردی، یکی را پیراهن ببر ودیگری را روپوش من کن.»

گوید: چنان کردم. پیراهن را پانزده روز به تن کرد وجزآن چیزی به تن

نکرد.

غلامی از آن عبدالصمدبن‌علی گوید: شنیدم که عبدالصمد می‌گفت: «منصور به مردم خاندان خویش سفارش می‌کرد که سرو وضع نکوداشته باشند و نعمت را نمایان کنند وزینت وبوی خوش به‌کار برند واگر یکی ازآنها را می‌دید که‌چنین نکرده یاکمتر کرده می‌گفت: فلانی، رونق بوی خوش‌را برریش تو نمی‌بینم امادر ریش فلانی می‌بینم که می‌درخشد.»و بدینسان ترغیبشان می‌کرد که بوی خوش بیشتر به‌کار برند که‌ظاهرشان را بیارایند وبه‌نزد رعیت، خونش‌جلوه کنند وبه نزدآنها آرایش‌گیرند اما اگر زینتی آشکار بریکی‌شان می‌دید بدوسخنان‌گزنده می‌گفت.

احمدبن‌خالد گوید: منصور از مالك‌بن‌ادهم دربارهٔ حکایت عجلان‌بن سهیل برادرحوثره بسیار پرسش می‌کرد.

گوید: با عجلان نشسته بودیم که هشام‌بن‌عبدالملك برما گذر کرد. یکی از قوم ماگفت: «یکچشم می‌گذرد.»

گفت: «مقصودت کیست؟»

گفت: «هشام»

گفت: «نام زشت به امیرمؤمنان می‌دهی، به خدا اگر به سبب خویشاوندی تونبودگردنت رامی‌زدم.»

منصور گفت : «به خدا زندگی کردن و مردن با چنین کسی سودمند است.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور خادمی داشت زرد چهره نزدیك به تیره‌رنگ که ماهر بود وعیبی نداشت. روزی منصور بدوگفت: «نژادت چیست؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان عربم.»

گفت: «از کدام قوم عربی؟»

گفت: « از قوم خولانم، از یمن اسیر شدم، یکی از دشمنان ما مرا گرفت و

خواجه کرد و برده شدم وپیش یکی از بنی امیه افتادم، آنگاه پیش تو رسیدم.»

گفت: «توغلام خوبی هستی ولی نباید یك بدوی واردقصر من‌شود وخادم حرم من باشد. برون شوخدایت به سلامت دارد وهر کجامی‌خواهی‌برو.»

احمدبن‌ابراهیم که از مصاحبان بود گوید: منصور یکی از مردم کوفه را به نام فضیل پسرعمران به پسر خویش جعفر پیوست ودبیروی کرد و کارهای جعفر را بدوسپرد که‌نسبت به‌وی چنان بود که ابوعبدالله نسبت به مهدی.

گوید: وچنان بود که ابوجعفر می‌خواست برای جعفر از پی‌مهدی بیعت بگیرد. ام‌عبیدالله پرستار جعفر به فضیل‌بن‌عمران پرداخت ودربارهٔوی پیش‌منصور سعایت کرد و به اشاره‌بدوگفت که با جعفر زشتی می کند[1].

گوید: منصور ریان غلام خویش وهارون‌بن‌غزوان غلام عثمان‌بن‌نهیك را سوی فضل فرستاد که با جعفر در حدیثهٔ موصل بود وگفت: «وقتی فضل را دیدید هر کجا بود اورا بکشید.»ومکتوبی سر گشاده برای‌آنها نوشت به جعفر نیز نوشت ودستوری راکه به‌آنها داده بود به وی خبر داد وگفت: «نامه را به جعفر مدهید تا ازکشتن فضیل‌فراغت یابید.»

گوید: آندو برفتند تا به نزد جعفر رسیدند وبردر وی به انتظار اجازه‌نشستند فضیل‌برون شد وبرآنها گذشت که اورا بگرفتند ونامهٔ منصور را برون آوردند که‌کسی متعرض‌آنها نشد وهمانجا گردن وی را زدند. جعفر ندانست تا وقتی که از کشتن اوفارغ شدند.

گوید: فضیل مردی عفیف ودیندار بود. به منصور گفتند:«فضیل از تهمتی که بدوزده‌اند بری بود، در کار وی شتاب‌آوردی.» واویکی را فرستاد و ده‌هزار درهم برای وی معین کرد به شرط‌آنکه پیش از کشته شدن فضیل بدورسد، اما فرستاده وقتی رسید که هنوز خونش خشك نشده بود.

---

۱ــعبارت متن یعبث‌به

سویدغلام جعفر گوید: جعفر مرا پیش خواند و گفت: «وای تو امیرمؤمنان دربارهٔ کشتن مردی عفیف ودیندار ومسلمان بی‌جرم وخیانت چه خواهد گفت؟»

گوید: گفتم: «امیرمؤمنان است وهرچه بخواهد می کند و او بهترمی‌داند که چه کند؟»

گفت: «ای که...له مادرت را مکیده‌ای، من چون خواص با توسخن می کنم و تو چون عوام به من پاسخ میگویی پایش را بگیرید و در دجله‌اش بیندازید.»

گوید: مرا گرفتند. گفتم: «با توسخن دارم.»

گفت:«ولش کنید.»

گفتم: «دربارهٔ فضیل از پدرت باز خواست می کنند؟ کی‌بازخواست‌خواهند کرد؟ او که عموی خود عبدالله‌بن‌علی راکشته،عبدالله‌بن‌حسن وجز او کسانی از فرزندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به ستم کشته واز مردم دنیا چندان کشته که به شمار نیاید. پیش‌ازآنکه دربارهٔ فضیل‌از او بازخواست کنند موشی است که خایهٔ فرعون رامی کشد.»

گوید: پس بخندید و گفت: «رهایش کنیدبه لعنت خدا.»

محمدبن‌عائذوابستهٔ‌عثمان‌بن‌عفان‌گوید: حفص اموی شاعر که اورا حفص پسر ابوجمعه می‌گفتند وابسته عبادبن‌زیاد بود. منصور اورا درمجلسهای خویش ادب‌آموز مهدی کرده بود وی در ایام‌بنی‌امیه ستایش ایشان می کرده بود، در ایام مهدی نیز می کرد و منصور اورا از این منع نکرد، در ایام ولایتعهدی همچنان با مهدی بود وپیش ازآنکه به خلافت رسد در گذشت.

گویند: حفص اموی به نزد منصور وارد شدوبا وی‌سخن کرد. منصورخبر وی را جست و گفت: «تو کیستی؟»

اسحاق بن سلیمان گـوید : پدرم بـه من گفت : «پسرم ! محترمترین کسان ، یعنی عالیه دختر امیرمؤمنان را به همسری تو درآورده‌ام .»

گوید : گفتم : «پدرجان همسنگان ما کیانند ؟»

گفت : «دشمنان اموی ما .»

## سخن از وصایای ابوجعفر منصور

هیثم‌بن‌عدی گوید : منصور دراین سال درماه شوال هنگامی که سوی مکـه می‌رفت با مهدی وصیت کرد . درآنوقت چند روزی درقصرعبدویه اقامت داشت. سه روزمانده ازشوال پس از روشنی سپیده‌دم ستاره‌ای سقوط کرد و اثرآن تا بـه هنگام برآمدن آفتاب نمایان‌بود.

گوید : منصور بامهدی دربارهٔ مال و قدرت وصیت می کرد ، هرروز درایام اقامت خود ، صبح و شب چنین می کرد و از این کار بازنمی‌ماند و جزاوقاتی‌معین ازهم جدا نمی‌شدند .

گوید : وقتی روزحرکت منصوررسیدمهدی را پیش‌خواند و گفت:«چیزی‌را وانگذاشتم مگردربارهٔ‌آن به تو دستور دادم . اینك چند چیز را به توسفارش‌میکنم که به خداگمان دارم‌هیچیك را عمل نخواهی کرد .»

گوید : منصور جعبه‌ای داشت که دفترهای علم وی درآن بود وقفلی داشت که هـیچکس را بـه گشودن و برکـلید آن امیـن نمی‌شمرد و کلیدآن را درآستین پیراهن خویش می‌نهاد .

گوید : وقتی جعبه‌را می‌خواست، حمادترك‌آنرابه نزدوی می‌آورد . وقتی حماد حاضرنبود یا برون رفته بود به جای وی سلمهٔ خادم این کار را مـی کرد . به مهدی گفت : «ابن جعبه را بنگر وآنرا محفوظ بدار که‌علم پدران تو ،آنچه‌بوده و

آنچه خواهد بود تا به روز رستاخیزدر آنست . اگرمهمی پیش آمد در دفتر بزرگتر بنگر . اگر آنچه را که می‌خواهی به دست آوردی که بهتروگرنه دفتر دوم و سوم ( تابه‌هفتم رسید ) اگرمشکل بماندجزوهٔ کوچك‌رابنگر که هرچه را بخواهی در آن می‌یابی و گمان ندارم چنین کنی .

«این شهر را بنگر، مبادا از آن به جای دیگر روی که خانه ومحل عزت تواست . در آن چندان مال برای توفراهم کرده‌ام که اگر ده سال خراج تونقصان یابد برای مقرریهای سپاه و مخارج و مقرری فرزندان و مصالح مرزها کفایت می کند ، آنرا محفوظ‌بدار که تا وقتی بیت‌المال تومعمور باشد پیوسته نیرومند باشی و گمان ندارم چنین کنی .

«دربارهٔ مردم خاندانت به توسفارش می کنم که محترمشان داری و تقدمشان دهی و باآنها بسیار نکویی کنی و کارشان را بزرگ داری و برمردم تسلط دهی و به منبرهاشان گماری که عزت تو درعزت آنهاست و نام نیکشان از آن تست وگمان ندارم چنین کنی .

«غلامان خویش را بنگر وباآنها نیکی کن وتقرب ده وفزونشان کن که‌اگر سختی‌ای رخ دهد مایهٔ قوت تواند وگمان ندارم چنین کنی.

«دربارهٔمردم خراسان به توسفارش نیك می کنم که‌آنها یاران وشیعیان تواند که اموال خویش را درکار تووخونهای خویش را برای دفاع از توبذل کرده‌اند. کسانی هستند که محبت تواز دلهاشان بیرون نمی‌رود سفارش می کنم که‌باآنهانیکی کنی واز بدشان درگذری واعمالشان را پاداش دهی و هرکس از آنها درگذشت کسان وفرزندان وی را سرپرستی کنی وگمان ندارم چنین کنی.

«مبادا از یکی از مردم بنی‌سلیم کمك بخواهی وپندارم که چنین می کنی. مبادا زنان را در مشورت خویش دخالت دهی وپندارم که چنین می کنی.»

راوی دیگر بجز هیثم گوید: منصور هنگامی که سوی مکه حرکت می کرد

مهدی را پیش خواند و گفت: «ای ابوعبدالله من می‌روم وباز نمی‌گردم که‌ما از آن خداییم وبه سوی خدا باز می‌گردیم[1]. از خدای در مورد چیزی که‌سوی آن‌می‌روم برکت‌میخواهم. این مکتوب وصیت‌من‌است که مهرخورده. وقتی‌خبر یافتی که من درگذشته‌ام وخلافت به تورسید درآن بنگر. قرضی دارم که دوست دارم بپردازی ومتعهد آن‌باشی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آن برعهدهٔ من است.»

گفت: «سیصدهزار درم است و کسری، اما روا نمی‌دارم که از بیت‌المال مسلمانان داده شود، آنرا از جانب من عهده کن. خلافتی که به تومی‌رسد از این مهمتر است.»

گفت: «چنین‌می کنم، به عهدهٔ من است.»

گفت: «این قصر از آن تو نیست از آن منست و قصر من است که از مال خویش بنیان کرده‌ام و دوست دارم که سهم خویش را به برادران کوچکترت بدهی.»

گفت: «خوب.»

گفت: «بردگان خاص من از آن تست، آنها را نیز به برادرانت بده که توبه‌جایی می‌رسی که از آنان بی‌نیاز می‌شوی وبرادرانت به‌آنها حاجت بسیار دارند.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «دربارهٔ املاك به تو تکلیف نمی کنم، اگر چنین کنی خوشتر دارم.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «آنچه راکه‌بتو گفتم به آنها بده و در املاك با آنها شریك باش.»

---

۱ــ اناالله و اناالیه‌راجعون

آنگاه گفت: «کالا و خانه‌ها را به آنها بده.»

گفت: «چنین می کنم.»

گفت: «خدای خلافت را برای تو نکو دارد و با تو نکویی کند. دربارهٔ زیردستان خویش و کسانی که به تو سپرده‌ام از خدا بترس.»

گوید: آنگاه سوی کوفه رفت و در رصافه فرود آمد. سپس به قصد عمره و حج از آنجا برون شد. شتران قربانی همراه برد و علامت نهاد و قلاده بست. و این، چند روز رفته از ذی قعده بود.

جمره‌عطردار، عطردار ابوجعفر، گوید: وقتی منصور آهنگ حج کرد ریطه دختر عباس، زن مهدی را پیش خواند، پیش از رفتن ابوجعفر مهدی به ری بود، ابوجعفر آنچه را که می‌خواست به ریطه سفارش کرد و دستور داد، کلید خزینه‌ها را بدو سپرد و دستور داد و به صیغه های مؤکد قسم داد که یکی از خزینه‌ها را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند مگر مهدی را یا خود اورا، مگر وقتی که از مرگش مطمئن شود و چون از مرگ وی اطمینان یافت وی و مهدی فراهم آیند که سومی با آنها نباشد و خزانه را بگشایند.

گوید: وچون مهدی از ری به مدینةالسلام آمد ریطه کلیدها را بدو داد و بدو گفت که منصور دستور داده که آن خزینه را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند تا از مرگ وی اطمینان یابد. وچون خبر مرگ منصور به مهدی رسید و خلافت را عهده کرد، در را گشود بنایی دراز بود و جمعی از مقتولان خاندان ابوطالب آنجا بودند در گوشهاشان رقعه‌ها بود که نسبشان در آن نوشته بود. کودکان بودند و مردان جوان و پیران، گروهی بسیار. وچون مهدی این را بدید سخت بهراسید و بگفت تا حفره‌ای برای آنها بکندند و همه را در آنجا به خاك کردند و سکویی روی آن برآوردند.

عیسی بن علی گوید: به سال صد و پنجاه و هشتم هنگامی که منصور سوی مکه می‌رفت

شنیدم که به وقت وداع با مهدی به‌وی می‌گفت: «ای ابوعبدالله من در ذی‌حجه تولد یافتم ودر ذی‌حجه خلافت یافتم و در خاطرم افتاده که در ذی‌حجه این سال می‌میرم وهمین مرا به حج کردن واداشته است. دربارهٔ کارهای مسلمانان که از پی خویش به تو می‌سپارم از خدا بترس تا خدای ترا از آنچه مایهٔ رنج و غمت می‌شود مفری دهد.» بازگفت: «گشایش ومفری دهد وسلامت وحسن

«پسر کم، سلطه، ریسمان استوار خداست ودستاویـز محکم وی ودین قایم خدای، به حفظورعایت آن کوش ومصونش‌دار واز آن دفاع کن- ملحدان را ازمیان بردار ومنحرفان را از ریشه برانداز واز دین برون شدگان را با عقوبـت بکش و اعضابیرواز آنچه خدای در آیات محکم قرآن دستور داده تجاوز مکن. به عدالت حکم کن وستم مکن که عـدالت فتنه را قطع می کند ودشمـن را از میان می‌برد و علاجی سودمند است. از غنیمت به دورباش که با وجودآنچه برای توبه‌جا می‌نهم بدان نیاز نداری. کار خویش را با رعایت خویشاوند ونیکی با نزدیـکان آغاز کن. از تبعیض واسراف امـوال رعیت برکـنار باش. مرزهارا تقویت کن واطـراف را مضبوط بدار. راهها را امن نگهدار ودر معیشت فراخی آر و عامه راآرامش ده و مرفه بدارو ناخوشایندیها را ازآنهـا بردار. مال فـراهم آر خزانه کن. از اسراف بپرهیز که از اتفاقات بـدایمنی نیست واز حـوادث مصونیت نیست که رسم زمانـه چنین‌است.تا توانی مرد ومرکب وسپاه مهیا کن. کار امروز به فردا میفکن که کارها در هم شود و به تباهی‌افتد. در چاره حادثات به وقت وقوع به ترتیب تقدم بکوش وسرسختانه‌تلاش کن هنگام شب کسانی‌را برای‌دانستن آنچه به‌روز رخ‌می‌دهد آماده کن. وهنگام روز کسانی‌رابرای دانستن آنچه بشب‌رخ میدهد آماده کن. کارها را به خویشتن‌قبضه کن. ملالت‌میار. تنبلی‌مکن. نومیدمشو به‌پروردگارخویش‌خوش گمان باش وبه عاملان ودبیرانت بدگمان. خویشتن‌را به‌مراقبت‌وادار. از کسانی که شب را به در توسرمی کنند دلجویی کن. کسان راآسان‌بپذیر. در کـار کسانی که روسوی تو می‌آرند بنگر. چشمی‌را به‌آنهاگمار که خواب نیاردو کسی‌راکه بازیگوش نباشد. بیدار باش که پدرت از وقتی که به خلافـت رسید خـواب‌نکرد و هروقت چشمش گرم شد دلش بیدار بود. این سفارش من است به تووترا به‌خدای می‌سپارم.»

گوید: آنگاه با مهدی بدرود کرد وهردوان بگریستند.

سعیدبن‌هریم گوید: وقتی منصور در سالی که بمرد به حج می‌رفت مهدی او

را بدرقه کرد. بدو گفت: «پسر کم، چندان مال برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده وچندان غلام برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده. برای تو شهری بنیان نهاده‌ام که در اسلام همانند آن نبوده تنها از یکی از دو کس بر تو بیمناکم: عیسی بن موسی و عیسی بن زید. عیسی بن موسی پیمانها و قرارها با من داده که باور داشته‌ام به خدا اگر جز این نباشد که سخنی بگوید از او بیمی دربارهٔ تو ندارم و آنرا از دل خویش بیرون کن. اما عیسی بن زید این مالها را خرج کن واین غلامان را به کشتن بده واین شهر را به ویرانی بده تا به او ظفر یابی وترا ملامت نمی کنم.»

موسی بن هارون گوید: وقتی منصور به آخرین منزلگاه راه مکه رسید بالای اطاقی را که در آن جای گرفته بود نگریست که در آنجا نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«ای ابوجعفر وقت وفات تو رسیده

«و سالهایت به سر رسیده

«وفرمان خدای به ناچار وقوع خواهد یافت.

«ای ابوجعفر مگر اکنون

«کاهن یا منجمی هست

«که گرمای مرگ را از تو بدارد!»[1]

گوید: پس آنکس را که کار منزلگاهها را به عهده داشت پیش خواند و گفت: «مگر دستورت نداده بودم که هیچکس از مردم خبیث وارد منزلگاه نشود؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا از وقتی که از آماده کردن منزل فراغت یافته‌اند هیچکس وارد آن نشده است.»

«ای نفس اگر نیت بدداشته‌ای

«شاهی‌ای داشته‌ای
«وکار به‌دست کسی جز تومی‌افتد.»
واین آشفتگی وغم که می‌بینی به سبب چیزی است که شنیده‌ام‌ودیده‌ام.
گفتم: «ای‌امیرمؤمنان نکودیده‌ای.»
گوید: چیزی نگذشت که برای حج برون‌شد ودرآن سفر بمرد.

پایان جلد یازدهم

## اساطیر و آموزش عالی

□ **متون تفسیری فارسی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

□ **مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ**
نوشتهٔ کیتسن کلارك
ترجمهٔ دکتر اوانس اوانسیان

□ **آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ چهارم

□ **دستورزبان فارسی**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ سوم

□ **گزارش‌نویسی و آئین نگارش**
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی
چاپ سوم

**فرهنگ املاء فارسی**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

**آموزش عالی در جهان**
تألیف یونسکو
ترجمهٔ دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر الما داودیان

□ **روش تحقیق و مأخذشناسی**
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

□ **تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

**آشنائی با علوم قرآنی**
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

**منتخب حدیقة الحقیقة**
به اهتمام دکتر احمد رنجبر

**تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

**تاثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی**
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

**تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

**برگزیدهٔ نظم و نثر فارسی ۱ و ۲**
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

**تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

**فن ادارهٔ کنفرانس**
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی

**منتخب بوستان سعدی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

**منتخب دیوان خاقانی**
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

**منتخب گلستان و غزلیات سعدی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

**۱۰۰ غزل حافظ**
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

**منتخب دیوان عراقی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

# تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمند
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایران و اسلام می‌کند

# تاریخ کامل ابن اثیر

## اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی

**حافظ عارف**
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ